

کودک در سرزمین وحش Child in the wildness

یک داستان حقیقی از خداشناسی، پیش از آن، در خلال آن و پس از آن

هارولد کلمپ

برگردان: مینو ارژنگ

با همکاری علیرضا سیاوشان

فهرست

۵	معرفی
۹	فصل اول- آیا این یک استاد اک بود؟
۱۹	فصل دوم- مواظب توپ برگشتی باش
۲۷	فصل سوم- دست پنهان سرنوشت
۴۷	فصل چهارم- یک تمرین روحانی
۵۰	فصل پنجم- سیگار برگ فرانک
۶۰	فصل ششم- وجه مخرب شراب
۷۹	فصل هفتم- خداحافظ کلیسا، خداحافظ روستا
۹۰	فصل هشتم- زندگی یک سگ
۹۸	فصل نهم- فشار همه جانبه
۱۰۵	فصل دهم- مصحح شدن: آینده ای جدید
۱۱۰	فصل یازدهم- سمینار میدوست
۱۲۱	فصل دوازدهم- جنجال در اتاق تصحیح
۱۳۶	فصل سیزدهم- سرزنش سخت
۱۳۹	فصل چهاردهم- تجربه خدانشناسی

۱۴۸	فصل پانزدهم- درسی تلخ دربارهٔ توکل
۱۵۳	فصل شانزدهم- در آبهای سرد و تیره
۱۶۱	فصل هفدهم- نورآبی ماهانتا
۱۷۱	فصل هجدهم- دیوانگی برای خدا
۱۷۵	فصل نوزدهم- فوران احساس
۱۸۸	فصل بیستم- همیشه با تو هستم
۱۹۹	فصل بیست و یکم- روح هائی از نوع دیگر
۲۱۳	فصل بیست و دوم- درکتابخانه چه اتفاقی افتاد؟
۲۲۵	فصل بیست و سوم- ((آیا تو عیسی مسیح هستی؟))
۲۳۶	فصل بیست و چهارم- کوتاه و شیرین
۲۴۲	فصل بیست و پنجم- بازگشت استاد ناشناس
۲۵۲	فصل بیست و ششم- شروعی جدید در تگزاس
۲۶۱	فصل بیست و هفتم- ممنوعیت حقیقت
۲۶۴	فصل بیست و هشتم- کر و لال
۲۸۰	فصل بیست و نهم- بازگشت به تگزاس
۲۸۸	فصل سی ام- دربارهٔ این داستان

«استاد یک راهنماست، زیرا که چلا در سرزمین وحش آغاز می کند و
می باید که به آرامش جهان های معنوی وارد شود.»

« شریعت کی سوگماد جلد ۱ »

معرفی

این کتاب دربارهٔ خداشناسی و داستانهای است که مردم در خصوص این وضعیت می گویند، یعنی بالاترین درجه ای از کمال معنوی که تاکنون توسط بشر شناخته شده است. نخستین و بزرگترین توهمی که در این خصوص وجود دارد این است که به محض اینکه شخصی به درجهٔ خداشناسی رسید جنگ او نیز در برابر آگاهی برتر برای همیشه تمام شده است که البته یک چنین دیدگاهی سهل انگاریست.

من اغلب گیج و مبهوت می شدم از اینکه در کتاب دندان ببر اثر پال توییچل می خواندم که او به درجهٔ خداشناسی رسیده بود ولی پس از آن برای سالهای سال هنوز به طرز دردناکی از عدم کمال عقل دنیوی رنج می برد. سپس به فضل و رحمت خداوند که ما آن را در **اکنکار**^۱ به نام **سوگماد**^۲ می شناسیم،

۱- Eckankar، دانش باستانی سفر روح. یک طریق معنوی حقیقی برای استفادهٔ مردم دنیای امروز که به عنوان طریق نهان به سوی خدا از طریق رؤیا-سفر روح- موسوم است. آموزشهای اکنکار برای هرکس زمینهٔ لازم را جهت اکتشافات و تجربیات معنوی فراهم می کند. این دانش برای نخستین بار در تاریخ بشر، توسط پایه گذار امروزی آن پال توییچل تدوین گشت.

۲- sugmad، نامی مقدس و اسراری از برای خدا. سوگماد نه مذکر است و نه مؤنث؛ آن (IT) تمامی حیات از جمله روح می باشد.

پذیرش به حلقهٔ خداشناسی به من اعطا شد. در اینجا با تجربه ای شخصی، از رنج و عذابی که در واقع همان عشق خداست، آگاهی پیدا کردم. داستان این آشنائی در فصل چهاردم کتاب با عنوان «تجربهٔ خدا» به تصویر کشیده شده است.

بخش مشکل تجربه، پس از خداشناسی حاصل شد. اینک می بایستی به سراغ مشکلات زندگی برمی گشتم و با آنها مواجه می شدم. عشق تسخیر کنندهٔ خدا همیشه همراهم بود، اما دریافتم که این وضعیتی بسیار بسیار شخصی از «بودن» است که هیچکس دیگری نمی توانست در آن با من سهیم باشد. در حقیقت راز اعصار بر من فاش شده بود، اما راهی وجود نداشت تا آن را با کسی در میان بگذارم. این راز مرا به فراسوی مرهم خوشایند عقیده و ایمان می برد، به درون دنیای درخشانی از نور؛ دنیائی عاری از هرگونه توهم. روشن ترین آگاهی ای که به دست آوردم این بود که فهمیدم هیچکس نمی تواند مرا از هیچ چیز نجات دهد. در حالی که گم نشده بودم، چگونه می توانستم نجات داده شوم؟! دیگر نمی توانستم خود را با این امید گول بزنم که شخصی بار گناهان مرا از طریق شفاعت و توبه کاهش خواهد داد. دلیلش هم ساده ساده بود. روح^۱ از قماش خدا ساخته شده و نمی تواند تا ابد گم باقی بماند. حال هیچ ناجی ای نمی توانست بار من را به دوش بکشد، زیرا به همراه خداشناسی مسئولیت تمام عیاری را در قبال هر حرکتی که انجام می دادم احساس می کردم. همانطور که در بالا ذکر شد، خداشناسی با داستانهای زیادی احاطه شده است. که همین امر باعث شد تا من در تنظیم

۱-Soul، خویش حقیقی. درونی ترین و مقدس ترین بخش آدمی. روح پیش از تولد جسم، هستی دارد و پس از مرگ آن نیز به هستی خود ادامه می دهد. روح به مثابهٔ شراره ای از وجود خدا می تواند همه چیز را دریافته و بداند. روح مرکز آفرینش جهان خویش است.

فصلهای این کتاب دچار مشکلاتی بشوم. به هر حال هر نویسنده ای به طور منطقی اثر خود را با بازگو کردن مسائل و اتفاقات کوچک شروع می کند و با رسیدن به کمالات بدان پایان می دهد. به عبارتی دیگر او داستان خود را از بندگی و اسارت شروع می کند و نهایتاً با آزادی معنوی و روحانی ختم می کند.

با وجودی که این اصل حقیقتاً درست است، اما با این حال فهم عمومی مردم در خصوص زندگی قبل و بعد از خداشناسی کاملاً اشتباه است. ما چنین تصور می کنیم که تمام سختیها پیش از مرحله خداشناسی و آرامش کامل پس از آن نصیب می شود. اما خوشبختانه زندگی دارای ابعادی بیش از این است. و همین امر ایجاب می کند که در زمینه آگاهی همیشه یک قدم دیگر برای برداشتن و یک بهشت دیگر برای رسیدن وجود داشته باشد.

در نوشتن این کتاب که در مورد خداشناسی می باشد، ممکن است از من انتظار برود که با تمام تجربیاتی آغاز کنم که نمایشگر جهالت من از واقعیت معنوی است. سپس در یک لحظه، نوری کورکننده جهالت تاریکی را به کناری بزند و تجربیاتی از روشنگری کامل معنوی را جایگزینش کند. البته همین طور هم بود، اما نه به آن ترتیبی که همه فکر می کنند. به این ترتیب موضوع اصلی این کتاب صرفاً درباره تجربه خدا نیست، بلکه شامل داستانهای نیز می باشد که قبل و بعد از آن تجربه اتفاق افتاده اند.

این داستانها نشانگر آن است که من چگونه می بایستی با وضعیتی از هوشیاری الهی در زندگی روزمره ام مدارا کنم که آنقدرها هم که می گویند باشکوه نیست.

کتاب کودک در سرزمین وحش داستان چگونگی حل معمای خداشناسی در دنیائی است که در یک نظر خیلی کمتر از یک باغ و بوستان معنوی به نظر می آید. به هر حال پنهان در گوشه و کنار مخفی این کتاب سرنخهائی هست

که نشان می دهد چگونه شما هم می توانید به شکوه الهی دسترسی پیدا کنید. این دیگر به خود شما بستگی دارد که چگونه توهمات عریان را از حقایق زرین تمیز بدهید.

اکنون در این سفر با من همراه شوید

فصل اول

آیا این یک استادِ اک^۱ بود؟

جاده و مسیری که به خداشناسی ختم می شود ممکن است حقیقتاً راهی بس دشوار بنماید اما همیشه برای آنانی که به خدا و زندگی عشق می ورزند کمک فرا می رسد. آغاز این کتاب نیز در واقع در رابطه با نخستین جرقه^۲ آگاهی از همان کمک می باشد. این موضوع در خلال آخرین سال دبیرستان در مدرسه کشیشی لوترن^۲ اتفاق افتاد یعنی زمانی که به نظر می آمد مشکلات دنیای حقیر و کوچک من قرار است مرا در هم بشکنند. اما در همین زمان بود که بیگانه ای برای کمک ظاهر شد تا راهم را از میان آن مشکلات انتخاب نمایم.

ده سال بعد، در شرایطی کاملاً متفاوت دوباره با او ملاقات کردم. اما این بار در جهت هدایت مستقیم من به طرف اک، روح الهی و مسیر زندگی ام. بعد از ظهر شنبه بود، هوای گرم و دلپذیر بهاری مرا بر آن داشت تا برای قدم زدن و لذت بردن از رستخیز سالانه^۳ علفهای سبز، گلهای رنگارنگ و شکوفه درختان بیرون بروم. در واقع چیزی مرا واداشت تا تصمیم به قدم زدن بگیرم، مراسم نمازگزاری در همان بعدازظهر بود، من می بایست بین لذت بردن از هوای زیبای بهاری و یا گذراندن یک روز کامل در نمازخانه ای

۱-ECK، نیروی حیات، روح الهی، یا جریان قابل شنیدن حیات که تمامی زندگی را در

سراسر کیهانها دوام می بخشد.

۲-Lutheran Preministe College

شلوغ، یکی را انتخاب می کردم. البته به سختی می شد نام آن را یک انتخاب گذاشت. به هر حال بهترین راه برای در رفتن از نمازخانه این بود که چند ساعت پیش از شروع مراسم از مدرسه خارج شوم. علاوه بر آن، قدم زدن خود فرصتی بسیار مناسب برای بررسی کردن مشکلاتم در جادهٔ پر پیچ و خم زندگی ام بود. بخصوص در این روزها که به نظر می رسید همهٔ راهها به بن بست رسیده اند.

کوهی از مشکلات بر شانه هایم سنگینی می کرد، پنج سال پیش، زمانی که سیزده سال بیهوش نداشتم، تصمیم گرفته بودم که کشیش شوم. در آن زمان چقدر دانش من از زندگی ناچیز بود. درواقع این تصمیم، تصمیم کودکی بود در سرزمین وحش.

مسلماً هیچ کس این تصمیم را بر من تحمیل نکرده بود اما زمانی که تصمیمی گرفته می شود، به سختی می توان آن را نقض کرد. البته در خلال این سالها فرصتهای زیادی برای کنکاش در روح خود داشتم تا به بررسی کشیشی به عنوان یک حرفه برای تمام زندگی ام بپردازم.

وقتی به گذشته نگاه می کردم به نظر غیر ممکن می نمود که چهار سال از زمانی که من مستقیماً از مزرعه به مدرسه آمدم، گذشته باشد. وقتی بچه بودم، اشتیاق فراوانی به رستگاری داشتم که البته همان اشتیاق و تمایل بود که امروز مرا در این نقطه قرار داده بود. من با تمام وجود تمامی تعلیمات کلیسای لوترن^۱ را مبنی بر فساد و تباهی کامل انسان پذیرفته بودم و اینکه

۱- کلیسای لوترن Lutheran: فرقه ای از مسیحیت است که اعضایش پیروان مارتین لوتر می باشند. او شخصیتی تاریخی در مسیحیت است که در مقابل کلیسای کاتولیک ایستاد و فرقهٔ پروتستانها را پایه گذاری کرد. لوترنها در واقع نخستین فرقه از پروتستانها می باشند که در مقابل اصول کلیسای کاتولیک معترض شدند و مسیحیت آزاد را پایه گذاری کردند، ولی خودشان نیز پس از مدتی در دام اصول ابداعی خود افتاده و به فساد گرائیدند.

فقط یک معجزه یا لباس روحانیت است که می تواند مرا از گناهانم شفاعت بخشد. به هر حال عطش من برای رستگاری هنوز به قوت خود باقی بود، اما با این تفاوت که شک و تردیدهای زیادی در رابطه با اینکه کشیشی می تواند بهترین راه برای رسیدن به رستگاری باشد یا نه، مرا احاطه کرده بود. درست زمانی که چند هفته بیشتر به فارغ التحصیلی ام نمانده بود، من با این تصمیم مواجه شده بودم که آیا به کالج بروم- که به معنای باقی ماندن در همان محیط مدرسه بود- و یا اینکه ترک تحصیل نمایم.

مدرسه من در میلواکی بزرگترین شهر ویسکانسین بود. در مقایسه با مزرعه، زندگی در آنجا از چهره متفاوتی برخوردار بود. در شهر، خانه ها و ساختمانها روی هم، ردیف در ردیف و خیلی تنگ و فشرده کنار هم انباشته شده بودند و همین موضوع اشتیاق سوزانی را در من نسبت به فضای باز و پهنای مزرعه به وجود می آورد. درست پس از ورود به میلواکی بود که این شهر حقیقت تلخ چهره اش را بر من گشود که قرار است در شش سال آینده این شهر زندان من باشد. البته اینجا شهر بدی نبود، اما من خواهان همان آزادی ای بودم که در مزرعه داشتم. اما پدر و مادرم به هیچ وجه حاضر نبودند چیزی در رابطه با آن بشنوند- که البته من امروز از آنها ممنونم- چرا که مدرسه پیش از دوره کشیشی در مقایسه با مدرسه من به عنوان ماهانتا^۱، استاد حق در قید حیات^۲، یعنی همان راهنمای روحانی درونی و بیرونی- ارائه می داد.

۱- Mahanta، لقبی که بیانگر بالاترین وضعیت آگاهی در زمین بوده و اغلب در صورت استاد حق در قید حیات تجلی می یابد. او کلام زنده می باشد.

۲- Living ECK Master، لقب رهبر معنوی اکنکار در نظام باستانی وایراگی. وظیفه او هدایت روحها در بازگشت به خداست. استاد حق در قید حیات قادر است دانشجویان معنوی را در جهان بیرون به عنوان استاد بیرونی، در وضعیت رؤیا به عنوان استاد رؤیا و در جهانهای معنوی به عنوان استاد درون یاری کند. سری هارولد کلمپ در سال ۱۹۸۱ میلادی استاد حق در قید حیات شد.

آن زمان سال آخر دبیرستان را طی می کردم و چند هفته بیشتر به فارق التحصیلی ام نمانده بود. پرسشی که در ذهنم سنگینی می کرد این بود که آیا می بایست در برابر افراد خانواده ام بایستم و انصرافم را در رابطه با ادامه تحصیلات مذهبی پس از فارغ التحصیلی اعلام نمایم؟ و یا اینکه برگردم و این دو سال باقیمانده را هم بگذرانم و این آتشبازی را به تأخیر بیندازم؟ اما آیا به راستی می توانستم این دو سال را تحمل کنم؟

بنابراین به قدم زدن مشغول شدم و تصمیم گرفتم بیشتر درباره این موضوع بیاندیشم. در همین روز دلپذیر بهاری بود که من با آن بیگانه ملاقات کردم. پس از اینکه دو ساعت با سرعت به قدم زدن مشغول بودم ناگهان خود را در منطقه ای ناآشنا در حوالی شهر یافتم. در حالی که تشنه و خسته بودم از سرعتم کاستم و به جستجوی آب پرداختم. در طرف چپ در فاصله تقریباً زیادی از پیاده رو درختان پارک بزرگ شهرداری سایه کرده بودند؛ حرکت ملایم شاخه های تازه جوانه زده درختان پناهگاه خنک و دلپذیری را به وجود آورده بود. در پشت درختان اسکلت فولادی و عریان گنبدی نیمه تمام نمایان بود که به منظور زراعت مصنوعی ساخته شده بود. اسکلت این گنبد در میان درختان به فنجانی ظریف و غول آسا شباهت زیادی داشت که فردی آن را سر و ته قرار داده باشد. گویا نوعی هاله اسرار آمیز که متعلق به جهانهای دیگر است دور آن را فراگرفته بود.

ناگهان یکی از پشت سرم گفت: «خیلی زیباست، مگه نه؟»

ناگهان برگشتم، مردی را دیدم خوش اندام، حدود چهل سال، با صد و هشتاد سانتیمتر قد، موهائی به رنگ خرمائی و صورتی پهن. پیراهن و شلوار او از پارچه پشمی ضخیمی به رنگ سبز جنگلی بود. می شد او را به جای یک کارگر و یا یک باغبان اشتباه گرفت. نظری اجمالی به اطراف انداختم تا ببینم

او چطور توانسته اینقدر سریع در آنجا پیدایش شود. اما در آن اطراف هیچ ساختمان، درخت و یا حتی ماشینی ندیدم.

او در حالی که با دستش به آن سوی چمنها اشاره می کرد گفت: این باغ گل‌های زینتی یکی از بزرگترین پارک‌های شهرداری کشور است. اینجا صدها بوته گل رُز کمیاب وجود دارد و هر ساله هزاران گیاه یکساله به منظور استفاده در نمایشهای فصلی گل کاشته می شود و سپس توضیحاتی در مورد گیاهان مینیاتوری، کوکب و مجموعه های یاس بنفش داد. به نظر می آمد این بیگانه باغبانی تمام عیار باشد.

سپس به همان گنبد نیمه تمام که از میان درختان سربرآورده بود اشاره کرد. البته در این زمینه نیز کاملاً متخصص بود، او در واقع یک دائرةالمعارف سیار در مورد ساختمانهای گنبدی شکل بود. در صحبت‌هایش از اصطلاحات مهندسی زیادی نظیر طاق، بازوی باربری، حلقه های کششی، اعضای فشاری، اکسپورس و پوسته استفاده می کرد؛ به عبارتی منبع سرشاری از اطلاعات در این زمینه بود. موضوع بعدی صحبت او بیشتر در زمینه رشته تحصیلی من بود. بدین معنا که او خیلی ماهرانه و هنرمندانه موضوع صحبت را از گیاه شناسی به معماری و حالا هم به مذهب کشانده بود. اینطور به نظر می رسید که جامه ای را از سه تکه مجزا به هم بدوزند و هیچ درزی هم بینشان مشاهده نشود.

به هر حال زمانی که بحث به موضوع مذهب کشیده شد او دیگر زمانی که در مورد گیاه شناسی و معماری صحبت می کرد یک معلم و یا یک متکلم نبود، بلکه فقط شنونده بود. بزودی دریافتم که او مرا واداشته تا در مورد تردیدم در رابطه با آینده صحبت کنم. بدین نحو که آیا درس کشیشی را ادامه بدهم یا نه؟

او پرسید: «حالا چطور شد که وارد این رشته شدی؟»

گفتم: «آه، چطور؟!»

خوب سالها بود که من خود را اینطور قانع کرده بودم که مهمترین دلیل برای انتخاب کشیشی این بوده که این حرفه جوازی مطمئن برای ورود به بهشت ارائه می دهد. اما اینک نگاه های شک برانگیز بیگانه مرا وامی داشت که تجدید نظری در این مورد بکنم. بنابراین خیلی سریع شروع کردم به کنکاش در انبار حافظه ام و با دستپاچگی دلیلی مسخره و مبتذل ارائه دادم و گفتم: «خوب، درواقع این تصمیم پسر عمویم بود، چون او سالهای طولانی تنها همشاگردی من در طول مدرسه بود و قصد داشت کشیش بشود. بنابراین قرار بود مزرعه را به قصد مدرسه کشیشی ترک کند و به شهر برود. هرگز نمی توانستم فکرش را بکنم که دوستی طولانی ما بدین وسیله پایان پذیرد. پس من هم تصمیم گرفتم در آنجا ثبت نام نمایم.»

این اقرار ضربه بزرگی بود. متوجه شدم که دلیل این همه سالهای دلتنگی من نتیجه چنین تصمیم گیری ساده لوحانه ای بوده است. البته نگرانی من در مورد رستگاری هم در آن زمان قابل توجه بود، اما بیشتر به صورت عاملی ناخودآگاه. سپس بیگانه گفت: «بگذار این را هم برای خالی نبودن عریضه بگویم، تو در رابطه با رستگاری مشکل بزرگی داری. از یک طرف عقیده داری که احتمال به بهشت رفتن لوترنها از همه بیشتر است و از طرف دیگر در مورد رستگاری خود اینقدر شک داری!»

البته یک بعدازظهر صحبت کردن در مورد مذهب به سختی قادر است که تغییراتی ریشه ای در عقاید پایدار و محکم فرد به وجود آورد. به هر حال چیزی که او گفت مرا به فکر واداشت. من هنوز پاسخ این پرسش را نمی دانستم که آیا به راستی لوترنها در میان جامعه مسیحیان استحقاق بیشتری برای رفتن به بهشت دارند؟ آیا به راستی خدا به گروهی از لوترنها بیشتر لبخند می زند تا گروهی دیگر؟ به طور مثال: کلیسای روستای ما جزو

شورای کلیسای میسوری بود. کلیسایی که در همسایگی شمال کلیسای ما قرار داشت به شورای کلیسای ویسکانسین که رقیب ما بود، تعلق داشت. درحالی که کلیسای دیگری در طرف غرب شهر بود که حمایت خود را از کلیسای امریکن لوترن دریافت می کرد. به هر حال هر دسته و گروهی عقیده ای قاطع و پا برجا به مفاد فرقه خود دارند و همچنین این باور را در سر می پروراندند که نزدیکترین ارتباط را با خدا دارند. من همیشه فکر می کردم که عشق خدا در مورد فرد به تنهایی مصداق پیدا نمی کند، بلکه این عشق در ساختاری گروهی و اجتماعی امکان پذیر است. خوب به هر حال، در نخستین پله نردبان رستگاری لوترنها قرار داشتند (زیرا من یکی از آنها بودم). اما حالا این پرسش پیش می آمد که کدامیک از گروه های لوترن در نظر خداوند از شأن و مقام بالاتری برخوردارند خوب احتمالاً شورای کلیسای سایناد (Missouri Synod) (زیرا من بدان تعلق داشتم). انتخاب پله بعدی، یعنی پس از لوترنها، کاری بس دشوار بود. به احتمال قوی یکی از کلیساهای پروتستان می بایست مقام دوم را اشغال کند. اما مسلماً این گروه رومن کاتولیکها نبودند. چرا که آنها دشمن شماره یک همه لوترنها به شمار می رفتند؛ یعنی متحدان خود شیطان. پس بنابراین پائین ترین پله نردبان برای آنها ذخیره شده بود. خوب حالا که کاتولیکها را سر جای خودشان گذاشتیم، به موضوع بحث انگیز بعدی می پردازیم: پس تکلیف رستگاری کفار چیست؟ تکلیف مردمی که بدون هیچ گونه تقصیری، پیش از دوران نوسازی و یا پیش از اینکه اصلاً کلیسای لوترن تأسیس شود متولد شدند، چه می شود؟ یا حتی آنهایی که پیش از عیسی مسیح بودند، آیا به راستی همه آنها ملعون بودند؟ آیا عشق خدا می تواند مثل بندگانش اینقدر کوتاه بینانه باشد. در نهایت اینکه چه رازی در پس پرده مسئله رستگاری نهفته است؟

نگاهی ملتسمانه به بیگانه انداختم و از او خواستم که مرا از این آشفتگی خلاص نماید. تا زمانی که کسی نشانه و سرنخی از عملکرد عشق خدا به من نمی داد، برای همیشه در گرداب و طوفانهای زندگی اسیر می ماندم. حالا دیگر برایم هیچ اهمیتی نداشت که تمام زندگی ام را در لباس کشیشی بگذرانم و یا اینکه یک کشاورز باقی بمانم.

او پرسید: «آیا فکر می کنی که عشق خدا می تواند به فراسوی تقسیمات زمانی، مذهب و شرایط انسانی اوج بگیرد؟ درواقع تمام آنچه تو از آن مطمئنی همانا تولد عده بسیاری از مردم در روی زمین و مرگ عده بشمار دیگری است، آمدن و رفتنهای انسانها مثل جزر و مدهای اقیانوس است، مهم نیست که مذاهب چه می گویند. انسان می تواند به چشم خود ببیند که آمدن و رفتنهای روح همچنان و برای همیشه ادامه دارد و به راستی در میان بشر ناکامل چه کسی می تواند اظهار نظر کند که یک فرد در مسیر زندگی اش از نظر معنوی صعود کرده و یا اینکه دچار سقوط شده است؟ جهان بینی های مذاهب اصولاً عقایدی است که از تصورات غلط خلق کنندگان نشان نشأت می گیرد. هر مذهبی چیزی را برای ارائه کردن به قشر منتخبی در دوره بخصوصی دارد. اما آن مذهب همیشه به عنوان شعاع نوری کوچک از تمامیت و کل حقیقت باقی می ماند. اگر تمامی تعلیمات بشر درمورد رستگاری را با هم جمع کنیم جوابگوی کامل حقیقت نخواهد بود. هرچند، نوعی آموزش جدا از تمام اینها وجود دارد که سایر تعلیمات را تحت الشعاع قرار می دهد که اینک زمان بحث درمورد آن نیست.

«این را بدان که عشق خدا برای همه کفایت می کند و اینقدر هم در مورد رستگاری خود نگران نباش. تو نه بهتر و نه بدتر از سایر مردمی. آنقدر به عشق خدا اعتماد و یقین داشته باش تا بتوانی یادگیری که به خود عشق

بورزی. و یک چیز دیگر اینکه در چند سال آینده تو رستگاری را بیرون از محیط کلیسا پیدا خواهی کرد.»

به دلایل نامعلومی احساس خیلی بهتری داشتم. آیا این اعتماد به نفس او بود که مرا در خود فرا گرفته بود؟ اما نه، چیزی بیشتر از اعتماد به نفس او توجه مرا به خود جلب کرده بود. او هدیه ای از شعف را به همراه داشت که آن را به من هم عرضه کرد. احساسی از سبکی و راحتی داشتم. در خلال این مکالمه خستگی و کسالت زدوده شد و تشنگی ام نیز برطرف شده بود. خورشید در حال غروب کردن بود که ناگهان متوجه شدم پیش از اینکه بتوانم به مدرسه برگردم هوا تاریک خواهد شد.

از تمام صحبت‌هایی که کرده بود فقط بخش کوچکی در ذهنم باقی مانده بود. اما شالوده و اصل پیام او می توانست این نکته باشد که: از رستگاری خود مطمئن باش، زیرا رستگاری هرکس در دست خداست. آیا تو نمی دانی که عشق او همه را کفایت می کند، حتی برای تو؟ اما ذهن من نظریه عجیب او را درمورد اینکه رستگاری را در خارج از محیط کلیسا پیدا خواهم کرد، مورد اغماض و چشم پوشی قرار داده بود. اگر به خاطر تاریکی هوا و عجله نبود مطمئناً از چنین کفرگوئی به لرزه در می آمدم.

با نگرانی به ساعت نگاه کردم. بیگانه هم متوجه این نگرانی شد ولی با این حال پرسید: «خوب، تصمیم داری پس از فارغ التحصیلی چه کنی؟»

پرسش او به سرعت مرا متوجه محیط اطرافم کرد، خوب البته تصمیم درباره آینده هنوز معلق بود، چون چیزی به آن صورت تغییر نکرده بود.

بعضی از مردم در مواقعی که با مشکلات و شرایط ناخوشایند روبرو می شوند، خود را گول می زنند و به جای اینکه به حل مشکل بپردازند و شجاعانه با آن روبرو شوند، به خاطرات شیرین و ایده آل گذشته شان چنگ می اندازند. این افراد بدون توجه به اینکه آیا به راستی می توان آن گذشته ایده آل را

دوباره به دست آورد یا نه، باز هم سعی می کنند که در تخیلات و تصوراتشان به آنجا برسند. چنین برخوردهائی نشان دهنده عدم تمایل به مبارزه با شرایطی است که خود سازنده آن بوده اند. بنابراین وقتی که بیگانه در رابطه با برنامه ها و تصمیمات آینده ام پرسید، من به همان پناهگاه آشنای گذشته ام گریختم و گفتم: «به خانه برمی گردم، به روستا».

او پرسید: «فکر می کنی چقدر آنجا دوام بیاری؟»
گفتم: «چقدر؟ خوب مشخصه، تمام عمر!» چه کار دیگری می توانستم انجام دهم؟ اگر خود او جایمن بود چه می کرد؟

او پرسید: «اگر از من می پرسیدی که خوب البته نپرسیدی، من می گفتم مدرسه را تمام کرده و مزرعه را هم فراموش می کردم. بنابراین به تحصیلات ادامه بده. بعدها درمورد اینکه با آینده ات چه کنی، عقیده و نظر بهتری خواهی داشت.»

اگرچه راه حلش منطقی بود ولی با این حال اعتراض کردم و گفتم: «اما یک سال دیگر مرا از پای در خواهد آورد.»

او گفت: «اوه، جدی؟! ولی فکر می کنم شرایط خیلی بدتر و مشکل تری هم می تواند وجود داشته باشد. در موردش خوب فکر کن.»

او برگشت که برو، هنوز احساس سبکی و رهائی می کردم، اما شعف من به نوعی تفکر آرام و حتی غمناک تنزل پیدا کرده بود. به راستی چرا در خداحافظی کردن با این بیگانه که به طور تصادفی در این روز زیبای بهاری ملاقات کردم، اینقدر مشکل داشتم و احساس افسردگی می کردم؟ احساس می کردم که گوئی دوستی قدیمی مرا برای سالهای طولانی ترک می کند. چرا چنین حالتی داشتم؟ اما به هر حال این تنها احساس من در آن لحظه بود. او برگشت و گفت: «تو امروز را فراموش خواهی کرد. اما بعدها دوباره همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.» و سپس رفت.

فصل دوم

مواظب توپ برگشتی باش

هر چند وقت یکبار ماهانتا-استاد درون- از زمانها و اوقات تفریح ما برای ارائه دادن درسهای معنوی با ارزش استفاده می کند. البته ممکن است آموختن بعضی از این دستورالعملها، گاه سالها طول بکشد. بنابراین از آنجائی که این درسها و نکته های آموزشی در یک دوره زمانی طولانی انجام می پذیرند، ممکن است ما حکمت و دلیلی که در پشت این قضایا نهفته است را نادیده بگیریم. همین موضوع می تواند عاملی برای پریشانی و سردرگمی باشد تا زمانی که بعدها دلیل آن شکستها و درجاذننها را درک کنیم. داستانی که در زیر شرح داده می شود مثالی است از اینکه ماهانتا چطور اصول اک را حتی پیش از اینکه فرد وارد **اکنکار** شود، به او می آموزد. به این ترتیب ماهانتا می خواست قاطعیتی که در راه خدانشناسی به عنوان یک اصل محسوب می شود را در ذهن من ثبت نماید.

به همین دلیل، سه تجربه اساسی در این خصوص داشتم. همه آنها پیش از اینکه برحسب اتفاق با تعلیمات اک در سال ۱۹۶۷ آشنا شوم، بوقوع پیوستند. نخستین تجربه در سال دوم دانشکده کشیشی اتفاق افتاد. گروهی از دانشجویان از من تقاضا کردند که مسابقه پینگ پنگی بین دو خوابگاه ترتیب دهم. جیم- یعنی کسی که از لحاظ مهارت در بازی در رده بالاتری از دیگران قرار داشت- در یک خوابگاه و من هم در خوابگاه دیگر زندگی می کردم.

توانائی من در بازی پینگ پنگ اگرچه در حد جیم نبود ولی در آن سطح بودم که بتوانم به عنوان رقیب اصلی او در قهرمانی مطرح شوم. به هر حال مسابقه شروع شد.

ظرف چند روز جیم و من دوره های اولیه بازی را گذراندیم و از همه رقیبهایمان بردیم. در نهایت قرار شد دور نهائی بازی، برای کسب مقام قهرمانی بین من و جیم برگزار شود. هر دو خوابگاه میز پینگ پنگ داشتند. از لحاظ نور خوابگاه ما بهتر بود، اما اتاقی که میز در آن قرار گرفته بود، یعنی، نور بد، اما فضای کافی در اطراف میز.

جیم آدمی خونسرد بود و دوست داشت که اوقاتش را به خوشی بگذراند. اما وقتی که نوبت به بازی پینگ پنگ می رسید آنچنان جدی و قاطع عمل می کرد که حتی کوچکترین رحمی به کسی نمی کرد. بنابراین وقتی گفت: تو میز را انتخاب کن، خیلی تعجب کردم. با خود فکر کردم: عجب انسان شریفی!

بالاخره پس از یک بررسی سریع نقاط ضعف و قوت هر اتاق گفتم: « نور خوابگاه ما بهتر است، آنجا بازی کنیم.»

در روز مسابقه، آنچنان عصبی بودم که راکت در دستم مثل چکشی سنگینی می کرد. به دلیل شکل ناهماهنگ اتاق یکی از دیوارها فقط چند سانتیمتر از میز فاصله داشت.

به هر حال بازی شروع شد. خوب، به همان نسبتی که جیم در انتخاب مکان بازی از خود جوانمردی نشان داده بود حالا بیرحمانه عمل می کرد و از شرایط ناجور اتاق به نفع خود استفاده می کرد. به این ترتیب که او مرتباً و پشت سر هم توپ را به زاویه نزدیک دیوار می زد، طوری که برگرداندن آن به هیچ وجه ممکن نبود. جیم با این ضربات پی در پی و بیرحمانه روحیه مرا

در هم شکست. من بیش از اندازه خشمگین بودم چرا که می دیدم جیم با بیش‌تری از شرایط ناجور اتاق سوء استفاده می کند.

می بایست تمامی توجهم روی برنده شدن متمرکز می شد، ولی به خاطر تنفر از روحیه غیر ورزشکاری که در جیم می دیدم ذهنم از روند معمول بازی منحرف شد و سرانجام او دستش را به نشانه قهرمانی بالا برد.

سالهای سال خاطره آن شکست در ذهنم بود. واقعاً چند بار این بازی را در ذهنم دوباره سازی کرده بودم. همیشه در فضائی باز و نور خوب و هر بار هم من برنده بازی بودم. اما به هر حال آن رؤیاهای خام به پایان رسیده بود و دیگر هیچ چیز نمی توانست خاطره تلخ آن شکست را از ذهنم بزداید. به راستی نکته آموزشی نهفته در این بازی، چه می توانست باشد؟

تجربه بعدی مسابقه پینگ پنگ دیگری بود که سه سال بعد اتفاق افتاد. در آن زمان من دانشجوی سال آخر دانشگاه بودم. درواقع زمان و مکان جدید، باعث می شد که قصد و تصمیم ماهانتا را برای آموزش همان اصل اساسی اک که برای رسیدن به خداآگاهی (God-Realization) یک لازمه محسوب می شود را نادیده بگیرم. بدین معنا که می بایست می آموختم وقتی زمان مبارزه فرا می رسد، به هیچ چیز نباید اجازه بدهم که مرا از رسیدن به هدف ناامید کند. او می دانست روزی فرا خواهد رسید که تمام تجهیزات و تمایلات روحی لازم برای رسیدن به خداآگاهی را خواهم داشت.

در این مسابقه هم تمام بازیکنان، دانشجویان مدرسه پیش از دوره کشیشی بودند که هرکدام پس از یک یا دو سال دیگر فارغ التحصیل می شدند.

دوره های مقدماتی را به راحتی برنده شدم و درمورد کسب مقام نخست، هیچگونه نگرانی نداشتم، چون در مجموع سطح بازیها پائین بود. رقیب من در بازی نهائی نورمن بود. پسری نارس با علامتی مادرزاد روی گونه راستش که همین موضوع باعث گوشه گیری و انزوای او شده بود.

به دلیلی که آن زمان برایم ناشناخته بود، استاد درون سعی می کرد یک الگوی قدیمی را دوباره و دوباره برایم بازسازی و اجرا نماید و این نکته را در ذهن من تثبیت نماید: احساسات خود را کنترل کن و ذهنت را هوشیار نگه دار.

دفعه گذشته به دلیل سوءاستفاده غیر منصفانه جیم از وضعیت نابهنجار اتاق، کنترل احساساتم را از دست دادم و این بار هم احساسات افسار گسیخته ام دوباره باعث شکستم شد که این به دلیل ترحم و دلسوزی نسبت به نقص عضو نورمن بود. پس از یک بازی خوب که در دور نخست از خود نشان دادم، کم کم از قدرت بازی خود کاستم تا اینکه نورمن بتواند برنده شود و بدین وسیله اعتماد به نفسش را تقویت کنم. ولی واکنش نورمن خیلی جدی تر از آن بود که انتظار داشتم. بنابراین دور نخست بازی را به راحتی برنده شد. مسابقه هفت قسمت داشت که در هر قسمت یکی از ما برنده شد. اما در بازی آخر من به طور عمدی وقت گذراندم تا اینکه به نورمن اجازه بدهم بهتر خود را نشان دهد. او هم به راستی چند حرکت درخشان از خود نشان داد. سپس با غرور و افتخار جایزه مقام نخست را تصاحب کرد، سپس رو به من کرد و گفت: «امیدوارم دفعه بعد موفق شوی.» تحمل این اظهار فروتنی از جانب او به راستی برایم مشکل و دردآور بود. بعدها هر زمان درباره این شکست فکر می کردم درد جانکاهی قلبم را می فشرد. اما به هر حال بازی تمام شده بود. چه کسی می توانست در این قضیه به دنبال یک درس با ارزش معنوی بگردد؟

سومین فرصتی که در آن ماهانتا تربیت مرا به عهده گرفت درست یک سال پیش از آن بود که با تعلیمات اک آشنا شوم. زمانی که تازه به پایگاه هوایی میساوا در ژاپن وارد شده بودم، یک شب در اتفاقی پر از دود سیگار در پایگاه

با خلبانی پینگ پنگ بازی کردم و چند بار او را شکست دادم. او گفت نامش لئو است.

پس از چند بازی متناوب سرانجام او فاش کرد که سرگرم آماده سازی خود برای شرکت در یک مسابقه منطقه ای نزدیک توکیو می باشد.

او گفت: «بازی تو هم به اندازه کافی خوب است. می خواهی ترتیبی بدهم که تو هم در مسابقه شرکت کنی؟»

توکیو، رؤیای افراد نیروی هوایی!

دعوت لئو برایم بسیار خوشایند بود. زیرا از دست افراد نیروی هوایی پایگاه به ستوه آمده بودم و این مسابقه فرصتی بود تا مدتی پایگاه را ترک کرده و به تعطیلات بروم. به همین دلیل فوری پیشنهاد او را پذیرفتم. ساعات بیشماری که در مدرسه به جای خواندن درسهایم به بازی پینگ پنگ پرداخته بودم، عاقبت به نتیجه می رسید.

اگرچه از آخرین بازی ام یک سال گذشته بود و همه فوت و فنهای را از یاد برده بودم، اما هنوز به اندازه کافی خوب بودم که بتوانم لئو را شکست دهم. خوب، سفر ما به توکیو در یک هواپیمای درجه یک تجارتي نبود. در عوض من و لئو اجازه گرفتیم که با یک هواپیمای چهار موتوره که قطعات یدکی هواپیما را حمل می کرد، سفر کنیم. قسمت وسط هواپیما بسته شده بود تا در اثر حرکات ناگهانی هواپیما تکان نخورد. در اطراف این کوره فلزی قطعات کوچکی از چرخ دنده ها بود که مقصد ما روی آنها نوشته شده بود.

صندلیهای تاشویی هم در دو طرف فضای هواپیما چیده شده بود و امکان نشستن و استراحت را برای گروهی از افراد فراهم می کرد. تکانهای هواپیما باعث می شد که موتور به طنابها فشار بیاورد، بنابراین هر لحظه منتظر بودیم که طنابها پاره شود و این موتور سنگین در بغلمان بیافتد. عاقبت وقتی هواپیما به زمین نشست من و لئو نفس راحتی کشیدیم. پس از رسیدن،

مهمانداران نظامی ما را به پایگاه های جداگانه ای راهنمایی کردند؛ مسابقه قرار بود صبح فردا برگزار شود. از آنجائی که درست در لحظات آخر بازیکنی حضورش را لغو کرده بود، تعداد بازیکنان نامتعادل شده بود و بدین ترتیب یکی از افراد بدون رقیب می ماند.

بنابراین چاره دیگری جز قرعه کشی نبود و فردی که قرعه به نام او می افتاد می توانست بدون بازی به دور بعدی برود. وقتی گروهبان فهرست قوانین بازی را می خواند، من نگران لئو بودم. او کجا بود؟

همه افراد بجز او آنجا بودند. مسابقه در واقع مانند یک عملیات نظامی بود و همه شرکت کنندگان مجاب بودند که در این قرعه کشی شرکت کنند. گروهبان با صدای بلند اعلام کرد: «از آنجائی که تعداد بازیکنها فرد است، برای مشخص شدن برنده، قرعه کشی می کنیم.»

همه بازیکنان دور او جمع شدند تا برگی را از کلاه بیرون بکشند. متأسفانه من بازنده شدم، بدین معنا که می بایست با رقیبی روبرو می شدم. نوبت به لئو رسید، اما او هنوز پیدایش نبود. اما گروهبان برای غیبت او چاره ای اندیشید و گفت: «از آنجائی که شرکت کننده دیگر ما از میسوری هنوز نرسیده، کلمپ به جای او قرعه می کشد.»

بنابراین قرعه را کشیدم، ناگهان با کمال تعجب به برگ برنده ای که در دستم بود خیره شدم. لئو برنده شده بود و این به معنای آن بود که خود به خود و بدون اینکه زحمت بازی کردن با رغیبتی را به خود بدهد به دور بعدی بازی راه می یافت. همه ما زیر لب غرولند می کردیم و به چنین خوش اقبالی ای حسرت می خوردیم.

گروهبان ادامه داد و گفت: «همچنین باید برای دور بعدی هم قرعه بکشیم.» بیشتر ما در قرعه کشی بازنده شده بودیم، دوباره نوبت لئو رسید و گروهبان به من اشاره کرد که وظیفه ام را به جای لئو انجام دهم. قرعه را کشیدم، اما

دیگر نمی توانستم به چشمهای خود اعتماد کنم. با حیرت به دومین برگه که در دستم بود خیره شدم. حالا دیگر انزجار همه ما به حد کمال رسیده بود. در همین لحظه بود که لئو سر حال و بشاش وارد سالن شد و گفت:

«سلام بچه ها، متأسفم دیر کردم، خوابم برده بود.»

او نمی توانست دلیل عصبانیت و دلخوری بچه ها را بفهمد تا اینکه گروهبان خبر برنده شدن در دو دوره از بازی را به او داد. البته لئو آنقدر متانت داشت که از من تشکر کند اما پذیرفتن این موضوع برای من چندان ساده نبود. در حالی که لئو دو دور بازی را برنده شده بود، من در مقابل استیو قرار گرفتم و او برنده بازی شد. البته بد اقبالی غیرقابل وصفی آورده بودم. در پایان روز، مسابقه را با ختم ولی فرصتهای زیادی را هم برای بردن از دست داده بودم. در همان دور نخست بازی بود که دوباره احساسات کنترل نشده ام مثل اسبهای وحشی رها شدند، همانطور که قبلاً هم دوبار در گذشته اتفاق افتاده بود.

به دلیل اینکه یک سال تمام از بازیهایی رقابتی دور بودم، روحیه تهاجمی ام در بازی به صفر رسیده بود. به دلیل بازی نکردن آبشارهایم ضعیف و ناشیانه شده بودند. در این صورت تنها چیزی که باقی می ماند فقط یک دفاع قوی بود، یعنی توانائی برگرداندن آبشارهای سخت و محکمی که از آن طرف تور نثارم می شد. به این معنا که هر بار می بایست به اندازه چهار تا شش متر از میز فاصله می گرفتم و فقط به دفاعم متکی بودم. با این حال تا زمانی که بازی به سرو اضافی کشید، برنده بودم.

درست در همان زمانی که من آماده می شدم تا سرو آخر را بزنم و بازی به نفع من خاتمه یابد، در پشتی سالن با صدای بلند باز شد و یکی از افراد نیروی هوائی در حالی که قدم رو می رفت با یک کاپ بزرگ وارد سالن شد. با دیدن چنین سمبل بزرگی از پیروزی چشمانم از تعجب باز ماند. همین

موضوع باعث شد تا تمرکز من را از دست بدهم و انگیزه ام مثل یک ژله آب شد و سرویس به میز نخورد. استیو از این موقعیت استفاده کرد و دو امتیاز آخر را کسب کرد و با این امتیاز او نه تنها در این بازی بلکه در کل مسابقه ها برنده شد. پس از بازی گروه بان مرا به کناری کشید و پرسید: «چی شد؟ بازی که در دست تو بود؟ چطور توانستی این سه امتیاز آخر را از دست بدهی به هر حال ما هانتا در این سه مسابقه پینگ پنگ درسی با ارزش برای من به ودیعه گذاشته بود. البته در آن زمانها این موضوع برایم خیلی واضح نبود، اما سالها بعد، پس از اینکه به یک پیوستم، آن تجربیات به عنوان تذکراتی مهم در ذهنم نقش بست که: همیشه در جریان دنبال کردن هر هدفی احساسات و عواطفم را تحت کنترل داشته باشم. هدفهای کوچک تمرینی است در جهت برآوردن بزرگترین اهداف: یعنی اشتیاق برای زیستن در وضعیت الهی. خوب درسی که از این داستان می گیریم این است که اگر شما قصد کرده اید که به هدفی برسید، تمام کوشش و عشق خود را بکار ببرید. به هیچ وجه اجازه ندهید که توجه شما منحرف شود. اگر چنین شود به معنای از دست دادن هدف است. البته سالها بعد برای خود من ثابت شد که این یک درس بسیار گرانبهاست. وقتی عشق الهی مرا به سوی خدا آگاهی سوق داد- یعنی بزرگترین گنجینه ها- به نظر می رسید که هر لحظه این گنجینه از دستانم می گریزد، اما تعلیماتی که ما هانتا سالها پیش به واسطه بازی پینگ پنگ به من آموخته بود همیشه برایم باقی ماند.

آن تجربیات به من آموختند که هرگز یک رؤیای ارزشمند را از دست ندهم و هرگز از رسیدن به هدف غافل نشوم و همیشه با یاد سوگماد زندگی کنم. به واسطه بازی پینگ پنگ ما هانتا صفت مشخه و اصلی همه کسانی که تسلط بر خود را فرا گرفته و به موقعیت الهی رسیده اند را به من آموزش داد، یعنی: قاطعیت در تصمیم.

فصل سوم

دست پنهان سرنوشت

در مسیر زندگی اغلب به دوراهی ها و پیچ و خمهایی برمی خوریم که مجبوریم دست به انتخاب بزنیم. مثلاً وقتی جوان بودم درواقع، مثل تمام جوانها درمورد حرفه و شغل آینده ام نگران بودم و همیشه از خود می پرسیدم در آینده چه کاره خواهم شد؟ کشاورز، کشیش یا چی؟ پس از مدتی یک سفر اجباری در خدمت نظام وظیفه پیش آمد که خوشبختانه این خود اقبالی بود که به من رو کرد و توانستم به جای یک سرباز پیاده به عنوان یک خلبان پذیرفته شوم، چرا که جنگ ویتنام هر روز شدت می گرفت.

البته پس از همین موضوع بود که همیشه از خود می پرسیدم، آیا این بخش از زندگیم طرحی از تقدیر و سرنوشتم می باشد یا اختیار آزاد دارم؟ به کلامی دیگر، روند زندگی یک فرد تا چه حد به انتخابهای شخصی او بستگی دارد و تا چه حد به واسطه نیروئی نامرئی به نام تقدیر کنترل می شود.

در زمان خدمتم به عنوان یک هوانورد چه نیروئی در نهایت مرا از ادامه درس خصوصی پرواز منصرف کرد؟ آیا به راستی نیروئی خیرخواه در حال شکل دادن آینده من بود و یا این تصمیم خودم بود که براساس قضاوتهای انسانی شکل می گرفت.

سال ۱۹۶۵ بود، حدوداً چیزی کمتر از یک سال از خدمتم در ارتش می گذشت در این زمان متوجه بروز تغییرات و اتفاقاتی در زندگیم شدم که در آن زمان برایم نامفهوم و بی معنا بود.

انسانها در هنگام تولد با اختلاف فاحشی از سطوح آگاهی وارد این جهان می شوند البته این خود کاملاً برخلاف ایده آل قابل ستایش اعلامیه استقلال امریکا است که می گوید تمام مردم مساوی خلق شده اند. البته این موضوع نه تنها در امریکا بلکه در هیچ کجای دیگر دنیا نیز مصداق ندارد.

مطالعه و سیری در تاریخ امروز نیز مدارکی گسترده در این زمینه به ما ارائه می دهد که تساوی بدان معنا در هیچ کجای دنیا وجود ندارد در هنگام تولد، روح خود به خود بخشی از یک نظام اختلاف طبقاتی می شود چراکه چنین نظامی در هر بخش و جنبه ای از زندگی ما مشاهده می شود. زمانی که روح در قالب یک طفل پا به عرصه وجود می گذارد، با شرایط و محیطی روبرو می شود که دقیقاً با آموزشهای معنوی او در این زندگی سازگار می باشد.

روح بدین جهت وارد این جهان می شود که مجموعه ای از وظایفش را به انجام برساند. به طور کلی همین وظایف هستند که سرنوشت او را رقم می زنند. بنابراین روح برای به انجام رساندن رسالتش موقعیتهای و شرایط متفاوتی را پذیرا می شود، مثلاً زمانی ممکن است از کالبدی بیمار سود جوید و زمانی دیگر در کالبدی سالم پا به جهان بگذارد. زمانی در شرایط آسایش و رفاه و زمانی دیگر در محیطی آکنده از فقر. ممکن است دارای هوش و استعدادی عظیم باشد و یا از ذهنی ساده و بی تکلف برخوردار باشد و یا مثلاً رنگ پوستش مطلوب و دلخواه آن دوره باشد و یا نباشد. یکبار مذکر و بار دیگر مؤنث.

امروزه در جامعه غربی تقدیر یا سرنوشت به عنوان یک ایده کلی، در حال زوال و انحطاط می باشد. مردم میل دارند روند زندگی شان را خود مشخص کنند. آنها می خواهند خودشان فردا را شکل دهند. اما از قانون نقص ناپذیر کارما (Karma) چیزی نمی دانند. نحوه انتخاب شرایط در هنگام تولد برای آنها به عنوان یک راز باقی می ماند.

عموماً خداوندِ کارما است که مسئول انتخاب خانواده ای می باشد که روح قرار است در دنیای فیزیکی به آن پای بگذارد، نه خود فرد. درست شبیه یک قَیِّم که تمامی اعتبارات را به نفع طفل به کار می گیرد، خداوندِ کارما نیز ترتیبی می دهد که روح به خانواده ای بپیوندد که بهترین نتایج را در جهت شکوفائی معنوی اش کسب نماید.

در این انتخاب او هیچ الزامی برای در نظر گرفتن احساسات یا حقوق متصوره افرادی که در اینجا درگیر هستند ندارد. برای او این جایگزینها امری معمول و ساده تلقی می شود. برای او قانون، قانون است و می بایست رعایت شود، چرا که این قانون کارماست که حاکم بر این جایگزینهاست.

بذر اولیه هر تناسخی زیر چتر سرنوشت می باشد، یعنی همان چیزی که ما به عنوان کارمای زندگی گذشته هم می شناسیم. در سطح عملی نیز عناصر ژنتیکی، فرهنگی و اجتماعی دست به دست هم می دهند تا موقعیت روح را در این جهان مشخص کنند. برای مردمی که در سطح پائین تری از معیار بقا هستند، خدایان کارما خود به تنهایی زمان و محل تولد دوباره آنها را تعیین می کنند. بنا به تعریف **سطح بقا** (Survival Scale) معیاری است از آمادگیها و فراستهای درونی فرد. اما بافت کارمیک بعضی افراد این اجازه را به آنها می دهد که نقشی در انتخاب محل تولد خود داشته باشند. اینها افرادی هستند که در سطح بالائی از نردبان بقا قرار دارند و همیشه به نحوی، خلاق و آفریننده هستند و معمولاً خوشحال و موفق نیز می باشند. آنها به دلیل امتیازی که حاصل شکوفائی در زندگی پیشینشان بوده، در انتخاب تناسخ فعلی نیز صاحب رأی می شوند.

سرنوشت را می‌توانیم به عنوان تجهیزات، استعدادها و هدایائی به شمار بیاوریم که فرد آنها را با خود به این دنیا به ارمغان می‌آورد. البته این دیگر بستگی به خود ما دارد که به نحوی خردمندانه و عاقلانه از آنها استفاده نمائیم. اگرچه عقیده به سرنوشت یا تقدیر در بسیاری از حلقه‌های امروزی جامعه غرب منفور محسوب می‌شود اما همچنان به عنوان واقعیتی در زندگی معنوی ما باقی می‌ماند.

البته شاید تمامی اعتراضات نسبت به این مقوله از آنجا سرچشمه می‌گیرد که مردم در رابطه با آن دچار سردرگمی می‌شوند و نمی‌دانند که به راستی سرنوشت چیست؟ سرنوشت شرایط تولد فرد را کنترل می‌کند و هرآنچه پس از تولد انجام می‌دهد از اراده آزادش نشأت می‌گیرد. اراده آزاد قادر است بر شرایط سرنوشت غالب شود اما نخست شخص می‌بایست قابلیت‌های خلاقه خودش را بیدار نماید تا از طریق آنها بتواند زندگی مادی و معنوی خویش را بازسازی کند.

پیش از آشنائی با اکنکار به طور کلی با نیروهای درونی و بیرونی که زندگی هر فردی را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد آگاهی نداشتیم، مثل اغلب مردم فکر می‌کردم تصمیماتم را خودم می‌گیرم، البته با کمی کمک از خدا، آن هم زمانی که به مشکلی برمی‌خوردم. اما پس از مدتی اتفاقاتی در مسیر زندگیم رخ داد که مرا کاملاً متحیر و متعجب کرد. مثلاً هر زمان که سعی می‌کردم نقشه معینی را به مرحله اجرا بگذارم به نظر می‌آمد که چیزی یا نیروئی به روشی کاملاً عجیب و غریب مانع از اجرای عمل می‌شد و این موضوع برایم بسیار تعجب‌آور بود. البته در آن زمانها این قضیه موجب ناامیدی من می‌شد، اما حالا می‌فهمم که ماهانتا، استاد حق در قید حیات در حال هدایت من به سوی تقدیر و سرنوشتم بوده، یعنی رسالت زندگی‌ام به عنوان رهبر معنوی اکنکار؛ در حالی که سرنوشت، مرا به سوی مشاغلی

چون کشاورزی، کشیشی و حالا هم خلبانی هدایت می کرد. هنگامی که به عنوان یک هوانورد در دانشگاه ایندیانا مشغول آموزش بودم، موقعیت و وضعیتم را مورد بررسی دقیق قرار دادم.

خوب، قرار بر این بود که تا سه سال آینده در خدمت نیروی هوایی باشم. دلم می خواست پس از خاتمه خدمت، کار یا حرفه خصوصی را در مقابل این چهار سالی که به کشورم خدمت کرده بودم، یاد گرفته باشم. از آنجائی که حقوق یک هوانورد مبلغ بسیار ناچیزی بود، بنابراین در جستجوی کاری بودم تا زمانی که به خانه برگشتم، بتوانم آینده مطمئنی را با آن رقم بزنم. به طور کلی به هیچ وجه نمی شد روی حقوق نیروی هوایی حساب کرد. در آن زمان آینده برای من مثل یک کتاب بسته بود، هر آنچه انجام می دادم می بایست از روی نقشه ای دقیق و حساب شده می بود.

شاید یک سرگرمی می توانست بعدها به یک حرفه تبدیل شود، مثل برادر بزرگترم که دوره خدمتش منجر به انتخاب شغل خلبانی هواپیمای تجارتي شد. خوب، حالا چرا من هم یک خلبان نشوم؟

بنابراین، یک روز نقشه هایم را با ری که دوست و همکلاسیم بود در میان گذاشتم. برای من خیلی بهتر بود اگر او هم می توانست برای گرفتن درس پرواز به فرودگاه ناحیه مونرو بیاید، که در نزدیکی پایگاه ما قرار داشت. البته ری در مورد نقشه ام خیلی هیجان از خود نشان نداد. ری یک تگزاسی خونسرد با لهجه ای کشیده بود که در خصوص امنیت پرواز از خودش دودلی و محافظه کاری زیادی نشان می داد. یک دلیلش هم این بود که به شانس خود خیلی امیدوار نبود و همیشه از سقوط می ترسید. اگرچه او در این مورد کمی اغراق می کرد ولی گویا آن روزها بداقبالی مثل سایه به دنبالش بود. پرسش او همیشه این بود که: چرا باید بلا را به جان بخریم؟ اما اشتیاق من او را از پای درآورد و عاقبت قبول کرد که با من به فرودگاه بیاید. به طور

قطع از اینکه اطلاعاتی در این مورد به دست بیاوریم، صدمه ای به هیچ کس وارد نمی آمد. هرگز فکرش را هم نمی توانستم بکنم که هدف من در این زندگی چیزی به جز خلبانی باشد. درواقع، طرح و ساختار من از پیش طراحی شده بود و من تنها می بایست جاهای خالی آن را پر نمایم.

اک که تجلی خداوند است به واسطهٔ زبانی که در تجربهٔ مستقیم نهفته است با من صحبت می کرد و سعی می کرد تا مرا از اندیشهٔ پرواز باز دارد.

اما در آن زمان من هنوز با نوای آن همساز نشده بودم. اک به واسطهٔ چندین اتفاق عجیب در زندگی روزمره با من صحبت کرد اما من تمامی آنها را فقط موانعی در جهت تأخیر می انگاشتم و سعی می کردم تا بر آنها فایق آیم. بعدها، پس از چندین زنگ خطر جدی، بالاخره دریافتم که شاید زندگیم آنقدرها هم که خودم فکر می کنم کاملاً در دست خودم نیست. درواقع استادان اک مرا در جهت ورود به نظام استادان وایراگی^۱ آماده می کردند تا به یک همکار خدا تبدیل شوم.

نخستین واقعهٔ دردسرساز روز شنبه اتفاق افتاد، یعنی روزی که من و ری تصمیم گرفتیم که به فرودگاهی برویم که در حومهٔ شهر بود. از آنجائی که هیچکدام از ما ماشین نداشتیم، بحث طولانی و سختی در مورد انتخاب یک وسیلهٔ نقلیه برای رفتن به فرودگاه بین ما درگرفت. به عقیدهٔ ری بهتر بود به بلومینگتون (Bloomington) برویم، که شهری دانشگاهی بود و از آنجا موتورسیکلت کرایه کنیم. اما من که همیشه از چیزهای ناشناخته دوری می کردم، پرسیدم: «ما که چیزی در مورد موتورسیکلت نمی دانیم، بهتر نیست که دوچرخهٔ معمولی کرایه کنیم؟» ری خیلی جدی و مصمم پاسخ

۱- The Order of Vairagi Adepts، نظام استادان وایراگی: همان حلقه های برادری

است که بین استادان حق وجود دارد و از قدیم به این نام خوانده می شود.

داد: «یاد گرفتن طرز راندن موتورسیکلت آنقدرها هم سخت نیست. یادت باشد که ما می خواهیم راندن هواپیما را یاد بگیریم.» خوب استدلالی محکمتر از این نمی شد ارائه داد. بنابراین با پای پیاده عازم مرکز شهر شدیم تا موتورسیکلت اجاره کنیم. در حالی که هر کدام از ما سعی می کرد اطمینان و شک خود را در مورد شروع حرفهٔ خلبانی از دیگری مخفی کند. به فروشگاه که رسیدیم موتورها را با شک و دودلی برانداز کردیم، تا اینکه فروشنده وقتی اضطراب ما را دید با تردید از اینکه وسایل گرانقیمت خود را به تازه کارها کرایه بدهد یا نه، پرسید: «آیا تا به حال سوار اینها شده اید؟»

در حالی که به یاد سفر مصیبت باری افتادیم که چند هفته پیش با دوچرخه داشتیم، پاسخ دادیم: «بله، کم و بیش البته نه دقیقاً مثل اینها.» در ضمن از اینها گذشته مگر یک دوچرخهٔ معمولی و ساده با یک موتورسیکلت چه فرقی داشت؟

بنابراین من و ری تمامی ذهن تحلیلگر خود را به کار گرفتیم تا در مورد هر سانحه ای بیاندیشیم که ممکن است در صورت استفاده از موتورسیکلت پیش بیاید. آیا به راستی می توانست فرق زیادی بین راندن یک دوچرخه و موتورسیکلت وجود داشته باشد. ری هنوز خاطرهٔ تلخ دوچرخه هائی را که چند هفته پیش برای رفتن به ماهیگیری کرایه کرده بودیم به خاطر داشت. رکاب زدن آنها آنقدر سخت و دشوار بود که حتی روی جاده های صاف و هموار هم به نظر می آمد روی شیب تند و بی پایان یک تپه حرکت می کردیم.

هروقت ری به فکر کیلومترها مسافتی می افتاد که مجبور شده بود آن وسیلهٔ بی ارزش را هل بدهد، موهای تنش راست می شد. علاوه بر اینکه ما ماهی هم نگرفتیم.

سرانجام با شک و تردید قرارداد اجاره را امضا کردیم و موتور سیکلتها را به سمت بیرون از مغازه که روبروی کوچه ای بود هل دادیم. به نظر می رسید که کوچه جای امنی برای شروع سفرمان به به طرف فرودگاه بود. در آغاز ری آموزشی اجمالی در مورد اهرمهای موتور به من داد: گاز، کلاچ و ترمزها. گویا او تجربهٔ مختصری با موتورسیکلت داشت. سپس در حالی که پای راستش را روی هندل گذاشت و چند لگد محکم زد و گفت: «حالا تو هم اینکار را بکن.» موتور پت پت ضعیفی کرد و روشن شد که همین نشانگر این بود که خیلی هم نمی شود در جاده به آن اعتماد کرد.

با یک علامت دست همانطور که یک فرمانده به افرادش دستور می دهد، ری موتورش را روشن کرد و به سرعت در طول کوچه ای که به خیابان منتهی می شد به راه افتاد. من هم مانورهای او را با نهایت احتیاط تقلید کردم و در حالی که با یک سری اهرمهای ناآشنا سر و کله می زدم به دنبال او راه افتادم. به هر حال راندن موتور شباهت زیادی به دوچرخه داشت با این تفاوت که می بایست عملیات چندین اهرم ناآشنا را با هم هماهنگ می کردم. این عملیات آنچنان توجه مرا به خود جلب کرده بود که فرصتی برای خواندن علائم راهنمایی برایم باقی نمی گذاشت - حداقل تا زمانی که از کوچه خارج شدم. در این زمان ری و موتورش از من دور شده و به نقطه ای در انتهای کوچه تبدیل شده بودند. از خودم پرسیدم: حالا چگونه به او برسم؟

درست زمانی که تصمیم گرفتم با سرعت به دنبال ری حرکت کنم تا به او برسم، چشمم به یک تابلوی یک طرفه افتاد. ری مستقیم در خیابانی یک طرفه، آن هم در جهت ممنوع به طرف پائین حرکت می کرد.

گویا خودش هم در همان لحظه به اشتباهش پی برده بود. در همین حال چندین ماشین که با سرعت از هم سبقت می گرفتند از کنارش گذشتند و در حالی که بوق می زدند راه را بر او بستند. بنابراین ری ترمز کرد و به طرف

چپ خیابان منحرف شد و در پیاده رو نیم چرخی زد و متوقف شد و با فاصله کمی هجوم رانندگان خشمگین را رد کرد. این نخستین اخطار به ما بود تا رفتن به فرودگاه را فراموش کنیم. ری با احتیاطی که حاکی از ترسش بود دوباره از پیاده رو به طرف من حرکت کرد. من در کنار کوچه منتظر او ایستاده بودم که تلو تلو خوران، در حالی که هنوز در پیاده رو بود با پوزخندی مقهورانه، به سرعت از کنارم رد شد.

در همین زمان، خانم مُسنی که از خرید به خانه برمی گشت به آرامی به طرف ما می آمد. در حالی که ساکی بزرگ از خوار و بار در بغل داشت. ری که تمام حواسش متوجه عقربه های موتورسیکلتش بود، به هیچ وجه متوجه تصادفی که تهدیدش می کرد، نبود. ناگهان پیرزن با سرعتی مثل بز کوهی به پشت تیر چراغ برق پرید و بارش را وسط پیاده رو پرت کرد.

ری هنوز مشغول بازرسی اسباب و آلات موتورسیکلتش بود متوجه پرش ناگهانی پیرزن نشد و همچنان به مسیر خود ادامه داد.

در یک چشم به هم زدن پیرزن کوچک اندام پاکت خالی خود را از روی زمین برداشت. اگرچه نخست خیلی درمانده و مهربان به نظر می رسید، اما حالا با مشت‌هایی گره کرده فحش‌هایی نثار ری می کرد که فقط شایسته یک ولگرد خیابانی بود.

من که از خشم او جا خورده بودم و دیدم که صدمه ای به او وارد نشده، گاز موتورسیکلت‌م را رها کردم و به وسط خیابان پریدم. حالا دیگر او به واسطه این حادثه نسبت به همه موتورسیکلت سوارها خصومت و دشمنی زیادی پیدا کرده بود.

این هم دومین هشدار در جهت انصراف ما بود. چند خیابان آنطرفتر بود که ری را دیدم در کنار جدولی پارک کرده و ادای پلیس‌هایی را درمی آورد که منتظر خلافکارها هستند. این دو خطر که در همان دقیقه های نخست سفر

از بیخ گوشمان رد شده بود، باعث شد که من هم اشتیاقم را نسبت به قبل از دست بدهم. راستش دیگر حوصله در دسرهای بعدی را نداشتم. بنابراین به ری گفتم: «ما برای اینکار آمادگی نداریم، بیا اینها را برگردانیم.» ری گفت: «ببین، الان از موقعی که شروع کردیم خیلی بهتر شده ایم، تنها چیزی که احتیاج داریم فقط کمی تمرین است. زود باش، از شهر که خارج شویم اوضاع بهتر می شود.»

با اکراه پشت سر او براه افتادم، ناگهان به سرعت به طرف حیاط مدرسه ای پیچید و به من اشاره کرد که متوقف شوم. شن لغزنده ای تمام سطح جلوی زمین بازی مدرسه را پوشانده بود و به نظر می آمد که آنجا بهترین مکان برای تمرین باشد. تنها چیزی که برای ما مشکل ایجاد کرده بود پلکان سیمانی داخل حیاط بود. اما این مانع به اندازه کافی بزرگ بود که به راحتی دیده شود و بتوان در اطراف آن حرکت کرد. ری مشغول دور زدن در حیاط شد و با هر دوری که می زد سرعت خود را افزایش می داد. من هم موتورم را روشن کردم و به دنبال او حرکت کردم.

تا می توانستیم در حیاط مدرسه دور زدیم و سرعت گرفتیم درست مثل اینکه بر روی چرخ و فلکی سوار هستیم و دیوانه وار در حال شتاب گرفتن بودیم.

به دلیل ناهمواری و لغزنده بودن زمین، موتور من چندین بار سر خورد و تعادلم را از دست دادم. یکبار هم زمانی که سر یکی از پیچها سرعتم را زیاد کرده بودم نزدیک بود با پله های سیمانی برخورد کنم، بنابراین تا آنجا که توانستم شعاع دایره چرخیدنم را کوچکتر کردم. وقایع به نظرم آهسته می گذشتند. دستانم بر روی فرمان موتورسیکلت قفل شده بود. ناگهان معجزه ای اتفاق افتاد، پله های سیمانی را دیدم که مثل شبحی خاکستری از کنار چشمانم رد شد. با مشاهده این خطر که از بیخ گوشم رد شد، تمام

بدنم بی حس شد. گاز را رها کردم و ترمز گرفتم. سپس از پشت سرم صدای سائیدگی وحشتناکی شنیده شد. دوباره صحنه آهسته ای از کنار چشمانم گذشت و دیدم که ری از پهلو به زمین افتاده و با موتور روی ماسه ها لیز می خورد و گرد و غباری غلیظ به پا کرده است.

از روی موتور پائین پریدم و به سرعت به طرف او دویدم. ری از روی زمین بلند شد و غبار لباسهایش را تکاند و به زبان روسی- زبانی که نیروی هوایی برای یادگیری آن ما را به دانشگاه ایندیانا فرستاده بود- چیزهایی سرهم کرد و گفت. خوشبختانه به جز چند خراش سطحی، ری و اسب آهنینش سالم بودند. این هم سومین حادثه ای بود که یک برای ما ترتیب داده بود تا ما را از رفتن به فرودگاه و گرفتن درس پرواز منصرف کند. اما متأسفانه من هنوز قادر به شنیدن صدای آن نبودم. بنابراین ری گفت: «بهتره به فرودگاه برویم. به اندازه کافی تمرین کردیم.» سرانجام از خیابانهای فرعی گذشتیم و وارد مناطق زیبای حومه شهر شدیم. در جاده ها و تپه مهورهای بین شهری عبور و مرور ماشینها خیلی کم بود، اگرچه موتورهای ما رکورد سرعت را نمی شکستند اما با این حال برای افراد بی تجربه ای مثل ما به اندازه کافی سرعت داشتند.

در اثر راندن موتورسیکلت در هوای تازه و فضای دلباز جاده، احساسی از سرخوشی و آزادی در اثر راندن موتورسیکلت در من به وجود آمد، بنابراین تصمیم گرفتم که از این احساس لذت ببرم. خیلی زود روحیه شاد و سرزنده ای پیدا کردم. بالا و پائین رفتن در تپه مهورهای بیرون شهر که درختان سبز جلوه خاصی بدان داده بودند، احساسی فرح بخش و خوشایند داشت.

بنابراین شروع کردم به سربه سر گذاشتن ری. زمانی که از تپه ای پائین می آمدم و به طرف تپه دیگر حرکت می کردم من اجازه می دادم که ری کمی جلوتر از من حرکت کند. در جاده هموار و مستقیم موتورهایمان در

شرایط یکسانی قرار داشتند. یعنی اینکه هیچکدام از ما قادر نبود از دیگری جلو بزنند، ولی وقتی از شیب تند تپه پائین می آمدیم من چند متری از ری عقب می ماندم، بنابراین به فکرم رسید که روی موتورم دولا شوم تا مقاومت هوا کاسته شود، با این کار خیلی زود به سرعتم افزوده شد. وقتی به ری رسیدم و پهلوی به پهلوی او قرار گرفتم دوباره صاف نشستم تا او به رازم پی نبرد.

نیروی جنبشی حاصل از این حرکت سرعت مرا افزایش می داد و باعث شد که از ری جلو بزنم، برگشتم و به قیافه شکست خورده ری نگاهی انداختم و با خنده فریاد زدم : «من بردم.»

سرخوشی و شادمانی زیاد باعث بی پروائی ما شده بود. موتورسیکلتها فقط دوچرخه هائی با شکل و شمایل زیباتر نبودند بلکه از نظر سرعت نیز تفاوت خیلی زیادی با دوچرخه داشتند. به هر حال در زمین خدا احساس وجد و ایمنی می کردیم.

در یکی از سربالائیهها از سرعت موتور ری کاسته شد و او عقب ماند. حالا دیگر جاده پیچهای تندی پیدا کرده بود. به سرم زدم که به تنهائی کمی سرعت بگیرم. با خود فکر کردم که با چه سرعتی می توانم از پیچها بگذرم. بنابراین، با علامت دست به ری فهماندم که من می روم. گاز موتور را باز کردم و با سرعت تمام از پیچها گذشتم، این مانورهای جانانه احساس هیجان زیادی را در من به وجود آورده بود. به هیچ عنوان به فکرم خطور نمی کرد که یک زمین شنی سست می تواند باعث سانحه شود، درست مثل آن چیزی که برای ری در حیاط مدرسه اتفاق افتاد. سپس به پیچ خیلی تندی رسیدم که بسیار تیزتر از آن چیزی بود که در نخستین نگاه به نظر می آمد. با ناامیدی دو دستی به موتور چسبیدم و می دیدم که هر لحظه به دره ای که در کنار جاده دهن باز کرده نزدیک و نزدیک تر می شوم.

وقتی از جاده خارج شدم چیزی غیرمعمول اتفاق افتاد. یعنی زمانی که به قسمت خاکی جاده منحرف شدم بجای لینکه لیز بخورم و به دره پرتاب شوم، به طرف چپ پیچیدم و در مسیر جاده به حرکت ادامه دادم. درواقع نیروئی مرا هدایت کرده بود. البته در آن زمان تنها چیزی که توانستم به خود بگویم این بود که چه معجزه ای!! سپس با قیافه ای جدی تر به راهم ادامه دادم تا اینکه در زیر سایه درختی ایستادم تا استراحت بکنم و منتظر ری شوم.

پنج دقیقه گذشت ولی ری هنوز نیامده بود. البته نمی خواستم مثل یک مرغ مادر رفتار کنم ولی او می بایست تا حالا می آمد مگر اینکه اتفاقی برایش افتاده باشد. بنابراین با عصبانیت روی موتورم پریدم و خود را آماده برگشتن کردم تا شاید او را در میان راه بیابم. تا اینکه دیدم ماشینی به آرامی از جهت مقابل می آید. جلوییش را گرفتم، در ماشین خانواده ای نشسته بودند که برای گرش به بیرون شهر آمده بودند.

پرسیدم: «کسی را در جاده با موتورسیکلت ندیدید؟»

راننده پاسخ داد: «آن پائین در کنار جاده عده ای از مردم جمع شده بودند، شاید با آنها باشد.»

چند دقیقه پیش که من در جاده رانندگی می کردم جمعیتی وجود نداشت. به هر حال این جمعیت به هر دلیلی که جمع شده بودند، چرا ری می بایست به آنها پیوسته باشد؟ مثل اینکه مشکلی پیش آمده بود. بنابراین هندل زدم و راه را برگشتم. و با دقت تمام علفهائی را که در مسیر جاده و اطراف پیچها بودند بازرسی کردم. با خودم فکر کردم یک پیچ نزدیک بود مرا به کشتن بدهد شاید ری آنقدرها خوش شانس نبوده است. اما اینطور که از ظاهر کار برمی آمد علفها در تمام طول جاده صدمه ای نخورده بودند.

کمی جلوتر جمعیتی را دیدم که راننده به آن اشاره کرده بود. به نظر می آمد که روی چمنها پیک نیکی برقرار بود و گروهی از مردم به دور یک قصه گو

حلقه زده بودند. اگرچه از اینکه در یک جمع خصوصی فضولی کنم اکراه داشتم، ولی با خود فکر کردم شاید در جمع کسی باشد که از ری چیزی بداند. وقتی وارد جاده فرعی شدم صحنه حالتی غیر واقعی به خود گرفته بود. در گذشته گاهی اوقات وقتی صحنه تصادفی پیش می آمد من متوجه می شدم که فضا و جو حاکم بر آنجا احساسی از جهان دیگر را در انسان زنده می کند. تمام وسایل و اشیا به نظر خیلی روشنتر می آمدند و توجه مرا به خود جلب می کردند. نخست اینکه صندوق پست سر جایش نبود، بلکه شکسته و روی زمین افتاده بود و نزدیک آن هم موتورسیکلتی قرار داشت که گویا کسی آن را به میان آشغالها پرت کرده بود، در صورتی که می بایست آن را با دقت روی جکش سوار کند. و همانجا بود که ری را دیدم که در میان مردمی که می خندیدند محاصره شده بود. او برای آنها داستان و لطیفه تعریف می کرد. به راستی او چطور توانسته بود در این مدت کم با این همه غریبه دوست شود؟

سپس بریدگی قرمز رنگی روی پیشانی اش دیدم و ناگهان تمام قطعه های درهم و برهم این صحنه شکل کامل خودش را بازیافت و تمام قضیه برایم جا افتاد.

شیارهای لیزخوردگی موتورسیکلت ری مسیری که از جاده منحرف شده بود را نشان می داد و مشخص می کرد که ری با چه فاصله کمی از تیر چراغ برق رد شده بود و سپس به جعبه پست برخورد کرده بود. او به راستی خوش اقبال بود که هنوز زنده بود.

حالا هم مادری مهربان کمپرس آب سرد روی سرش می گذاشت و ری هم با شوخ طبعی اش لطیفه های کوتاه تحویل آنها می داد. ظاهراً از خطری جدی جان سالم به در برده بود.

ری پس از اینکه کمی خودش را جمع و جور کرد با دشواری بلند شد و لنگ لنگان به طرف موتورش رفت تا آن را بازرسی نماید. تصادف باعث شده بود که پدال زیر هندل خم شود و این مانع روشن شدن موتورسیکلت می شد. علاوه بر این ما کیلومترها از شهر فاصله داشتیم و این به معنای هل دادن یک موتور سنگین بود.

در ضمن به خاطر صدمه زیادی که به پدال وارد شده بود موتور در دنده قفل شده بود. بنابراین حتی اگر روشن هم می شد برای شتاب گرفتن به هیچ وجه نمی شد از دنده یک و دو استفاده کرد.

به هر حال بدین ترتیب آن بعداز ظهر از چنگ ما گریخت. متأسفانه بین تمام شبها، آن شب نوبت کشیک من بود و من مسئول تمام وظایف در گروهانمان بودم. اگرچه ما به عنوان دانشجویان دانشگاه ایندیانا تحصیل می کردیم ولی با این حال ما را در یک مجتمع کوچک نیروی هوایی مستقر کرده بودند که شامل خوابگاه، اتاقهای درس و یک اتاق نظافت می شد.

درواقع کشیک شبانه و آخر هفته به نوبت شامل حال همه هوانوردان می شد و شخصی که کشیک را به عهده داشت تمام وظایف را از زمانی که کارکنان عادی به خانه می رفتند به عهده می گرفت. برای مثال وظایف او و دستیارش از این قرار بود: پاسخ دادن به تلفنها، رساندن پیامها و مسئولیت نگهداری محوطه در شب. تحویل ندادن گزارش کار جرمی جدی برای سرباز وظیفه تلقی می شد.

عاقبت، با زحمت و صرف انرژی بسیار موتورهایمان را تا بالای تپه هل دادیم. زمان همچنان پیش می رفت و من هم نگران کنده پیشرفتمان بودم. اگر به همین ترتیب می گذشت، من بدون داشتن مجوز از کشیک شبانه غیبت می کردم. همانطور که نگران گذشت سریع زمان بودم فکری به ذهنم رسید. شاید ری می توانست با فشار دادن کلاچ سرازیری تپه را به راحتی طی کند

و بدین ترتیب احتیاجی به دنده یک و دو پیدا نمی کرد و بعد زمانی که سرعتش به حد کافی رسید کلاچ را رها کند. البته من امیدوار بودم که این عمل به طور همزمان، هم باعث روشن شدن موتورش شود و هم مشکل دنده یک و دو را از بین ببرد. در این صورت تنها کاری که ری می بایست انجام دهد این بود که مرتباً گاز دهد. به این ترتیب انرژی حاصل از این کار می توانست او را تا بالای تپه بعدی برساند. بیش از چند تپه تا جاده اصلی باقی نمانده بود و به این ترتیب مشکل ما هم برطرف می شد.

در حالی که در مورد این نقشه بحث می کردیم، ری ساعت دست راستش را می مالید و از درد شدید مچش شکایت می کرد. در حومه شهر خانه ای وجود نداشت وگرنه می توانستیم به راحتی تلفنی به یکی از همکلاسیهایمان بزنیم تا ماشینی بیاورد و ری را با خود به پایگاه ببرد. ولی در شرایط موجود هیچ چاره دیگری جز استفاده از امکانات خودمان نداشتیم. به هر حال زمان مرتباً گذشت خود را اعلام می کرد.

عاقبت ری موتور را خلاص کرد، سرازیری را پائین رفت و وقتی به سرعت عادی رسید کلاچ را رها کرد، بدین ترتیب دنده ها درگیر شدند و موتور روشن شد. بنابراین نقشه ما به بهترین نحو عمل کرد. ری با نیروی موتور حرکت می کرد و من هم در فاصله کمی از او پشت سرش حرکت می کردم. اما وقتی که او شروع کرد به بالا رفتن از تپه بعدی، متوجه شدم که گازش نیمه باز است.

در میان سر و صدای موتورها فریاد کشیدم: «گاز بده.»
ری مدتی با اهرم گاز کلنجر رفت اما هیچ فایده ای نداشت. شاید اهرم گاز هم در اثر تصادف با جعبه پست صدمه دیده بود. بنابراین مشغول بررسی شرایط مکانیکی گاز موتور شدم و ری هم دوباره از درد مچش شکایت کرد. او در واقع قادر نبود اهرم گاز را محکم فشار دهد.

به او گفتم: «ببین، امشب کشیک هستم. تو می تونی خودت به تنهائی برگردی؟»

او گفت: «خیلی خوب، ولی اگر امشب برنگشتم پلیس هوائی را به دنبالم بفرست.»

البته شوخی می کرد زیرا گروهان ما خیلی کوچکتر از آن بود که پلیس هوائی داشته باشد. مگر اینکه منظورش کشیک باشد که آن هم خود من بودم. خوب به هر حال نقشه حرکت و شتاب گرفتن موتور بار نخست بدون هیچ مانعی کار کرد و دلیلی که دفعه دوم هم عمل نکند.

او گفت: «می خواهم کمی استراحت کنم، تو برو، بعد می بینمت.» با اکراه سوار موتور شدم و رفتم.

شب بعد او سرزده وارد اتاق نظافت شد تا مرا در جریان جزئیات برگشتنش بگذارد. درد مچش آنقدر زیاد بود که ناچار شده بود موتورش را مسافتی بیشتر از آنچه لازم بود هل بدهد. علاوه بر تمام این مصیبتها، وقتی ری دسته گلی را که به خاطر تصادف با جعبه پست به آب داده بود به صاحب مغازه نشان داد، او هم عصبانی شده و داد و فریاد حسابی راه انداخته بود.

در ضمن از قبل هم یک پارگی روی صندلی موتورسیکلت وجود داشت که ما متوجه آن نشده بودیم. به هر حال پس از آرام کردن صاحب مغازه ری از مغازه بیرون می آید و به طور اتفاقی با چند تن از دوستانش که به گروهان باز می گشتند برخورد می کند. وقتی مچ دستش را می بینند اصرار می کنند که در کلینیک دانشگاه آن را به دکتر نشان بدهد. اما پرستار می گوید: «هیچ چیز مهمی نیست فقط یک پیچ خوردگی ساده است و لازم نیست اینقدر شلوغش کنی.»

روی هم رفته ری اینطور نتیجه گیری کرد که این روز را باید فراموش کنیم. اما روز بعد هم اینقدرها خوب نبود زیرا یک عکسبرداری از مچش نشان داد که مچ دستش شکسته است.

همین صدمه او را از هر کاری معاف می کرد، و البته دلیل خیلی خوبی هم برای فراموش کردن خلبانی بود، یعنی چیزی که استاد درون سعی می کرد به او بفهماند که این ایده در آن زمان ایده خوبی نبود.

ماهانتا همان اخطار را برای من نیز صادر کرده بود، اما به من فرصت بیشتری داد تا خوب با آن کلنجر بروم. در جریان ادامهٔ این ایده، یعنی گرفتن مدرک خلبانی، موانع و مشکلات زیادی سر راهم قرار گرفت.

برای مثال وقتی گروهبان یکم گروهان از نقشهٔ من برای پرواز مطلع شد مرا به دفترش احضار کرد و در حالی که به من یادآوری می کرد که هزینهٔ تعلیم زبان در نیروی هوایی بسیار بالاست گفت: «اگر تصادف کنی چی؟ تکلیف سرمایه گذاری ما چه می شود؟»

از اینکه به خودش اجازه داده بود تا در امور شخصی ام دخالت کند بسیار خشمگین شده بودم زیرا درسهای پرواز در اوقات فراغتم بود، البته برای خاموش کردن صدای اعتراضهای او، از یک نام مستعار در فرودگاه استفاده کردم. بنابراین هرگاه او می خواست با تلفن از برنامهٔ درسهای پرواز من باخبر شود قسمت پذیرش فرودگاه نمی توانست ناآگاهانه مرا لو بدهد. بدین ترتیب توانستم درسهای پرواز را پیگیری نمایم اما چند تجربهٔ هولناک چاشنی این قضیه شد. هشت و نیم ساعت پیش از اینکه بتوانم به تنهایی پرواز کنم چند سانحهٔ خطرناک از بیخ گوشم رد شد که البته هیچ کدام هم تقصیر من نبود که این خود داستان جداگانه ای دارد. عاقبت زمانی که در ژاپن خدمت می کردم اینقدر مشکل سر راهم قرار گرفت که دست از پرواز برداشتم.

در طی تمام این تجربیات اک در حال رهبری کردن و جهت دادن به زندگی من بود. به هر حال قرار نبود هدایت وسایل نقلیه هوایی حرفه‌من باشد، زیرا من برای هدایت روحها پرورش داده می‌شدم. هرچند که تمامی توان مرا برای فائق آمدن بر تأخیرات عجیب و غریبی که به طور اسرارآمیزی سعی بر متوقف نمودن آموزشهای پروازم داشتند، بکار می‌بردم، با این حال ماهانتا هنوز وقتی خطری مرا تهدید می‌کرد از محافظتم دریغ نمی‌نمود. البته به موقع خود، پی به روشهای مخصوص روح الهی می‌بردم و بهتر از آنها آگاه می‌شدم. او با ما صحبت می‌کند اما ما انسانها برای شنیدن صدای آن تربیت نشده ایم.

معمولاً صدای خدا به واسطهٔ تجربیات روزمره زندگی خود را متجلی می‌کند که تعداد معدودی آگاهی لازم جهت تشخیص آن را دارا هستند. نهایتاً هر فردی زمانی به این درجه از آگاهی خواهد رسید که بتواند صدای خدا را در قالبی از نور و صوت ببیند و بشنود. سپس او می‌تواند گامهای بزرگی در جهت آزادی روحانی بردارد. آزادی ای که زمانهای بسیاری را در جستجوی آن گذرانده است.

مشکلاتی که من و ری در جهت رسیدن به فرودگاه با آنها مواجه شدیم در واقع حفاظتها و حمایت‌هایی بود که به منظور منافع و آسایش دراز مدت ما طراحی شده بود.

ولی از آنجائی که ما به واسطهٔ به کار گرفتن ارادهٔ آزادمان تمامی حواس خود را برای فائق آمدن بر مشکلات سر راه متمرکز کرده بودیم اخطارها و هشدارهای اک را نادیده می‌گرفتیم.

بنابراین تا زمانی که فرد قادر به شنیدن صدای خدا نباشد، محکوم به سرگردانی و پریشانی در زندگی است و این به معنای گمگشتگی و غربت کودکی در سرزمین وحش می‌باشد. وقتی زندگی خود را به دست اک

بسپارید نیروی الهی شما را در جایگاهی در زندگی قرار می دهد که
تجربیاتتان بیشترین منفعت و پاداش را در بر خواهد داشت. آنگاه تفاوت
میان سرنوشت و اراده آزاد را خواهید آموخت.

فصل چهارم

یک تمرین روحانی

فکر می کنم اینجا فرصت مناسبی برای اضافه کردن یک تمرین روحانی ساده باشد. این تمرین برای تمام کسانی که شروع به ارتباط درونی و پذیرا شدن نور و صوت خدا کرده اند.

اک (روح مقدس) نور و صوت^۱ است. خدا با تمامی نوع بشر، درواقع با تمام موجودات زنده به واسطه نور و صوت سخن می گوید. همانطور که ما نمی توانیم بدون نور خورشید زنده بمانیم همانطور هم بدون انرژی نور و ارتعاشات صوت قادر به ادامه زندگی نیستیم. چه از وجود آن آگاه باشیم چه نباشیم. صوت هم همانند نور همیشه حضور دارد.

برای دستیابی به رفیع ترین درجات شکوفائی معنوی، می بایست از وجود هر دوی آنها، یعنی نور و صوت آگاهی حاصل کنیم. این یک روش تصویر سازی ذهنی است. برای انجام دادن این تمرین، اتاق آرام و ساکتی را بیابید که برای ده تا پانزده دقیقه کسی مزاحمتان نشود. سپس چشمان خود را ببندید و به نقطه ای که در بالا و بین ابروانتان قرار دارد، نگاه کنید.

۱- Light and Sound، نور و صوت: دو جنبه ای که خدا به واسطه آنها در جهانهای تحتانی بر آگاهی فرد ظاهر می شود. آدمیان می توانند در سفر روح با نگریستن و گوش فرادادن به درون خود این دو جنبه را بشنوند و ببینند.

اینجا چشم روحانی^۱ شماست. حالا تصور کنید که از یک کوه عظیم و سرسبز بالا می روید و به قلّه آن نزدیک می شوید. از مسیر خاکی و قهوه ای رنگی که به چمنزاری پر از گل‌های رنگارنگ منتهی می شود، حرکت کنید. ابرهای پودر مانند و سفید رنگی که در نزدیک قلّه کوه قرار دارند احساسی از شعف، حیرت و آزادی را در شما بر می انگیزند. این کوه همان کوه خداست، وقتی به قلّه کوه رسیدید روی پوشش ضخیمی از چمن سبز و نرم دراز بکشید.

نور آفتاب را کاملاً احساس کنید که صورت، بازوان و بدن شما را گرم می کند. آنجا هم چشمان خود را ببندید. حالا برای لحظه ای منتظر شوید تا تاریکی مطلق تمام صحنه تصویر درونی شما را بپوشاند. حالا به آرامی به دنبال نور خدا باشید که کم کم در چشم معنوی شما پدیدار می شود. البته این نور ممکن است به صورتهای مختلفی ظاهر شود. این نور ممکن است به صورت شعاع ظریف و مبهمی از نور باشد مثل ابرهای سفید کرک ماندی که نزدیک قله کوه است و یا به صورت یک سر سوزن از نور آبی، سفید، زرد، ارغوانی و یا صورتی باشد.

زمانی که منتظر نور هستید به آرامی آواز هیو^۲ را سر دهید، دوباره و دوباره، این ترانه عشق روح به خداست. بدون اینکه به نور خیره شوید به آرامی نظاره

۱- Tisra Til یا Third Eye چشم معنوی یا چشم سوم: محلی بین ابروان (اندکی به سمت داخل) که در تمامی مکاتب اسراری که در مسیر اصلی عرفان باقی مانده اند، از تمرکز بر روی آن و زمزمه ذکر هیو(هو) جهت اوج گرفتن در اقالیم معنوی استفاده می شود.

۲- HU، یکی از مقدس‌ترین نامهای خدا. زمزمه کلمه هیو(که نزد صوفیان به صورت هو ادا می شود)، به منزله ترانه عشقی برای خدا قلمداد می شود. این ترانه در مراسم نیایش سوگماد خوانده می شود.

گر نور در چشم روحانیتان شوید. همچنین مشتاق شنیدن صوت خدا نیز باشید.

صوت خدا ارتعاشات روح الهی است که اتمهای زندگی را به حرکت در می آورد. ممکن است صوت خدا را نیز به صورتهای مختلفی بشنوید. مثلاً نوای فلوت، آواز پرندگان، صدای آبشار، زنگ و یا وزوز دسته ای زنبور. بدانید که این صداها حاصل تخیلات شما نیستند بلکه واقعی می باشند. پس از ده یا پانزده دقیقه تمرین روحانی خود را متوقف کنید. البته در دفعات اول بعید است که بتوانید چیزی ببینید یا بشنوید اما با این حال هر روز زمانی را برای این تمرین کنار بگذارید. از افراط در تمرین نیز امتناع کنید. چرا که گذراندن ساعات متمادی در مراقبه به هیچ وجه مناسب نیست. این جهان، جهانی است فعال، و برای ادامه بقا می بایست فعال باقی بمانیم. تنها هدف و مقصود این تمرین این است که شما را نسبت به نور و صوت خدا بیدار کند و در نتیجه فردی خوشحال تر و کامل تر از شما بسازد. هر روز دقایقی را در کوه خدا بگذرانید. این سفر در مراقبه یکی از مطمئن ترین راه ها برای یافتن عشق الهی است.

فصل پنجم

سیگار برگ فرانک

موضوع سیگار برگ فرانک حدود یک سال و نیم پیش از اینکه چیزی در مورد پال و تعلیمات اک بشنوم، اتفاق افتاد. به هر حال از همان زمان، ماهانتا شروع به تغییرات و اصلاحاتی در بعضی از جنبه های زندگی معنوی من کرده بود. به طور مثال به دلیل عقاید مذهبی ام همیشه فکر می کردم که خدا نسبت به کسانی که روحی فقیر دارند، عشق خاصی دارد. به همین دلیل تمام تلاشهایم در جهت رسیدن به چنین موقعیت ایده آلی از تواضع و فروتنی، از من شخصیتی به مانند چارلی براون به وجود آورده بود. چارلی براون یک شخصیت کارتونی است که مثل پوره سبب زمینی شل و وارفته است. بنابراین ماهانتا ضعف روحیه مرا در انفعال تشخيص داده بود. او می دانست که من به زودی به اکنکار جذب می شوم. بنابراین مثل تمامی جویندگان حقیقت می بایست قدرت مبارزه با نیروهای تاریک را به دست می آوردم. نیروهائی که سعی در ایجاد موانع در راه رسیدن به نور و صوت خدا دارند.

بنابراین او موقعیتهائی را در زندگی ام به وجود می آورد و تا سر حد امکان آن وضعیت را دشوار می نمود تا مرا مجبور به مقابله با این افتادگی افراطی نماید.

پایگاه امنیتی نیروی هوائی سن آنجلوی تگزاس درست همان مکانی بود که من می بایست دروسی در مورد اعتماد به نفس بیاموزم.

اینجا آخرین توقف برای کلاس شصت نفری هوانوردی پیش از اعزام به پایگاه دائمی در کشورهای بیگانه بود. علاوه بر نه ماه آموزش زبان در دانشگاه ایندیانا، آموزشهای پایه نیز مدتها پیش به پایان رسیده بود. تا بدین جا دیگر همه از آموزش بیزار شده بودیم و مایل بودیم هرچه زودتر به زندگی معمول خود پردازیم. اما پیش از آن می بایست چندین کلاس آموزش رادار را نیز در سن آنجلو می گذراندیم. درست پس از اینکه گروه شصت نفری هوانوردان به پایگاه رسیدند، آن را به هشت جوخه تقسیم کردند. متأسفانه از همان که می ترسیدم سرم آمد، یعنی مرا به عنوان سرگروه یکی از جوخه های هشت نفری انتخاب کردند. وظایف ما در آنجا خیلی ساده بود: نخست قدم رو از کلاس کوچکمان که هفت یا هشت هوانورد در آن بودند تا سالن غذاخوری و خوردن صبحانه، پس از غذا همه جوخه ها به هم ملحق می شدند و دوباره با قدم رو به کلاس برمی گشتند. خوشبختانه فرد دیگری رهبر گروه شصت نفری بود.

من از هر نقشی که مرا در موقعیتی بالاتر از دیگر همقطاران هوانوردم قرار می داد، احساس نارضایتی می کردم.

همینجا بود، یعنی ماهانتا درست همین محیط را انتخاب کرد تا اینکه شناختی عمیقتر از خودم را در اختیار بگذارد. او این درس را به گونه ای غیرمستقیم به من آموخت، یعنی از طریق فردی به نام فرانک.

فرانک یکی از هوانوردان در جوخه من بود که همیشه آرزوی رهبری افراد جوخه را در سر می پروراند. درواقع او می پنداشت که خیلی وقت است که شایستگی این مقام را دارد. اما او بیش از هر چیز فقط یک طاووس خودنما و خوش ظاهر بود. یک اخلاکگر نحیف که می پنداشت شایستگی او از هر جهت برای رهبری جوخه بیشتر از من می باشد. که البته این چیزی نبود که من یا او بتوانیم تغییرش دهیم. حکم از جانب دفتر فرماندهی آمده بود،

یعنی جایی که گروه‌بان یکم چنین دستوراتی را به اجرا می گذاشت. هیچ کس نمی توانست پیش او برود و بگوید: هی گروه‌بان، چطوره مرا فرمانده جوخه کنی؟ این سمت اینقدر جزئی بود که یک درجه دار هم می توانست به راحتی متقاضی آن را راهی خیابان کند.

اما با این حال فرانک خواهان این سمت بود و هیچ راهی هم برای به دست آوردن آن نداشت. بنابراین تنها چاره ای که برایم باقی مانده بود نادیده گرفتن بازیهای احمقانه اش بود که در هر زمان و فرصتی که به دست می آورد- چه در حین ساعات وظیفه و چه اوقات استراحت- برای آزار دادن من از آنها استفاده می کرد.

برای اینکه بتوانم ذهنم را از زخم زبانهای فرانک خلاص کنم تمام وقتم را با مطالعه کتابهایی در مورد فن آوری رادیو پُر می کردم. معلم به هیچ وجه اجازه شوخیهای بیش از اندازه را در کلاس نمی داد، ولی با اینحال هر بار که او رویش را برمی گرداند تا روی تخته چیزی بنویسد، فرانک مرا با متلکه‌هایش بمباران می کرد.

بعدها هر زمان که این وضعیت را مرور می کردم متوجه می شدم که اغلب مردم از رویارویی با مشکلات بیم دارند. بسیاری از ما خواهان آسایشی هستیم که ریشه در خاطراتی ناآگاهانه از بهشت عدن دارد. بهشتی فراموش شده مربوط به دوران عصر طلایی. در واقع خود خاطره بالنفسه بی خطر است، مگر اینکه ما در مقابل دشمنی که قصد نابودی مان را دارد، ضعیف و منفعل عمل کنیم. بنابراین هرکسی که امید پیشرفتی را برای حرکت در مسیر خدا در سر می پروراند، لازم و ضروری است که این ساختار انفعالی ذهن را تغییر دهد آیا عجیب نیست که زندگی چطور افرادی را برمی گزیند تا درمقابل ما قد علم کنند، آن هم بدین منظور که بزرگترین ضعفهایمان را فاش سازند؟

برای من، فرانک این چنین بود. هر جا که من می رفتم فرانک را در مقابل خود می دیدم که با حرکت‌های متظاهرانه‌اش آمادۀ سربه‌سر گذاشتن با من بود. بنابراین اک صحنۀ نبردی را انتخاب می کند، صحنۀ نبردی که هرکدام از ما می بایست زیر آتشبار خودمان قرار بگیریم. در مقابل هر یک از شکست‌های ما یک حریف انسانی وجود دارد.

و پس از اینکه گرد و غبار صحنۀ نبرد فرو نشست یا شکست خورده ایم یا پیروز از آن میان ظاهر می شویم. بنابراین یا ضعیف‌تر شده ایم یا قوی‌تر و بدین طریق است که در بوتهٔ آزمایش اک تطهیر می شویم. این اک-روح مقدس- است که میزان پیشرفت و شکوفائی معنوی ما را در رسیدن به سوی خدا تنظیم می کند. ما می توانیم ماهانتا را به عنوان اک در قالب فرد قلمداد کنیم. او ذات و جوهرهٔ الهی است که در قالب فردی متجلی می شود تا برای ذهن بشر قابل فهم باشد. به عبارتی وسیع‌تر اک و ماهانتا یکی هستند و همچنین به همین معنا بود که پال ماهانتا، استاد حق در قید حیات از مدتها پیش تا زمان فوتش در سال ۱۹۷۱ در حال هدایت زندگی معنوی من بود پیش از اینکه در سال ۱۹۶۷ او را بشناسم.

همینطور هفته‌ها در کلاس رادار سپری می شد و کارهای فرانک در کلاس باعث می شد که نمرهٔ متوسطی داشته باشد، اما نمره‌های من بهتر بود. این طور به نظر می آمد که فرانک نمی توانست هدفش را به خوبی دنبال کند. روش او برای پیشی گرفتن از دیگران به معنای له کردن غرور دیگران بود. او هرگز در این مورد نمی اندیشید که شاید کمی تلاش صادقانه راه بهتری برای کسب اهمیت باشد و بجای آن مرتباً از زبانش به عنوان تیغی برنده استفاده می کرد و هرکسی که باعث ناراحتی اش می شد از زخم زبانهای نیشدارش در امان نبود.

مدتها بود که کوششهای لجوجانه او را در جهت تحقیرم به عنوان یک رهبر جوخه نادیده می گرفتم. اما گویا آن روز همان روزی بود که ما می بایست در مقابل هم قرار گیریم. او می بایست این درس را فرا می گرفت که در امور دیگران دخالتی نکند و من هم می بایست می آموختم که چگونه افراد گستاخ و بد دهنی مثل او را سر جایشان بنشانم. خوب، نبرد روزی بود که ما امتحان نهائی را دارا داشتیم و مکان نبرد کلاس درس بود. ماهانتا این مقابله و در پی آن آموزشهای مربوطه اش را حدود چندین ماه به تأخیر انداخته بود تا آن روز که آخرین روز کلاس بود و من و فرانک هنوز حسابمان را تصفیه نکرده بودیم.

فرمانده گروه ما را به صورت قدم رو به محوطه حصاربندی شده ای برد. یعنی جایی که قرار بود امتحان نهائی برگزار شود. سپس در محوطه ای که با نرده از هم جدا شده بود و چندین کلاس درس را در خود جای می داد، به حالت آزاد باش درآمدم. بالای نرده ها که با زنجیرهایی به هم متصل شده بودند، سیم خاردار کشیده شده بود تا از این منطقه بخوبی حفاظت شود. بنابراین وارد کلاسها شدیم و پشت میزهایمان قرار گرفتیم. در حالی که چشمان هوشیار معلم مراقب ما بود.

معلم گفت: «چند دقیقه ای برای مرور کردن درسها وقت دارید. من به اتاق بغلی می روم تا ورقه های امتحانی را بیاورم. در غیاب من رهبر جوخه نظم کلاس را به عهده می گیرد.» و سپس از اتاق بیرون رفت.

من کنار دیوار سمت چپ اتاق نشستم. فرانک و دو نفر از دوستانش درست روبروی من نشسته بودند. آنها مرتباً می خندیدند و شوخی می کردند اما من از هر فرصتی استفاده می کردم تا ذهنم را از پاسخ سؤالاتی پر کنم که ممکن بود در امتحان بیاید.

در این لحظه فرانک برگشت و گفت: «هارولد را ببینید، او فکر می‌کنه که چند دقیقه هم فرقی می‌کنه!»

به طور کلی در کلاس شصت نفری ما روحیه و منش خوب داد و ستد وجود داشت. مثل هر گروه بزرگ دیگری در بین اعضای کلاس ما هم دسته‌های کوچکتري تشکیل شده بود و همگی با هم خوب کنار می‌آمدند. بنابراین دوستان فرانک دوستان من هم محسوب می‌شدند.

آنها در آزار و اذیتهای فرانک نسبت به من دخالتی نمی‌کردند. اگرچه او هروقت مرا مسخره می‌کرد، برای تأیید به آنها می‌نگریست. اما من همچنان تمام توجهم را به کتابهایم معطوف کرده بودم. طی هفته‌هائی که گذشته بود، یاد گرفته بودم که چطور فرانک را مثل پارازیت‌های یک ایستگاه رادیویی نادیده بگیرم. حداقل چیزی که در کلاس رادار یاد گرفته بودم این بود که نه تنها ایستگاه‌های مهم رادیویی را بشناسم، بلکه بتوانم پارازیت‌ها را هم از مسیر توجهم خارج کنم و این عملی بود که در مورد فرانک هم انجام می‌دادم. بنابراین حرفهایش به هیچ وجه روی من اثری نداشتند. پس از مدتی او دستش را روی میز من گذاشت و شروع به تکان دادن آن کرد. از عصبانیت برافروخته شده بودم اما با این حال چیزی نمی‌گفتم.

او با دیدن انفعال و ملایمت ظاهری من گستاختر شد و دوباره میز را تکان داد. بنابراین اخطار کردم: «دستت را بردار!»

اما او با تعجب ابروانش را بالا برد و با لحنی استهزا آمیز گفت: «اوه، گوش کنید. هارولد داره خشن میشه!»

سپس نگاهی به رفقاییش انداخت تا از او حمایت کنند. اما تنها چیزی که نصیبش شد چند لبخند اجباری بود. یک قانون نا نوشته در دوران خدمت حکمفرما بود که هرکسی می‌بایست خودش از عهده مشکلاتش برآید. اگر کسی از محدوده بازی منصفانه تجاوز می‌کرد در آن صورت برد و باخت هم

با خودش بود. این نبرد هم متعلق به من بود. یکی از نقطه ضعفهای من این بود که هیچ وقت دوست نداشتم با شرایط ناخوشایند روبرو شوم.

در جامعه هم همیشه گروهی مردم انگل صفت وجود دارند که خیلی سریع می توانند چنین قربانیانی را تشخیص دهند. چنین انگلهائی شامل مفت خورهائی می شوند که وقت ناهار یا شام بدون اینکه لاف تلغنی بزنند و احترامی برای فرد مقابلشان قائل شوند سرزنده وارد می شوند و مهمانی ناخوانده به شمار می آیند. انگلهای دیگر گروهی از مردم هستند که پس از اینکه پول خودشان را حیف و میل کردند به سراغت می آیند و چشم به صدقه شما دارند. گروه دیگر نیز افراد حيله گر و روباه صفتی هستند که خودشان را با زیرکی خاصی وارد پستهای کلیدی شرکتی می نمایند و بعد اطلاعات آنجا را به بیرون، به افرادی که قصد نابود کردن شرکت را دارند، منتقل می کنند. البته این کار را چنان ماهرانه انجام می دهند که حتی شخص مورد ظلم واقع شده احساس می کند لازم است از آنها عذرخواهی کند. اینها موجودات پست خدا هستند.

اما سرانجام از مرزهای مجاز خارج می شوند و درواقع از آنجائی که نمی دانند چه وقت از طمع خود جلوگیری کنند اینقدر پیش می روند تا به مانع سختی برخورد می نمایند و اینجاست که نبرد آغاز می گردد. متجاوز از دیدن خشم قربانی خود بهت زده می شود بنابراین در همین لحظه است که اگر می خواهد جان سالم از مخمصه به در ببرد می بایستی بلافاصله عقب نشینی کند، و این درست صحنه ای بود که من و فرانک در آن قرار داشتیم. هر لحظه ممکن بود معلم به کلاس برگردد. فرانک همچنان به آزار و اذیت کردن من خودش را سرگرم می کند.

کمی بعد فرانک سیگار برگ بزرگی روشن کرد. توده های بزرگی از دود، فضای اتاق را پر کرده بود، سپس برگشت و دود سیگارش را به طرف صورت

من فوت کرد. عذابی کشنده درونم را انباشته کرده بود پس این معلم چه وقت می خواست برگردد؟ توده دیگری از دود سیگار به طرف صورتم هجوم آورد. درست مثل پوششی از کثافت. فرانک در اوج لذت و شادمانی بود. او می دانست که هیچ راهی وجود ندارد که من بتوانم نسبت به تحریکاتش عکس العملی نشان دهم. زیرا اگر در همان لحظه معلم وارد می شد درظاهر من مجرم بودم و او قربانی. اما فرانک پا را فراتر گذاشت و کاری کرد که خون جلوی چشمانم را گرفت. البته به خاطر داشته باشید که این موضوع پیش از زمانی بود که من وارد اکنکار شوم و فضیلت کنترل خشم را بیاموزم.

دفترچه ام روی میز باز بود. فرانک خیلی آرام و خونسرد در حالی که سیگاراش را بین دو انگشتش رو به بالا گرفته بود تا خاکستر آن روی زمین نریزد، روی صندلی اش چرخ می زد و خاکستر را با انگشتش روی دفترچه من تکاند. بعد برگشت و نگاهی به رفقاییش انداخت و قهقهه ای بلند سر داد. آنها هم لبخند ملایمی تحویل او دادند و منتظر عکس العمل من شدند.

من نگاهی به خاکسترهای روی دفترچه ام انداختم. با دقت دفترچه را از روی میز بلند کردم و درست زمانی که فرانک برگشت تا عکس العمل مرا نسبت به این شیطنت ببیند، خاکستر سیگار را توی صورتش ریختم. ناگهان سرش را عقب کشید، تف کرد و به سرفه افتاد. چشمانش از تحریکات خاکستر پر از اشک شده بود و رنگ صورتش هم مثل صورت من قرمز شده بود.

سپس گفت: «اوه هارولد دیگه داره شجاع میشه. فکر می کنی خیلی خشنی؟ باشه، ببینم چقدر خشنی؟!»

صدای من آرام و یکنواخت بود اما چانه ام مرتباً می لرزید. از اینکه نمی توانستم لرزش چانه ام را کنترل نمایم عصبانی و برآشفته بودم. گفتم: «فرانک، هر زمان که بخواهی من اینجا هستم.»

ناگهان احساس قدرت زیادی کردم. این قدرتی بود که از پدرم به ارث برده بودم. پدرم وقتی خشم وحشیانه اش عود می کرد به اندازه چندین مرد زور داشت. و حالا چنین خشمی مرا فرا گرفته بود. حالا دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم. به نظر می آمد که سرعت حرکت همه چیز به یک پنجم سرعت معمولی اش رسیده است.

ترشح آدرنالین در خونم آنچنان زیاد شده بود که حرکت همه چیز به نظرم آهسته می آمد. می دانستم که نبرد چگونه ادامه پیدا خواهد کرد چرا که قرار نبود از طرف من هیچ گونه مشت و لگدی در کار باشد.

هرچه فرانک انجام می داد از نظر من اهمیتی نداشت، زیرا من مطمئن بودم که او نمی تواند هیچ صدمه ای به من بزند زیرا من در همان لحظه یقه اش را می گرفتم و او را روی دیوار اتاق بالا می بردم. و فرانک هم توانست همین صحنه را در چشمان من ببیند. گفتم: «بیا جلو فرانک.»

او گفت: «نگاهش کنید، چانه اش داره می لرزه، اینقدر ترسیده که نمی تونه خودشو کنترل کنه.»

گفتم: «دوباره نگاه کن فرانک.»

لبخندی عصبی زد و در صندلی اش چرخید و رو به دیوار کرد. به این ترتیب این نبرد پیش از اینکه شروع شود تمام شده بود. چند دقیقه بعد معلم وارد کلاس شد و دریافت که سکوتی غیر طبیعی در کلاس حکمفرماست.

او نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد که در غیاب او موضوعی اتفاق افتاده است. اما هیچ عکس العمل یا حرفی بر تأیید این موضوع ابراز نکرد.

البته من نمی دانم که فرانک چه چیزی را ممکن است از این برخورد و یا مقابله آموخته باشد، اما من آموختم که ترس چیزی بیرون از ما نیست، بلکه دیوی است درون خود ما و تا روزی که در مخفیگاه خود مغلوب نشود،

همیشه در هر کاری که در زندگی انجام می دهیم با شکست روبرو خواهیم شد.

ماهانتا به روشی غیرمستقیم و به واسطه اعمال گستاخانه فرانک این درس را به من آموخت. البته این مقابله، هم برای من و هم برای فرانک بسیار خوب بود. زیرا وقتی حکمهایمان رسید متوجه شدیم که هردو به یک پایگاه در آن سوی اقیانوس منتقل شده ایم. در آن پایگاه هر روز و در یک واحد با هم خدمت کردیم. در نهایت، زمانی هم که تعدادی هوانورد برای انتقال به پایگاه هوائی یوکوتا در نزدیکی توکیو انتخاب شدند من و او جزو همان تعداد اندکی بودیم که اسمشان در فهرست انتخاب شده بود.

به این ترتیب بود که اک به من آموخت که برای یک جستجوگر حقیقت، هیچ چیز براساس بخت یا تصادف به وقوع نمی پیوندد.

ماهانتا می دانست که من و فرانک قرار است در آینده با هم کار کنیم. البته او این را هم می دانست که ضعفهای متقابل، ما را به دشمنان یکدیگر تبدیل کرده است. اگر هرکدام از ما قرار بود پیشرفتی از نظر معنوی داشته باشیم، می بایست هرکدام با ضعف درون خودمان مواجه می شدیم.

درواقع همینطور هم شد و بقیه مدت زمانی را که در خدمت بودیم دوستان خوبی برای یکدیگر شدیم. البته اعتبار این رفاقت به ماهانتا و سیگار برگ فرانک برمی گردد.

فصل ششم

وجه مخرب شراب

خدمت نظام را می توان به عنوان یک همسان کننده خوب در نظر گرفت که جوانان را به خود جذب می کند و آنها را در معرض جنبه های مختلف زندگی قرار می دهد. آنها چیزهایی را که ممکن است آموختن آنها سالها طول بکشد در طی این مدت بسرعت می آموزند. البته بعضی از این تجربیات از نظر معنوی بسیار مفید و کمک کننده هستند در حالی که بسیاری از آنها این چنین نیستند. اما از دیدگاهی کلی، همه این تجربیات در اغنای هرچه بیشتر روح سهیم می باشند.

به طور کلی نوشیدن الکل از نظر معنوی منفعتی ندارد. درواقع مردم از الکل به عنوان مسکن استفاده می کنند، آن هم زمانی که در برخورد با مشکلات و ناخشنودیهای زندگی خود را عاجز و ضعیف می بینند. استفاده از الکل در ارتش امری بسیار معمول به حساب می آید.

الکل ذهن را مسموم و تیره و تار می سازد و قادر است فرد را تا سطح یک حیوان پائین بیاورد. هر کسی که در مورد ساختار معنوی زندگی خود دقیق و جدی باشد، به هیچ عنوان حاضر نیست با نوشیدن الکل هوشیاری خود را زائل سازد درواقع نوشیدن الکل به معنای فرار از مشکلات زندگی است و یک جوینده خدا باید بیاموزد که نه از خودش فرار کند و نه از مشکلاتش. به طور کلی سابقه خود من در مورد الکل به عنوان یک فرد آلمانی نسب عموماً به

آبجو محدود می شد، که به نظر می آمد ضررش خیلی جدی نیست. اما عادت کردن به آن بعدها منجر به استفاده بیش از حد از بوربون می شد. به طور دقیق این موضوع سه ماه پیش از اینکه وارد اکنکار شوم در نیروی هوایی اتفاق افتاد.

درواقع از همان زمان به بعد بود که متوجه شدم الکل ماده ای مخدر است که باعث می شود یک فرد نتواند از تمامی استعدادهای خدادادش استفاده کند.

از آن بدتر ممکن است باعث بروز تجربیات روانی و ترسهای شود که صدمات روحانی به مصرف کننده اش می رساند.

وقتی در اوایل سال ۱۹۶۶ وارد ژاپن شدم، یکسال و نیم از آموزشهایم در سه پایگاه داخلی گذشته بود. نخستین مأموریت من در پایگاه هوایی میساوا در نزدیکی شهر کوچکی در انتهای شمالی جزیره هونشو- بزرگترین جزیره ژاپن- بود. حدود شش ماه بعد، یعنی درست زمانی که قله های کوه های غربی شروع به سفید شدن از برف کرده بود، من یکی از معدود هوانوردان خوش اقبالی بودم که حکم سفر به جنوب توکیو را دریافت کردم.

در میساوا شاهد رفتار هوانوردانی بودم که بهترین وضعیت را داشتند ولی بدترین رفتارها را از خودشان نشان می دادند. این پایگاه به عنوان پایگاهی پرت و دور افتاده شناخته شده بود. به این معنا که فرسنگها از فعل و انفعالات اجتماعی فاصله داشت، فعل و انفعالاتی که هوانوردان در وطن خودشان به آنها عادت داشتند.

دوره معمولی خدمت در میساوا دوسال بود و هوانوردان جوان خود را به طور کامل از فامیل و دوستانشان جدا می یافتند. برای جبران این غربت و تنهایی که نتیجه طبیعی این جدائی بود، هوانوردان ساعات خود را سه قسمت می کردند که لزومی هم نداشت سه قسمت مساوی باشد: کار، تفریح و خواب.

پس از کار خود را تمیز می کردند، لباس شخصی می پوشیدند و به بارهای اطراف پایگاه می رفتند که در بیرون از دروازه های آن قرار داشت و به راحتی در دسترس بودند.

در آنجا تا می توانستند عیاشی و خوشگذرانی می کردند تا این دو سال را به بهترین نحو گذرانده باشند و بعد هم حکم برگشت خود را به امریکا را دریافت کنند.

مشروبوخواری بسیاری از مردان جوان را به حیوان تبدیل کرده بود. اگر خانواده هایشان قادر بودند بیایند و سری به پسرانشان بزنند، به طور حتم با خاطره ای بسیار وحشتناک به خانه برمی گشتند. به نظر می آمد ایجاد مشکل، رابطه مستقیمی با مقدار نوشیدن الکل داشت. به طور معمول قهارترین مشروبوخواران، بدترین خرابکارها بودند.

دو عامل بازدارنده در رابطه با مشروب در من وجود داشت: از طرفی خانواده من که از نژاد آلمانی بودند، آبجو را به عنوان شاهد بهشتی می شناختند و از طرف دیگر سالهائی که در مدرسه کشیشی گذرانده بودم. کلیسای لوترن، اگرچه آلمانی اصل بود، اما به این درک نایل آمده بود که کشیشان آینده می بایست در خصوص نوشیدن مشروب، حد تعادل را کاملاً حفظ کنند.

وقتی هوانوردان جوان را می دیدم که بواسطه مشروبوخواری چطور زندگی خود را به نابودی می کشند، از افراط در نوشیدن مشروب دلسرد می شدم و از خود می پرسیدم: چرا نباید با آگاهی کامل از لحظات زندگی بهره مند شوند؟ به همین دلیل من به طور معمول نوشابه های غیرالکلی را حتی به آبجو ترجیح می دادم و بسیار بسیار به ندرت اتفاق می افتاد که به نوشیدن مشروبات الکلی تن در دهم. درواقع من فردی بودم که به گونه ای اساسی ریشه مذهبی و روحانی داشتم. همزمان با رسیدن زمستان و پدیدار شدن برف در قله کوه های غربی، شایعه ای در ساختمان عملیاتی بر سر زبانها

افتاد که قرار است یک نیروی عملیاتی را به پایگاه هوایی یوکوتا در نزدیکی توکیو بفرستند و این مأموریت مأموریتی دائمی بود نه موقت. بسیاری از هوانوردان در آرزوی چنین مأموریتی بودند، زیرا توکیو هر آنچه یک هوانورد لازم داشت در اختیارش می گذاشت، در حالی که میساوا هیچ کدام از آنها را در بر نداشت. دست پنهان اک یقیناً در کار بود. به عنوان یک تازه وارد در میساوا، که فقط شش ماه در پایگاه بودم، می بایست در انتهای فهرست اولویت قرار می گرفتم.

برخلاف هرگونه دلیل منطقی، اسم من از این سیستم پیچیده انتخاب شد و یکی از افراد خوش اقبالی بودم که به یوکوتا رفتم. موقعیتم در یوکوتا هم جدید و هم جالب توجه بود. گروه تازه تشکیل شده، اگرچه کوچک بود ولی تمامی نیروها، از نیروی هوایی گرفته تا نیروهای زمینی و دریائی را در خود جا می داد و بنابر اتفاقی کاملاً غیر معمول، ما نه تنها با هم کار می کردیم، بلکه در یک خوابگاه هم ساکن بودیم.

در یک اتاق دونفره که درست روبروی اتاق ما قرار داشت، دو تن از افراد نیروی زمینی به نامهای ویلی و کیسی زندگی می کردند که خیلی زود با من طرح دوستی ریختند. شرایط کاری ما بسیار خوشایند بود، روزها و هفته ها به سرعت سپری شدند تا اینکه خیلی زود تابستان به پایان رسید.

در همین فاصله زمانی بود که من با نام پال تونیچل و سفر روح^۱ برای نخستین

۱- Soul Traveling؛ گسترش آگاهی، قابلیت روح در اوج گرفتن ماوراء کالبد جسمانی و سفر به درون جهانهای معنوی خدا. این سفر تنها توسط استاد حق در قید حیات آموزش داده می شود. سفر روح به آدمی کمک می کند از نظر معنوی شکوفائی حاصل کرده و وجود خدا را پس از مرگ کالبد جسمانی به تجربه ثابت کند.

بار آشنائی پیدا کردم و این آشنائی به واسطهٔ مقاله ای بود که در مورد او و عقایدش در مجله سرنوشت به رشتهٔ تحریر درآمده بود. مدتی پس از آن برد استایگر در یکی از کتابهایش مقاله ای دربارهٔ او نوشت و او را به عنوان معلم سفر روح معرفی کرد. این واژه بی درنگ توجه مرا به خود جلب کرد.

این آرزوی پرواز بر فراز کالبد انسانی و سیاحت جهانهای خدا بود که زندگی مرا جهت تازه ای بخشید. در آن زمان حضور من در جلسات کلیسا تقریباً به صفر رسیده بود، شاید هم دلیلش این بود که نیایشها و جلسات مکرر و دائمی صبح و عصر در مدرسهٔ کشیشی ظرفیت مرا تا آخرین حد اشباع کرده بود. به هر حال به هر دلیلی که بود شرکت نکردن در جلسات کلیسا برای من یک رهایی محسوب می شد. البته در این مورد تا حدی هم احساس گناه می کردم، به هر حال به طور ناخودآگاه احساس می کردم که برای برآورده شدن نیازهای معنوی ام می بایست تمام امیدم را به اکتکار ببندم. کلیسا، به عنوان یک اهرم قدرت، دیگر در حال خارج شدن از زندگی ام بود.

زندگی اجتماعی من هم در تابعیت از نحوهٔ معاشرتهائی بود که در کلوپ نیروی هوائی وجود داشت. هر جا که آبدو و دیگر تفریحات و بینگو در دسترس بود برای من قابل توجه می نمود، اگرچه کاملاً ارضاء کننده نبود. من دستخوش طوفانهای زندگی شده بودم ولی با این حال همیشه در جستجوی معنی جدیدی از زندگی و وجودم بودم. بنابراین این پال توییچل و واژهٔ سفر روح بود که چیزی جدید و مهیج در سیر ماجرای زندگی روحانی به من عرضه داشت.

در واقع فهم و درک این حقیقت که کشتی من درمقابل طوفانهای زندگی بدون سکان در حرکت بود، ضربهٔ سختی را می طلبید و ادامهٔ چنین سفری به تنهایی به طور حتم پس از مدتی منجر به فاجعه می شد.

در خلال همان سالهائی که در نیروی هوائی گذراندم، فاصله ای کاملاً مشهود بین من و مراسم روزانهٔ پوچ و بی معنای نیایش ارتودوکس به وجود آمد. همین فاصله، این فرصت را در اختیارم گذاشت تا به این پرسش پاسخ دهم که درواقع یک مذهب برای من چه در بر دارد؟

به هر حال به این درک نائل آمدم که بدون توجه به اینکه فرد به چه تشکیلات مذهبی تعلق داشته باشد، اعتقادات او از دیگران متفاوت است. درواقع گروه های متفاوتی از فرقه ها وجود دارند شامل لوترنها، کاتولیکها یا هندوها... و در هر گروهی هم طیف وسیعی از محافظه کاران و آزادخواهان به چشم می خورند. به طور کلی افرادی که به یک گروه خاص تعلق دارند، بیشتر به هم شبیه می شوند.

از دیدگاه شخصی من لوترنیسم حتی به عنوان یک مذهب معجزه گر عصر جدید با بهره برداریهای معنوی خاص خودش هم مطرح نبود، اگرچه چنین وقایعی در دوران عهد جدید اتفاق افتاده بود.

به نظر می آمد گویا روح القدس از وظیفهٔ فعال خود استعفا داده و دیگر حاضر نیست آن شکوه و جلال پر عظمت خود را که قرنهای پیش از آن سود می جست، به نمایش بگذارد.

درواقع امروزه، تمام آن چیزی که یک لوترن احتیاج دارد همانا یک احساس مسئولیت صرف به خدا و خانواده اش می باشد و همچنین اعتقادی استوار به اینکه عیسی ناجی اوست. سایر جنبه ها و دستاوردهائی که از ایمان و اعتقاد سرچشمه می گیرند، دیگر نه خواهانی دارد و نه از کسی انتظار می رود. البته کلیسای لوترن برای کسانی که خواهان تجربهٔ نور و صوت بودند تأسیس نشده بود، همانطور که برای حواریون در دوران ابتدائی مسیحیت در روز

جشن گلریزان^۱ اتفاق افتاد.

لوترنيسم درواقع دينی بسيار معمول و ساده را منعکس می کند و همه دانش و اطلاعاتی را که درباره خدا ارائه می دهد، پيش از اين در دورانهای گذشته بر پدران کلیسا فاش شده بود.

زندگی معنوی ای که به دنبالش بودم- و قرار بود که بزودی آن را در اکنکار بیابم- تعلیمات و آموزشهایی جامع و فراگیر بود. در کلیسای لوترن، این احساس گناه بود که مردم را در خط نگاه می داشت. ولیکن آیا این بهای بیش از اندازه زیادی نبود که می بایستی برای ترس پرداخت؟ آیا طریق معنوی ای که یک فضیلت مثبت را به خاطر عمل و نفس اخلاقی آن- نه به خاطر ترس- ستایش می کند، بهتر نیست؟ آیا احساس مسئولیت کردن جانشین بهتری برای ترس- که دلیل کافی به دست یک جوینده می دهد تا در جستجوی یک زندگی بهتر باشد- نیست؟

به هر حال کیسی و ویلی در یوکوتا همراهان روشنفکری برای من به حساب نمی آمدند. به همین دلیل من بیشتر روی هیوبی (Hubie) حساب می کردم، شخصی بسیار دوست داشتنی با ذهنی فوق العاده غیر معمول.

ما اغلب در مورد مسائل معنوی بحث می کردیم و البته صحبتهای ما در سطحی بسیار بالاتر از کارهای زندگی روزمره بود. همیشه در شگفت بودم از اینکه چطور ممکن است فردی منکر خدا باشد و دیر یا زود دست به خودکشی نزنند.

البته هیوبی یک منکر خدا نبود، اما کهکشان شخصی او آنچنان از امکانات و قابلیت‌هایی انباشته بود که خود به تنهایی می توانست از آن ابزارها سود جوید که دیگر جایی یا نیازی برای خدا باقی نمی ماند.

در دنیای او، من احساس مهمانی را داشتم که در میان غریبه ها دعوت شده باشد.

بین دو طرز عقیده یا دو وضعیت فیلسوفانه زندگی گرفتار آمده بودم، از یک طرف یک انسان از چنان کارائی و قابلیت‌ی برخوردار می‌باشد که قادر است بدون مساعدت الهی کهکشانش را بسازد. به هر حال می‌بایست در میان این دو، نقطه‌ای وجود داشته باشد که در آن احساس امنیت نمایم.

وقتی به گذشته برمی‌گردم می‌بینم شاید دیدگاه هیوبی در مسائل معنوی بالاتر از آن چیزی بود که من آن زمانها از عقاید لوترنها درک می‌کردم.

در عوض ویلی شخصیتی کاملاً متفاوت داشت، جایی که هیوبی شخصی بسیار متفکر به حساب می‌آمد، تمام هم و غم ویلی به عنوان یک نظامی اهل عمل، این بود که خوش بگذرانند. اما در کار، او فردی بسیار سریع، جدی و کارآمد بود. در سال ۱۹۶۷ ویلی تقاضا کرد برای خدمتی موقت به عنوان یک راننده گردان به ویتنام برود. درواقع دلیل این کار او این بود که به این ترتیب او یک روبان دریافت می‌کرد که نشان دهنده حضور او در منطقه جنگی بود. البته در آن زمان تهدید زیادی بر ضد امنیت راننده‌ها وجود نداشت.

افسر ارشد همین فرصت را به من هم پیشنهاد کرد، شاید تجربه خوبی بود. اما وقتی پرسنل نظامی مستقر در ژاپن را می‌دیدم که تنها به خاطر گرفتن یک روبان بی ارزش به اصرار تقاضا می‌کردند که به ویتنام بروند، بسیار آشفته و ناراحت می‌شدم، در حالی که پایگاه یوکوتا یک بهشت واقعی بود که آنها با همان خطراتی رو در رو شده‌اند که سربازهای پیاده نظام و واحدهای سواره نظامی که با هلیکوپتر در جنگلها رها می‌شدند و مجبور بودند راه خود را به بیرون پیدا کنند.

البته این موضوع بدین دلیل مایه ترس و وحشت من بود که کوچکترین برادرم و یکی از همزادگانم که همسن او بود، عضو سربازان پیاده نظام بودند و همیشه با حمله خمپاره اندازها، مینها و تبه‌های جنگلی رو در رو بودند.

پس از مدتی، من به عنوان چهره ای منفور در آن واحد مشهور شدم عاقبت دریافتم که منصفانه نبود تا در دیگر همدیفانم احساسی از گناه را برانگیزم، آن هم تنها به این دلیل که آنها یکی از عزیزانشان را در جبهه و در مقابل خطر نمی دیدند.

نخستین شبی که ویلی پایگاه را ترک کرد، همه خوابگاه خالی به نظر می آمد. ویلی پر از زندگی، نشاط و شیطنت بود و همیشه اطرافش شلوغ بود.

حدود ساعت هشت شب بود که به سراغ کیسی رفتم تا بینم پس از رفتن هم اتفاقی اش چه می کند. کیسی را دیدم که روی تختش دراز کشیده و در حالی که یک بطری بوربون در دستش بود به موسیقی ای که از ضبط صوت پخش می شد، گوش می داد.

کیسی برخلاف ویلی آدم بسیار ساکتی بود، البته هر دوی آنها از الکل خوششان می آمد اما کیسی مشروبخوار ساکتی بود. از آنجائی که او همیشه لبخند مذبوحانه ای به چهره داشت، به سختی می شد تشخیص داد که او مست است یا هوشیار. او فردی دوست داشتنی از اهالی شیکاگو با چشمانی جذاب و خاکستری رنگ بود که همیشه از مشکلات و دردسر دوری می کرد ولی در کار و حرفه خود وزنه بزرگی محسوب می شد.

گروه ما تازه وارد یک مرخصی سه روزه شده بودند، البته برای من این سه روز به معنی خواندن کتاب در کتابخانه، گوش دادن به موسیقی، و گاه رفتن به پایگاه هوایی جانسون بود که در نزدیکی پایگاه ما قرار داشت و شاید دیدن یک فیلم سینمایی. البته این سه روز مرخصی برای کیسی به معنای سه روز نوشیدن مشروب بود، راهی که به واسطه آن دوری از وطن را فراموش می کرد. هر وقت می پرسید: «با یک گیللاس مشروب چطوری؟» می گفتم: «نه!»

به همین دلیل در میان دوستانم وصله ناجوری به حساب می آمدم. اما آن شب هر دو از غیبت ویلی غمگین و ناراحت بودیم. به طور معمول نوشیدن آبجو آخرین حد مشروبخواری من بود، زیرا فکر می کردم ضرر آن از مشروبات تخدیری کمتر است. اگر آبجو هم می نوشیدم فقط به خاطر حضورم در جمع بود. البته در ماه های آخر خدمت بدون اینکه خود از آن آگاه باشم، میل شدید به آبجو، که میراث نیاکان آلمانی ام بود، کم کم از بین می رفت. اگرچه من هنوز چیزی در مورد اکنکار نشنیده بودم، اما ماهانتا مرا به جهانهای درون می برد و مرا با کتاب **شریعت کی سوگماد**^۱ که کتاب آسمانی اک می باشد، آشنا می ساخت.

البته تغییرات بیرونی در اوایل آنچنان محسوس نبودند، اما شبی مثل امشب از این موضوع آگاهی یافتم که الکل چقدر راحت می تواند سطح آگاهی یک فرد را تا حد یک حیوان پائین بیاورد.

پس از اینکه با لیوانم از اتاق بغلی برگشتم، کیسی لیوانم را تا نصفه پر از مشروب کرد و سپس پرسید: «خیال داری فیلم نیمه شب را تماشا کنی؟» از آنجائی که نوبتهای کاری پایگاه بیست و چهار ساعته بودند، به طور معمول فیلمها ساعت دوازده و سی دقیقه نمایش داده می شدند. هوانوردهائی که از نوبت کاری نیمه شب برمی گشتند فقط وقت داشتند که شامشان را در سالن غذاخوری صرف کنند و سپس با عجله خودشان را به سالن نمایش فیلم بفرستند.

به این ترتیب نقشه آن شب ما ریخته شد. بنابراین از آنجائی که چهار ساعت تا شروع فیلم وقت داشتیم، زدیم به سیم آخر و شروع کردیم به تعریف

۱-Shariyat-Ki-Sugmad، کتاب مقدس اکنکار. این نوشته جات در اصل در دوازده مجلد در طبقات معنوی خدا وجود دارند. دو جلد از این کتابها توسط پال توئیچل، پایه گذار امروزی اکنکار، از طبقات درون به زبان انسانی تبدیل شد.

داستانها و ماجراهائی که در دوران نظام و غیر نظام داشتیم. در طول این مدت هروقت بوربون در لیوانم ته می کشید، کیسی خیلی آرام و به طور خودکار آن را پر می کرد. هیچکدام از ما توجهی به مقدار بوربونی که مصرف کرده بودیم، نداشت. تا اینکه بطری خالی شد و کیسی با تعجب به آن نگاه کرد. زمان خیلی کند حرکت می کرد و تازه ساعت نه و نیم بود.

کیسی گفت: «هنوز سه ساعت تا شروع فیلم وقت داریم، پس دوچرخه ات را به من قرض بده تا از کلوپ یک بطری دیگر مشروب بخرم.»

دوچرخه من یک دارائی باارزش محسوب می شد و وسیله نقلیه ای برای رفتن به محل کارم بود. از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم که آن را به هیچ کس قرض ندهم، چون دیگران بی احتیاط بودند و آن را خراب می کردند، در این مورد استثنائی هم قائل نمی شدم.

نیروی قضاوت و تشخیص من به واسطه مشروب آنچنان متزلزل شده بود که بدون هیچگونه تردیدی کلید قفل دوچرخه را به راحتی در دست کیسی گذاشتم.

از اتاقم که مشرف به محل پارک دوچرخه ام بود، کیسی را می دیدم که چطور کورمال کورمال در تاریکی به دنبال زنجیر دوچرخه بود. عاقبت قفل را باز کرد، روی دوچرخه پرید و سپس با خوشحالی دست تکان داد و تلو تلو خوران در تاریکی شب ناپدید شد.

حدود نیم ساعت پس از آن در حالی که مست تر از پیش بود و پاکتی قهوه ای رنگ هم به سینه اش چسبانده بود، به پایگاه برگشت. من در پارکینگ منتظر او بودم و وقتی دیدم دوچرخه را بدون هیچ گونه صدمه ای برگردانده، نفس راحتی کشیدم.

تا ساعت یازده بیشتر بطری دوم هم مصرف شده بود. حالا صحبت کردن بسیار دشوار شده بود، به طوری که کلمات کشیده ادا می شدند و این باعث خنده مان می شد. در عین حال دیگر قدرت کنترل پلکهایمان را نیز نداشتیم. اصلاً به فکرمان هم خطور نمی کرد که شاید مقدار مرگباری الکل مصرف کرده باشیم. بطری بوربون هنوز در دستانمان بود و آن را مزه مزه می کردیم تا فیلم شروع شود.

کیسی پیشنهادی کرد و گفت: «شاید بهتر باشد یک پیتزا بخریم.» ساعت یازده و نیم بود که مأمور حمل پیتزا در زد و کیسی فوری خود را جمع و جور کرد تا بتواند مبلغ صحیح پول را بشمارد و به او بدهد. پیش از نیمه شب بود که پیتزا، من و کیسی به تاریخ پیوسته بودیم. کیسی در حالی که لبخندی ملکوتی بر لبانش نقش بسته بود، روی تختش دراز به دراز افتاده بود.

پرسیدم: «آیا هنوز تصمیم داری به سینما بروی؟» چشمانش در پاسخ خیره شدند و سپس از هوش رفت.

ناگهان احساس نگرانی شدیدی کردم، وسایل اصلاح را آماده کردم و به دستشوئی رفتم و خود را برای شب تر و تمیز کردم. حالا هیچ انگیزه ای در خود نمی دیدم که به تنهایی به سینما بروم. زمانی که به طرف اتاقم می رفتم سری به کیسی زدم تا ببینم حالش چطور است. او هنوز در تختش چمباتمه زده بود، درست همانجائی که از حال رفته بود. برای اینکه راحت تر باشد پایش را روی تخت گذاشتم و پتوئی رویش کشیدم. ناگهان از خواب پرید و با حالتی مشکوک مرا برانداز کرد، مشخص بود که نمی تواند مرا بشناسد بنابراین دستش را به طرف جیب عقب شلوارش برد تا از وجود کیفش مطمئن شود. برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم: «مطمئن باش کیفیت دست نخورده است.»

در حالی که محکم جیب شلوارش را نگه داشته بود تا مواظب کیفش باشد، ناگهان احساس سرمای زیادی کرد، نگاهش سرد و خاموش شد، سپس پتو را دور خود پیچید، غلتی زد و به خواب فرو رفت.

در حالی که اتاق را ترک می کردم، با لحن سرزنش آمیزی گفتم: «کیسی وضعیت خیلی خراب است.» و سپس مستانه راهم را به طرف اتاقم در پیش گرفتم. کف زمین و اتاق مثل کشتی ای که در دریا غوطه ور باشد، بالا و پائین می رفت. با صدای بلند گفتم: «اوه، فرمانده می گوید امشب قرار است طوفان شود.»

البته همین طور هم شد. به هر حال به هر زحمتی که بود خود را به تختم رساندم و با دقت تعادلم را روی لبۀ تخت حفظ کردم. لباسهایم را درآوردم و تا آنجا که امکان داشت آنها را مرتب و منظم روی صندلی گذاشتم. من هم مثل کیسی روی تخت افتادم و سپس همه چیز در تاریکی فرو رفت. آن شب قرار بود هم مرا بترساند و هم چیزهائی را به من بیاموزد. البته من می دانستم که الکل ذهن را تیره و تار می سازد ولی به هیچ وجه نمی توانستم فکرش را هم بکنم که مقدار زیاد آن به مثابۀ سمی خطرناک است که قادر است درواقع فرد را از کالبدش بیرون براند، و او را وارد ابعاد عجیب و غریبی کند. همچنین آن شب قرار بود به من بفهماند که درک من که براساس تئوریهای خشک و متعصبانۀ کلیسای لوترن شکل گرفته بود به هیچ وجه نمی توانست پاسخگوی پدیده های جهانهای نامرئی باشد.

تا آن وقت، هرگز وجود جهانهای که فراتر از بینش و لمس جهان فیزیکی باشند را جدی نگرفته بودم. به عبارتی من تا آن زمان آدمی کاملاً سطحی و بی تجربه بودم.

پیش از اینکه آفتاب طلوع کند، قرار بود با نیروهائی رو در رو شوم که وجود نوع بشر را در بر گرفته اند.

از زمانی که در دانشکده کشیشی رؤیای قلعه ای از عهد عتیق را روی ابرها دیده بودم، مدتها می گذشت.

در آن رؤیا صدائی با من صحبت کرد، درهای بزرگ قلعه به آرامی گشوده شد تا اسرار بیشتری را بر من فاش سازد. این الهام باعث شکل گرفتن این عقیده در من شد که روح الهی نیروئی مرده و متعلق به گذشته می باشد. البته این موضوع را در کتاب نسیم تحول در فصلی به نام «پرسی در باب رستگاری» شرح داده ام.

ضربه ای که آن تجربه به من وارد ساخت درواقع مرا از نظر معنوی بیدار ساخت، اما زخم آن التیام یافته بود.

تمام آن چیزی که برایم باقی مانده بود تنها دانش پوسیده و رنگ و رو رفته ای بود از اینکه امکان دارد خارج از جهان بینی شسته و رفته کلیسای لوترن چیزهای دیگری هم وجود داشته باشد.

حدود ساعت دو و نیم صبح بود که با تکانی از خواب پریدم. احساس کردم تختم پر از لجن است. با تلاشی فوق العاده زیاد سعی کردم چراغ مطالعه را پیدا کنم و آن را روشن نمایم. نخست فکر کردم خواب می بینم، به چشمان خود اعتماد نکردم، ملافه ها که زمانی سفید بودند، قالیچه و کف چوبی اتاق همه قرمز شده بودند. تلو تلو خوران خود را به عینکم رساندم و از دیدن صحنه ای که نشان دهنده بالا آوردن پیتزا هنگام خواب بود، حالت انزجار به من دست داد. اتاقم مثل یک خوکدانی شده بود. خوشبختانه تمامی خوابگاه ها مجهز به ماشین لباسشویی بودند. بنابراین خیلی با دقت ملافه های کثیف را لوله کردم و مواظب بودم تا سس گوجه فرنگی رقیق به پیراهنم مالیده نشود.

هوانودی که اتاقش کنار اتاق رختشویی بود در اتاقش را باز گذاشته بود و مشغول صحبت با رفقاییش بود.

همانطور که با دستپاچگی و باری از ملافه های کثیف از مقابل اتاقش گذشتم یکی از آنها با تعجب فریاد کشید: «خدای من!»

اما توجهی نکردم و خیلی سریع وارد اتاق رختشویی شدم. لباسها را در ماشین چپاندم، درجه ها را تنظیم کردم، سپس به اتاقم برگشتم. شاید می توانستم پیش از اینکه کسی از این کثافت کاری مطلع شود، آنجا راتمیز کنم.

وقتی به اتاقم رسیدم احساس کردم پیراهنم سرد و چسبناک است. بنابراین آن را درآوردم و تازه متوجه علت تعجب آن دو هوانورد شدم. جلوی پیراهنم تمیز بود اما پشت پیراهن با لکه ای بزرگ از سس قرمز پوشانده شده بود.

به خودم گفتم: خوب اشکالی نداره تا صبح تمام این کثافت کاریها را پاک می کنم. حالا دیگر کنترل کردن خودم و مانور دادن بسیار مشکل شده بود. چرا که فقط بیش از چند ساعت از زمانی که تسلیم بوربون شده بودم نگذشته بود، بنابراین زمین شوری پیدا کردم و مقداری صابون مایع در سطل آب گرم ریختم و با مشقت و سختی زیاد شروع کردم به سائیدن زمین. در میانه کار حالت تهوع پیدا کردم، اما خوشبختانه این بار توانستم خود را به موقع به توالت برسانم و به این ترتیب از تمیزکاری دوباره جلوگیری نمایم.

در این زمان لباسها شسته شده بودند بنابراین آنها را در خشک کن انداختم سپس دوباره به اتاقم برگشتم تا از فرصتی که تا خشک شدن لباسها باقی مانده بود، استفاده نمایم و چرتی بزنم.

در این موقع بود که اتفاق عجیبی رخ داد. تا چشمانم را بستم شبی ظاهر شد قورباغه ای سبز رنگ و بزرگ- درست مثل شخصیت های کارتونی- که قدش تا زانوی من می رسید، در مقابل چشمانم ظاهر شد. قورباغه آوازور زرد رنگی را بغل کرده بود که روی پایه گرد آن با جوهر قرمز پیامی نوشته شده بود. وقتی برای خواندن حروف چشمانم را ریز کردم. قورباغه متفکرانه چراغ

را کج کرد تا پیام را بهتر و راحت تر بخوانم. اما به محض این کار مرکب قرمز شروع به حرکت کرد و پیام را مبهم نمود.

مضطرب و هیجانزده از خواب پریدم، تا به حال تجربهٔ چنین چیزی را در کلاسهای مذهبی به من تعلیم نداده بودند. اگرچه این قورباغه یک متخصص در امر خداشناسی نبود اما به نحوی در حال آموزش بعضی از نکات معنوی به من بود. ظاهر ناخوشایند این قورباغه به شدت مرا ترسانده بود. ذهنم شروع به حرکت کرد، درست مثل زمانی که بچه بودم، سرعت و حرکت ذهنم به ترتیبی بود که می ترسیدم مرا پشت سر بگذارد. این کابوسهای شبانه اغلب باعث وحشت من می شد، زیرا راهی برای بازگو کردن آنها نمی یافتم. تنها کاری که مادرم می توانست در این مورد انجام دهد فقط در آغوش گرفتن و آرام کردن من بود تا زمانی که دوباره خوابم ببرد.

حالا از این نگران بودم که ممکن است ذهنم در هنگام بیداری سرعت بگیرد و از کنترل خارج شود. شاید اگر خود را با چیزی مشغول می کردم می توانستم از سرعت آن بکاهم. اتاق هنوز بوی ترشی و کثیفی می داد. بنابراین تصمیم گرفتم دوباره آنجا را تمیز نمایم.

اگرچه هنوز به طرز وحشتناکی خسته و درمانده بودم ولی آنقدر می ترسیدم که نمی توانستم بخوابم بنابراین سطل را پر از آب گرم و صابون کردم و دوباره شروع به سائیدن کف اتاق، پایه های فلزی تخت و دیوارها نمودم. وقتی ملافه ها خشک شدند آنها را روی تخت پهن کردم.

زمان زیادی گذشته بود و سپیده دم از افق مشرق به بالا می خزید. با خود فکر کردم حالا که صبح شده شاید بتوانم کمی بخوابم. بنابراین روی تخت دراز کشیدم. هنوز کاملاً خوابم نبرده بود که صحنه ای دیگر در مقابل چشمانم شکل گرفت. این بار خود را دیدم که در کنار راهی دراز و کوهستانی ایستاده بودم. صفی طولانی از مردم را دیدم که به طرف بالای این کوه حرکت

می کردند؛ البته هر یک به اقتضای سن خود. عجیب اینجا بود که این مردم شبیه شبی از مه خاکستری رنگ به نظر می رسیدند گویا از پشت پرده ای نازک و سفید به آنها می نگریستم. یعنی درواقع از بعدی دیگر. خودم نیز بدنی نداشتم، در عوض گلوله ای نرم و سفید از نور مرا در خود فراگرفته بود. اگرچه این صعودکنندگان در فاصله ای آنچنان نزدیک با من حرکت می کردند که قادر بودم بدن آنها را لمس نمایم ولی هیچکدام متوجه من نمی شدند. گویا من شیخ بودم، نه آنها. همگی، از مرد و زن پیر و جوان بی وقفه در طول جاده به طرف بالا حرکت می کردند و همه عزم مقصدی را داشتند که در نوک قله بود.

این مناظر درونی مرا منقلب کرد. احساس کردم رابطه ام با واقعیتها کم و کمتر شده به همین خاطر سعی کردم چشمانم را باز کنم و صحنه های آشنای قدیمی و تسلی بخش اتاقم را دوباره ببینم.

حالا از ترس و هیجان عرق سردی بر بدنم نشسته بود. تعطیلات آخر هفته بود و هوانوردان همه در خوابگاه ها خوابیده بودند. احساس نیاز می کردم، نیاز به هم صحبتی که بتوانم دوباره خود را با واقعیت بیرونی وفق دهم.

کیسی در اتاق بغلی هنوز از حال رفته بود. دوباره حالت تهوع به من دست داد و برای بار دوم به طرف توالت دویدم. خستگی و ناتوانی مرا مغلوب خود کرده بود و دیگر توان بیداری را در خود نمی دیدم. به هر حال، حالا دیگر آفتاب کاملاً بالا آمده بود. شاید نور آفتاب مجال چرت زدن را به من می داد زمانی که برای بار سوم چشمهایم را بستم صحنه ای در مقابل چشمانم نقش بست که بعد ها متوجه شدم که یکی از زندگی های گذشته ام بوده است.

اتاقی را با دو پنجره روی دیوار دیدم. بین دو پنجره مردی با لباسهای اروپائی مربوط به قرن نوزدهم ایستاده بود. از روی غریزه احساس کردم این مرد کسی جز خود من در یک زندگی گذشته نیست، گرچه در آن زمان هنوز

اطلاعات و دانش اندکی در مورد تناسخ داشتیم. در آن زمان حتی خواندن بعضی از مطالب جزئی در مورد زندگی های گذشته کافی بود که خشم خدای لوترن را برانگیزد، خدائی که هنوز فرمانروای کهکشان من بود. این مرد خوش اندام کلاه لبه پهن بزرگی به سر داشت و به دلیل اینکه در خانه بود دکمه های کت دم گنجشکی اش باز بودند. به هر حال ظاهر رک و صریح این مرد به هیچ وجه تهدید آمیز نبود.

در حالی که با کنجکاوی صریحی او را ورنانداز می کردم او نیز به آرامی مرا نظاره می کرد. هیجان ناشی از این تجربه امکان خواب را از من ربوده بود. البته با اینکه مقدار زیادی مشروب نوشیده بودم و وقت کمی هم برای خوابیدن داشتم، اما هنوز باعث خشکی بدنم نشده بود. به هر حال تأثیر این تجربه بر من چه می توانست باشد؟ الکل به طرز وحشتناکی مرا مسموم کرده بود و باعث شده بود به جهانهای نامرئی نفوذ نمایم. جهانهایی که هیچ تصویری از وجودشان نداشتم. زیرا هنوز چیزی در مورد اک نشینیده بودم. اگرچه هنوز هم چیزهای زیادی در مورد این حوزه های نامرئی ندیده بودم، ولی با این حال همین قدر کافی بود تا متوجه شوم در این جهان چیزهای ناشناخته ای وجود دارند که می بایست پرده از رازشان برداشت.

درواقع آن شب باعث شد که میلیم برای نوشیدن مشروبات فروکش کند. البته علاقه ام به آبجو نیز دستخوش همین روند شد. در همین حین دریافتم که زمین حقیقتاً مکانی است برای تجربه روح. دنیائی مملو از ناشناخته ها، مکانی که یک فرد قادر است برای خود قلمروئی از گنج معنوی بیافریند و یا زندانی اسارت بار.

این تجربه باعث شد تا از یک چیز کاملاً مطمئن شوم: افراط در نوشیدن الکل می تواند فرد را تا حدی دچار سقوط نماید که در آن شرایط نه قدرت

فهمیدن دارد و نه توانائی روبروئی با آن شرایط را. آن شب برای من تجربه ای پریشان کننده از طبقات تحتانی جهان اثیری را به ارمغان آورد. اما با این حال خود قدم دیگری بود در جهت آماده سازی من برای قدردانی از اکنکار و تعلیمات بلند مرتبه اک پیش از اینکه با آنها روبرو شوم.

فصل هفتم

خداحافظ کلیسا، خداحافظ روستا

از هنگامی که در سال ۱۹۶۷ تعلیمات اکنکار را پیدا کردم، اک مانند مه آرامی، شیارهای عادت‌هایی را پرکرد که باعث شده بودند من از مسیر معنوی منحرف شوم. دوسال طول کشید تا اینکه کاملاً بفهمم که کلیسای لوترن دیگر نمی‌توانست پاسخ پرسشهای مرا بدهد. تنها کاری که باقی مانده بود، این بود که به اندازه کافی جرأت به دست بیاورم تا آن پیوندهای اجتماعی و عاطفی که دست و پای مرا بسته بودند، بشکنم. اگرچه اک همیشه برای کمک در دسترس بود.

اک یا روح القدس نیروئی پاک و حیاتبخش است که از کوه خدا به سوی دره های انسانیت جاری می‌شود تا گندیدگی معنوی ناشی از رکود را تزکیه کند. این نسیم بهشتی خداست. اک شروع به ریشه کن کردن ناخرسندیهای زندگی گذشته ام کرد و مشغول هدایت من به سوی رهائی معنوی شد. این در نهایت به معنای آزادی از اسارت خودم بود. اما در مورد من پیش از اینکه راه برای حرکت به سوی جلو و به طرف یک زندگی تازه در اک برایم باز شود، نخست لازم بود که از عهده فشارهای اجتماعی کلیسا و خانواده‌ام برآیم. در سال ۱۹۶۸ شرایط دشوار چهار ساله خدمت نیروی هوایی به پایان رسید. مدت قابل ملاحظه ای از این چهار سال درون دفترهای بدون پنجره نیروی هوایی صرف شده بود و حالا دیگر دلم می‌خواست دوباره از نور حیاتبخش آفتاب خانه لذت ببرم. پس از خاتمه خدمتم در فورث مید مرلند مثل زنبوری که به کندو برمی‌گردد، به روستا برگشتم.

اما تا رهائی و آزادی راه درازی در پیش بود. وقتی به روستا برگشتم، فهمیدم که فقط یک افسار را با یک افسار دیگر عوض کرده ام.

مأموریتی خارج از مرکز در نیروی هوایی باعث شد که تغییرات بسیار زیادی در من که زمانی دانشجوی مذهبی بودم اتفاق بیافتد. این تغییرات به طور حتم به خود مذهب مربوط می شد. چهار سال پیش وقتی که خانه را به قصد نیروی هوایی ترک کردم، این تصور پیش آمده بود که به کشیشی پشت می کنم. به همین دلیل پدر و مادر و بستگان من می خواستند بدانند چگونه می توانم به همین راحتی از کشیشی دست بردارم، پس تکلیف این همه پول و وقت تلف شده چه می شود؟

حالا، من آدم دیگری شده بودم. پس از برگشتن من، خانواده ام از من حرفهائی دربارهٔ ادگار کایس (Edgar Cayce)، پال برانیتون (Paul Brunton) و رُزی کروشینز (Rosicrucians) شنیدند، اما ضربهٔ آخر پال توئیچل (Paul Twitchell) بود.

برای آنها سفر روح از مخلوقات شیطان محسوب می شد، تعلیمات اک در مقابل عقاید آنها خطری جدی به حساب می آمد. با این حال تا آنجا که می توانستند خصومت خودشان را برابر اکنکار تخفیف دادند. آن هم به خاطر کمکی بود که من در کارهای مزرعه به آنها می کردم، درضمن مرا به خاطر خواندن مطالبی که به نظرشان ایدئولوژیهای کفرآمیز بود می بخشیدند، چون مرتباً در کلیسا حاضر می شدم. خانوادهٔ من این معیار پر قدرت اجتماعی را همیشه مد نظر داشتند که، پس مردم چه می گویند؟ حضور منظم من در کلیسا می توانست دهان همسایه ها را ببندد.

در خلال انجام وظیفه در نیروی هوایی عقاید مذهبی من شکوفا شده بود، اما در عین حال راه های بهتری را برای مواجه شدن با مسائل واقعی زندگی به من آموخته بودند. تعلیماتی که از نظر ذهنی و جسمانی به من داده شده

بود، در من اعتماد به نفس به وجود آورده بود: من می توانستم در انجام وظایف گوناگون با هوانوردها رقابت کنم و تحت شرایط خاصی سهمی از بصیرت ذاتی نصیبم شده بود که من را از دیگران متمایز می کرد.

اما در خانه و در نظر پدرم، من همان شخص بی تجربه ای بودم که پیش از خدمت خانه را ترک کرده بود. به نظر او من هنوز بچه بودم، بنابراین دستور می داد و انتظار داشت من اطاعت کنم، حرفی هم نبود. پیش از آن به این منوال بود، چرا حالا باید جز این باشد؟ فکر از او، کار از من. هر پیشنهادی هم که برای آسانتر کردن کارها می دادم، با طوفانی از خشم مواجه می شد. در نیروی هوایی یاد گرفتم که با مسائل به روش آسانتری روبرو شوم و بدیهی بود که یک چنین محافظه کاریهایی را در حرکاتم در مزرعه هم در نظر بگیرم. پدرم آدم مستبدی بود: کار باید به روشی که او می خواست انجام شود. به این ترتیب در نیروی هوایی من دیدگاه تازه ای در مورد مذهب و کسب و کار پیدا کردم. با این حال فضای مزرعه هرگونه فرصتی را برای رشد بیشتر من در راستای هر یک از این خطوط از بین می برد. به طور خلاصه دیدگاه خانواده من در مذهب از این قرار بود: عیسی پروردگار است - و این تمام آن چیزی است که تو نیاز داری بدانی. دیدگاه پدرم در مورد کارهای مزرعه به همین ترتیب شسته و رفته بود و در این جمله خلاصه می شد: «من که به تو گفتم چه کار بکنی، پس معطل چه هستی؟»

فرصت آزادی و شکوفایی را که من انتظار داشتم، در مزرعه دست نمی داد. در همین زمان هر شب چند ساعت را در یک اتاق کوچک در طبقه بالا به مطالعه مدیریت بازرگانی می گذراندم تا خود را سرگرم کنم. می دانستم که چه در مزرعه بمانم و چه نمانم یک روزی به دردم خواهد خورد. پس از خاتمه خدمت در نیروی هوایی، تنها چند روز طول کشید تا دوباره به روال معمول کار مزرعه، یعنی چیدن ذرت و شخم زدن زمین عادت کردم.

برگشتن به خانه چقدر لذتبخش بود. قرار بود دومین سمینار جهانی اک چند هفته دیگر در لاس وگاس برگزار شود، اما از آن صرفنظر کردم. با رسیدن به خانه گوئی در تار عنکبوت گیر کرده بودم. سفرهایم را آنقدر به تعویق می انداختم که دیگر دیر می شد. این مسئله آنقدرها هم برای من ناامید کننده نبود، چون تا آن زمان پال هنوز عامل ناشناخته ای در زندگی من محسوب می شد. اگرچه به نظرم می آمد که دیدار با او باید خوشایند باشد. اما وقتی فکر این ملاقات را می کردم، خوف مرا برمی داشت و احساس می کردم که هرگونه ملاقات فیزیکی با او منجر به از هم پاشیدن دنیای من خواهد شد و باعث می شود تا در شرایط نامناسبی از نظر معنوی، ذهنی و عاطفی قرار بگیرم.

هفته ها و ماه های سال ۱۹۶۹ همچنان می گذشتند. با خواندن کتابهای اک، آرزوی من برای آزادی معنوی هر چه عمیقتر می شد. با این حال در حین اینکه وسعت دید درونی ام گسترش می یافت، نیروی بیرون مرا به درون تنگناهایی می راندند، درست مثل تونلی طولانی که هرچه جلوتر می رفتی تنگتر می شد. دیر یا زود این دو نهایت از زندگی بیرونی و درونی من می بایستی در مقابل هم قرار بگیرند، چاره ای هم نبود. نبرد سخت بین این دو نیرو مثل مسابقه ای بین دو کشتی گیر بود که هرکدامشان حداکثر تلاششان را برای پیروزی می کردند.

سرانجام زمانی رسید که دریافتم نبرد سختی از یکسو بین من و خانواده و بستگان و کلیسا و از طرف دیگر بین من و اکنکار شروع شده است. در طول نخستین سال اقامتم در مزرعه هر یکشنبه و تعطیلات مذهبی به کلیسا می رفتم، اما هرچه بیشتر اک را مطالعه می کردم، تجربیاتم در خصوص سفر روح بیشتر می شد و در خصوص نور و صوت اک چیزهای بیشتری

می آموختم. هرچه دانش جدیدم در مورد جهانهای بهشتی افزایش می یافت، نیاز کمتری به رفتن کلیسا احساس می کردم.

اکتبر سال ۱۹۶۱ از پدرم درخواست چند روز مرخصی کردم تا برای شرکت در سومین سمینار جهانی اک، به لوس آنجلس بروم. حالا دیگر بیشتر از عشق و قدرت ام مطمئن بودم، آنچه پال در مورد سفر روح و سایر جنبه های اک گفته بود، حقیقت داشت. من آنها را به تجربه دریافته بودم. با این حال مخالفت خانواده من با پال موضوع درخواست مرخصی آخر هفته را خیلی پیچیده می کرد.

پدرم با سوءظن پرسید: «انجا چه می خواهی؟»

در حالی که دلایل اصلی را از او مخفی می کردم، توضیح دادم که می خواهم یکبار و برای همیشه کشف کنم که آیا پال توئیچل به راستی آن کسی است که ادعا می کند یا نه؟ و این پاسخ به مذاق او سازگار آمد.

یکشنبه ای که من به سمینار رفته بودم وقتی همسایه ها در کلیسا در مورد علت غیبت من پرسیده بودند، پدر و مادرم به آنها اطمینان دادند که من بیمار نیستم، بلکه در سمیناری در لوس آنجلس هستم، سپس با زرنگی بحث را عوض کرده بودند.

درواقع من به لوس آنجلس رفته بودم که وصل^۱ به حلقه دوم را از پال دریافت کنم. هنگام بازگشت، در هواپیما تصمیم قطعی گرفتم که دیگر هرگز مراسم عشاء ربانی را در کلیسا به جای نیاورم. به نظرم این کار برای ابراز احساس نسبت به کلیسا و شروع به اقدام برای ترک آن، خوب بود. اما اک گفت: نه؛

۱- Initiation، درجاتی از شکوفائی معنوی که طی مراسمی مقدس به واصلینی اعطا می شود که در مسیر شکوفائی معنوی خود در راه خدمت به خدا آن را کسب می کنند. پذیرش برای وصل یک مراسم سرّی و محرمانه است که در طی آن فرد به نور و صوت الهی متصل می شود.

زمان مناسب این کار هنوز فرا نرسیده است. هنوز چند صورتحساب تسویه نشده از نظر کارمیک وجود داشت که می بایستی در مزرعه پرداخت شود و تا موقعی که این صورتحسابها از نامه اعمال من حذف نشده بود، این فصل از تجربیات من می بایستی ادامه پیدا کند.

روشی که اک برای باز داشتن من از این تصمیم استفاده کرد، به این ترتیب بود: روز پس از برگشت از سمینار موقع هندل زدن تراکتور بازویم شکست این اتفاق عجیب مرا وادار کرد که در مزرعه بمانم. یک پس زدن موتور، باعث شد تمام نقشه های من برای ترک کلیسا و یافتن کاری در شهری نزدیک روستایمان، نقش بر آب شوند. قرار شده بود که در یک مراسم عشاء ربانی دیگر شرکت کنم.

و به این ترتیب در حالی که درگیر فراگرفتن آموزشهای فلسفی اک بودم، می بایستی عواقب این صدمه را هم تحمل می کردم. ظرف دو ماه پس از آن من در حالی که یک دستم در گچ بود، در کارهای مزرعه کمک می کردم، اما از دوشیدن گاوها معاف شده بودم، امکان نداشت که با یک دست شیردوش را به پشت گاوها بندم. اما در عوض باید در حالی که تیشه و چنگکی به کمرم می انداختم. غذای دامها یخزده بود و من با دست چپم باید آن را با تیشه خرد می کردم و با چنگکی که به سختی زیر بازو و پایم قرار داشت، آن را داخل آخور گاوها می انداختم.

در حالت عادی این کار بیشتر از نیم ساعت طول نمی کشید، اما با این شرایط دو ساعت به طول می انجامید. یونجه ها بسته بندی شده بودند بنابراین باید دسته های یونجه را از بالای انبار پائین می انداختم، تا روز بعد موقع تمیز کردن اصطبل آنها را برای گاوها خرد کنم.

با وجود اینکه بازوی شکسته کارهای زمستان را بی نهایت مشقت بار می کرد، هرچه در توانم بود انجام دادم تا به سهم خود در مزرعه کار کرده باشم، و بدین ترتیب از بدترین موقعیتهای، بهترین استفاده را بکنم. عاقبت دکتر گچ دستم را باز کرد، از دیدن اینکه دست راستم چقدر کوچک شده بود، یکه خوردم. دستم درست شبیه پنجه یک موش شده بود. بازوی شکسته زنگ خطری جدی برای من بود که بفهمم بین مرگ و زندگی بیش از تار موئی فاصله نیست. هر حادثه کوچکی می تواند ما را از هستی ساقط کند.

در نتیجه این آسیب، اشتیاق من برای اک شدت گرفت. زمانی که مسیحی بودم در خصوص پس از مرگ فقط احساس ترس و بلا تکلیفی می کردم. اما از هنگامی که اکیست شدم می دانستم هنگامی که شخص می میرد، در قبر تاریک منتظر روز قضا نمی شود. بدن فقط به منزله یک خانه برای روح است و من روح بودم. اگر کالبدم می مرد، من بی درنگ آزاد می شدم تا در کهکشانهای خدا جولان دهم. نیازی به انتظار در قبر نبود تا روز قضا فرا برسد. اک زندگی است- اینجا و همیشه.

این گفته به معنای آن نیست که فقط اکیستها از امتیاز زندگی پس از مرگ برخوردارند؛ پیروان سایر ادیان نیز به همین ترتیب عمل می کنند، اما یک اکیست از این امر آگاه است، در حالی که دیگران ممکن است آگاه نباشند. برای بسیاری از مردم مرگ فقط چاله ای سیاه در انتظار ادامه هستی است. مفهومی که به جز ترس و ناخشنودی هیچ تلاش دیگری را القاء نمی کرد. وضعیت بازوی شکسته من دلالت بر این امر داشت که می بایستی هفته ها در مزرعه باقی بمانم تا بهبودی کامل پیدا کنم. طی دو سالی که در ژاپن بودم، پدرم به شدت پیر شده بود، بنابراین برای انجام کارهای مزرعه تا بهار

به کمک نیاز داشت. تا آن وقت یکی دیگر از برادرانم از خدمت برمی گشت و شاید می توانست در ادارهٔ مزرعه به او کمک کند.

زمستان به پایان عمر خود می رسید و بازوی من دوباره قوت گرفته بود. روز یکشنبه ای کلیسای ما مراسم عشاء ربانی برگزار کرده بود. من به همراه گروه دیگری از جوانان روی نیم طبقهٔ مخصوص دستهٔ کُر، در دورترین نقطهٔ ممکن نشسته بودیم. بالکنی که من در آن نشسته بودم، چشم اندازی از بالا، از همهٔ کسانی عرضه می کرد که در تمام زندگی ام می شناختم. فرق براق سر پدر و سرهای برجستهٔ المر و بچه های دورتی و تمام آدمهای دیگری که هرگز از این زاویه ندیده بودم، آن روز مشاهده کردم. در آن لحظه احساسی به من دست داد و دریافتم که این آخرین باری است که به مراسم عشاء ربانی می آیم. این آخرین نگاه اندیشمندانه به دوستان و همسایگانی بود که خود من هم یکی از آنها بودم. ترک کردن کلیسا به معنای قطع کردن پیوند مشترکی بود که خود من هم یکی از آنها بودم. ترک کردن کلیسا به معنای قطع کردن پیوند مشترکی بود که با آنها داشتم. پس از مراسم عشاء ربانی احساس طردشدگی وجودم را فراگرفته بود. احساسی ترسناک و از طرفی اندوهبار. برنامهٔ مراسم عشاء ربانی هر دو ماه یکبار انجام می شد و من از ترس فرا رسیدن نوبت بعدی آن، روزشماری می کردم. چون این موعد مقرری بود که برای ترک کلیسای لوترنها برای خود قائل شده بودم. اینک تردید بر من مستولی شده بود. فکر می کردم آیا همیشه برای تغییر عقیده فرصت نیست؟ البته تا روزی که خود عقیده ام را ابراز نکرده باشم، هیچ کس دیگری نمی توانست برایم تصمیم گیری کند. این یک خیالپردازی بی منطق، اما تسلی بخش بود.

در درون خود می دانستم که دیگر برگشتی وجود ندارد، زندگی مرا از طناب آویخته بود. حالت نوجوانی را داشتم که نه جزو کودکان است و نه جزو

بالغین. این تصمیم که امنیت کلیسا را فدای پیچ و خمهای ناآشنای طریق معنوی جدیدی به نام اکنکار کنم، هشدار دهنده بود. از طرف دیگر می دانستم که پال، ماهانتا بود، مأموری از جانب خدا. نور و صوت این امر را مکرر برای من به اثبات رسانده بودند.

به هر حال اعلام تصمیم مبنی بر ترک کلیسا سر شام اتفاق افتاد. مادر غذا را روی میز گذاشته بود، پدر و دو برادرم که تازه از خدمت برگشته بودند و من که از کار مزرعه بازگشته بودم، دور میز جمع بودیم. پدر دعائی را زمزمه کرد و ما هم همه آمین گفتیم، این رسمی بود که ما از بچگی به آن عادت کرده بودیم. سپس نوبت مادر بود که قصد خود را مبنی بر اعلام آمادگی ما برای شرکت در مراسم عشاء ربانی برای یکشنبه آینده اعلام نماید. این یک روال معمول بود، لحظه خاص فرا رسیده بود، وقت آن بود که به پدر و مادرم بگویم که دیگر در مراسم عشاء ربانی شرکت نمی کنم.

آن دو می بایستی انتظار چنین چیزی را داشته باشند و شاید هم داشتند. نخست اینکه پائیز گذشته پدر دید که وقتی برای همسایه پیرمان آرنولد ذرت می چیدم پیشنهاد او را برای یک بطری آبجو رد کردم، چنین چیزی در جامعه آلمانی نسبها هرگز دیده نشده بود. بدین ترتیب که ظهر آن روز در موقع صرف غذا، آرنولد از یخچال آبجوئی خنک به من تعارف کرد. وقتی من گفتم: «نه، متشکرم.» او، هم تعجب کرد و هم آزرده خاطر شد. گوئی یک سیلی به صورتش زده بودند. آیا حال من خوب بود؟ او در یخچال مجهز خود گشت تا نوشابه ای غیر الکلی پیدا کرد، و در عوض آن را به من پیشنهاد کرد. من سپاسگزاری خود را ابراز کردم، اما قیافه او متعجبانه می پرسید: آخه این که مال بچه هاست؟

یکی دیگر از پیش آمدهائی که تغییر ارزشهای من را به پدر و مادر و بستگانم اعلام می کرد پس از سومین سمینار جهانی اک اتفاق افتاد، زمانی که من

وصل به حلقهٔ دوم را دریافت کردم. پال از تمامی واصلین حلقهٔ دوم و بالاتر خواسته بود که روزهای جمعه روزه بگیرند، او سه نوع روزه را پیشنهاد کرد و این را به عهدهٔ خودمان گذاشت تا یکی را که تشخیص می‌دهیم برایمان بهتر است، انتخاب کنیم. نخستین آنها روزهٔ ذهنی بود، در این روزه شخصی می‌بایست تمام افکارش را برای یک روز کامل روی چیزهای خوب و مقدس متمرکز کند. نوع دوم روزهٔ انقطاعی بود، به این معنی که می‌شد یک وعده غذا، میوه و یا آب میوه در طول بیست و چهار ساعت صرف نمود. نوع سوم روزهٔ آب بود. پال می‌گفت که روزهٔ سبک به استهلاک کارما و تسریع شکوفائی معنوی کمک می‌کند. من روزهٔ آب را انتخاب کردم، یعنی بیست و چهار ساعت به جز آب چیزی نمی‌خوردم. می‌توان حدس زد که غیبت من در سر میز غذا تا چه حد باعث آشفتگی افراد خانواده ام بود.

تصمیم مادر برای اعلام روز عشاء ربانی فقط یک تشریفات بود، زیرا هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که در این مراسم شرکت نکنم. شام تازه شروع شده بود، من و برادرانم بشقابهایمان را پر از غذا کرده و جلوی تلویزیون نشسته بودیم. وقتی حرف مادر تمام شد، من گفتم: «من در مراسم عشاء ربانی شرکت نمی‌کنم؛ می‌خواهم کلیسا را ترک کنم.»

چنگال مادر با صدائی شبیه صدای زنگ در بشقابش افتاد. فریاد کشید: «اوه هارولد، این دیگر امکان ندارد.» او احساس می‌کرد که حتی خواندن کتابهای کفرآمیزی مثل اکنکار به اندازهٔ کافی گناه محسوب می‌شود، اما ترک کردن کلیسا آن هم با این جسارت غیر ممکن بود. این به منزلهٔ درخواست یک بلیط سریع السیر از خدا برای جهنم بود.

با شروع این درگیری، برادرانم بشقابهایشان را برداشتند و در اتاق نشیمن ناپدید شدند تا از خط آتش فاصله بگیرند. سعی کردم تا آنجا که ممکن است احساس آن دو را درک کنم و با آنها همدردی کنم. اشکها و صحبت‌های پدر

و مادرم را تحمل کردم، اما وقتی که آنها شیطان پال توئیچل را مسئول همهٔ این چیزها معرفی کردند، من هم بشقابم را برداشتم و به برادرانم در اتاق نشیمن ملحق شدم، چون حمله کردن به پال، آن هم برای تصمیمی که من گرفته بودم فقط یک خشونت کورکورانه و به دور از انصاف بود.

به این ترتیب نبرد آغاز شد. طی هفتهٔ بعد پدر و مادرم هیچ فرصتی را برای هشدار دادن در خصوص اینکه تقدیر فرد گناهکاری که شفاعت نشده از این دنیا برود چه خواهد شد، از دست ندادند. در طی این زمان دردناک من به تمرینات روحانی اک ادامه می دادم و هیچ راه دیگری برای تعالی روحی ام وجود نداشت. نور و صوت خدا همیشه آنجا بود، با این حال این دوران دوران بی کسی و تنهایی در زندگی من بود.

ترک کردن کلیسا برای من بهترین راه بود؛ همانطور که ماندن در آنجا برای آنها درست بود. چیزی نگذشت که تمام مناظری را که همیشه از زندگی مطلوب روستائی در ذهن داشتم محو شدند. اک در حال پایان دادن به فصلی قدیمی از زندگی من بود و قرار بود فصل تازه ای را ورق بزند.

فصل هشتم

زندگی یک سگ

در این برهه زمانی، زندگی درونی من به چه منوال بود؟ مثل همیشه سفر روح هنوز برایم موضوعی جالب توجه بود. با وجود تمامی مشکلات من تصمیم گرفته بودم که یک سفیر روح آبدیده در سرزمینهای دور باشم و مثل هر کار دیگری که انجام می دادم تمام وجودم را به آن وقف می کردم و در تمام این مدت پال به کمک من می آمد و به کالبد روحانی من کمک می کرد که غلاف فیزیکی خود را ترک کند. یکی از چیزهایی که به نظرم جالب می آمد این بود که هرگز دو تجربه یکسان در مورد سفر روح پیدا نمی شد. آنچنان گوناگونی بی پایانی در خصوص راه های سفرروح و کارهایی که می شود در طی آن انجام داد وجود دارد، که من همیشه آن را به عنوان یکی از بالاترین و جالب ترین آموزشها یافته ام.

یک تجربه سفر روح به صدها صورت مختلف اتفاق می افتاد، اما همیشه شرایطی را در خصوص خودم به من نشان می داد و این هرگز خسته کننده نبود.

امروز گاهی واصلین اک نامه هایی به من می نویسند که از تجربیات هراسناک خودشان صحبت می کنند. آنها می خواهند از این امر اطمینان حاصل کنند که فقط اوقات خوشی را در طبقات درون خواهند گذراند. اگر چنین چیزی ممکن بود، به راستی زندگی چقدر لذتبخش می شد، اما در حقیقت اینگونه نیست. زندگی به ما می آموزد که با ترسهای خود روبرو بشویم. چنین امری

به انجام نمی رسد، مگر اینکه شخص درست با آن چیزی روبرو شود که او را از درک بالاتر خدا باز می دارد.

موقعی که از کلیسا جدا می شدم به غیر از گربه هائی که در مزرعه بودند، تنها تسلی دیگر من تمرینات روحانی اک بود. این تمرینات وسیله ای بودند برای رسیدن به هدف: از طریق آنها پال توییچل را در طبقات درون ملاقات می کردم. اگر به خاطر عقاید دیگر دوستی برایم نمانده بود، در عوض پال، استاد درون من همیشه آنجا بود. اما لزومی نداشت همهٔ تجربیاتی که او در سفر روح به من عطا می کرد، خوشایند باشند. اگرچه این تجربیات نیروی کافی برای تحمل آنچه اجتناب ناپذیر بود را به من می دادند. اینک یکی از این تجربه ها را برای شما نقل می کنم.

کارهای خانه تمام شده بود. اهل منزل به خواندن روزنامه و یا تماشای تلویزیون مشغول بودند. حدود ساعت نه و نیم شب به خیر گفتم و به اتاقم در طبقهٔ بالا رفتم. تخته های کف اتاق و پلکان، زیر پایم سر و صدا می کردند، ولی این یک امتیاز محسوب می شد: چون اگر مادر تصمیم می گرفت برای بردن چتری که نیاز داشت به طبقهٔ بالا بیايد، من متوجه می شدم. سرمای اتاق هم دیگر برایم عادی شده بود. حتی می توانستم بخار سفیدی را که در اثر تنفسم ایجاد می شد، ببینم. البته یک بخاری قدیمی در اتاقم وجود داشت، ولی به جز در مواردی که هوا خیلی سرد بود، از آن استفاده نمی کردم، چون خطر آتش سوزی داشت. پیژامهٔ فلانم را پوشیدم، سپس حولهٔ حمام را نیز به تن کردم و روی قالیچه کنار تختخوابم نشستم و پتوئی هم دور خود پیچیدم. درست شبیه سرخپوستانی که کنار آتش قبیله می نشینند.

به طور معمول تمرینات روحانی من در دو قسمت انجام می شد. قسمت نخست حدود یک ساعت در حالت مراقبه کنار تخت بود. که البته برای فردی

مجرد این عمل آسان است. ولی وقتی ازدواج می کند، این کار کمی مشکلتر می شود. اینکه آیا مراقبه کنار تخت منجر به تجربه نور و صوت می شد یا نه، مهم نبود. به هر حال تمرینها را تا درون رختخواب هم انجام می دادم. در طول زمانی که در رختخواب و در حالت هوشیاری دراز می کشیدم- بدون اینکه به خودم اجازه خوابیدن بدهم- چیزی حدود یک تا چندین ساعت به طول می انجامید. مهم نبود که چقدر زحمت دارد، چون من این زحمت را به خاطر سفر به جهانهای دیگر تقبل می کردم.

به طور معمول کلمه شخصی خود را زمزمه می کردم. هر واصل حلقه دوم برای مراقبه کلمه ای معنوی دریافت می کند که در مطابقت با وضعیت آگاهی اش در آن زمان است. اگر کلمه من کارائی نداشت یا اشاره ای مبنی بر تغییر آن کلمه به خاطر تنوع دریافت می کردم، به طور مکرر هیو یا سوگماد استفاده می کردم؛ درغیراین صورت کلمه هائی مانند پال، ر بازار (Rebazar Tarz) یا هر استاد حق دیگری که به فکر می رسید را تکرار می کردم. اما با وجود کلمه، در هر حال همیشه در وضعیت یا نوعی طلب کردن هوشیارانه واقع می شدم. هر جلسه ای این توان بالقوه را داشت که تجربه ای از سفر برای روح باشد. این را می دانستم که انتظار امیدوارانه می بایستی هسته مرکزی یک تمرین باشد.

در این شب بخصوص تمرین روی کف اتاق را به خاطر سر و صدای تخته ها خاتمه دادم و به رختخوابم خزیدم. کلمه ای که آن شب زمزمه می کردم هیو بود. چشمانم بسته بود، ناگهان گوئی نورگیری روی سقف باز شد و آسمانی پهناور و سیاه در مقابل دیدگانم ظاهر شد. در حالی که افکارم روی عشق به پال متمرکز بود،- که در آن زمان ماهانتا بود- به زمزمه هیو ادامه دادم.

سیاهی آسمان با شعاعی از نور سفید سوراخ شده بود. نور از میان فضا مستقیماً به داخل اتاق من می تابید. در حالی که مراقب بودم آرامش خود را حفظ کنم، با احساس کنجکاوی این نور را تماشا کردم. این نور اک بود، روح مقدس. حتی اگر چیز دیگری اتفاق نمی افتاد، این تجربه من را از نظر معنوی تزکیه می کرد، بنابراین در حالی که در رختخواب دراز کشیده بودم، از این که در این شب سرد زمستانی به تماشای شعاعی از نور سفید نشسته ام که مستقیماً به داخل اتاقم می تابد، راضی و خشنود بودم.

سپس نور تغییر کرده و کم کم بزرگ شد تا به دایره ای تبدیل گشت. آسمان در قسمت مرکزی روشنتر شده بود، اما لبه های آن سیاه باقی مانده بود. نور سفید تبدیل به نوری پراکنده شد، اطراف لبه های آن را هم نوری آبی احاطه کرده بود.

سپس احساس حرکتی سریع به من دست داد. چشمان فیزیکی من بسته بودند، اما چشم روحانی ام باز بود. می توانستم همه چیز را به وضوح ببینم. با وجود احساس حرکت به سوی بالا، قسمتی از آسمان که روشنتر از جاهای دیگر بود، در همان جا باقی مانده بود. با ظاهر شدن نور طلائی رنگ، احساس کردم که از مکانی بالا به مکانی پائین تر آورده می شوم. سپس نورها خاموش شدند و همه جا در تاریکی فرو رفت.

سکون عظیمی اطراف مرا فراگرفته بود. در حالی که نمی دانستم انتظار چه چیز را داشته باشم، چشمانم را باز کردم. به جای اینکه در رختخوابم باشم، خود را در مغازه ای پر نور یافتم که حیوانات دست آموز می فروختند. در شکل روحانی، من دو چیز مختلف بودم: نقطه ای روی سقف اتاق قرار داشت و در عین حال وجودی فیزیکی. اما این کالبد فیزیکی که در آن بودم، یک انسان نبود.

برخلاف انتظار، خود را درون کالبد توله سگی یافتم. مغازه تعطیل بود، هیچ کس در آن اطراف نبود. من درون قفسی سیمی به ارتفاع نود و عرض شصت سانتیمتر حبس شده بودم. با وجود قابلیت دیدن، احساسی قویتر از آن بر من مستولی شده بود؛ احساس عظیمی از تنهایی. به نظر می آمد که برای ابد در این قفس محبوس خواهم ماند و همه مرا فراموش خواهند کرد. حاضر بودم هر چیزی که لازم است بدهم تا کسی وارد مغازه شود، در قفس را باز کند و مرا با خود ببرد. علاوه بر توانائی دیدن و شنیدن، گذشت زمان را هم حس می کردم. زمان ایستاده بود، کاملاً در سکون؛ به نظر می آمد که اعصار متمادی گذشته و من در این قفس سیمی دراز کشیده ام. قلبم از تنهایی شکسته بود و هیچ کس آنجا نبود که مرا نجات دهد.

زمان در طبقهٔ اثیری، جایی که من در حال انجام تجربهٔ سفر روح بودم، در طیف متفاوتی از زمین عمل می کرد. چند دقیقه روی زمین می تواند معادل روزهای زیادی در این جهان باشد.

این یک وضعیت آگاهی دو جانبه بود. معمولاً می گویند که در این حالت، آگاهی به دو شاخه تقسیم می شود، هوشیاری فیزیکی و هوشیاری درونی. اما در مورد من قضیه این چنین بود: انسانی که می دانست در کالبد توله سگی حبس شده است. حالا من احساس عمیق تنهایی، که حیوانی ممکن است در مغازهٔ فروش حیوانات داشته باشد را درک می کردم. این عمیقترین احساس تنهایی و طردشدگی بود که تا به حال شناخته بودم.

در همین زمان بود که شروع کردم به صدا زدن پال تا مرا نجات دهد. این را می دانستم که حبس شدنم در کالبد یک توله سگ باید در جهت پیشرفت معنوی ام باشد. به طور حتم آن چیزی که پدر و مادرم صبح روز بعد پیدا می کردند مافوق تصورشان بود، شاید پسری با آگاهی سگ. اما آن کسی که آن توله سگ را می خرید، چطور؟ او شاید صاحب سگی می شد که به طور

خارق العاده ای باهوش بود و مطالعه زیادی هم داشت. با وجود مخمسه ای که در آن گیر افتاده بودم، نمی توانستم ذهنم را از بازی با این احتمالات دور نگهدارم.

سپس دریافتم افرادی که توسط ماشین زمان از یک قرن به قرن دیگر برده می شوند، چه احساس فلاکت باری خواهند داشت. این به بدی همان احساسی است که یک واصل اک در میان جامعه متعصب لوترنها دارد.

ساعتها درون قفس نشستم، مثل توله سگی درمانده، حالا می توانستم آن ناامیدی را که یک زندانی در سلولش دارد، احساس کنم. به نظر می آمد که اعصار متمادی گذشت تا آنکه صدای همهمه ای آمد. این صدای اک بود. دیدم تاریک شد و عناصر فضای درون من به سرعت شروع به حرکت کردند. سپس مثل یک راننده اتوبوس، احساسی مانند ترمز کردن به من دست داد. برای کسانی که سفر روح را به منزله محصولی از یک متخیله فعال می دانند، فقط می توانم بگویم سفرروح واقعی تر از آن است که بتوانید تصورش را بکنید. سفر روح کمکی برای به دست آوردن تجربیات معنوی در جهت خداشناسی است. بسیاری این را درک نمی کنند: سفر روح نمی تواند کسی را به پایان راه خداشناسی ببرد، بلکه فقط نردبانی است که یک سرش روی طبقه فیزیکی است و سر دیگرش در طبقه روح، همین و بس.

کسانی که با نوشته های اک آشنائی دارند ولی روح آن را نمی شناسند می گویند که پال گفته سفر روح شخص را به خدا می رساند. به صرف گفتن، چنین چیزی غیر ممکن است. سفر روح، راهی است برای روح که بتواند در جهانهای زمان و مکان حرکت کند، اما جهانهای ماوراء طبقه روح متعلق به زمان و مکان نیستند. مشکلی که در کارهای معنوی با آن مواجهیم این است که می بایستی با مردم بر اساس حرکت و تداوم صحبت کنیم، چون این تمام آن چیزی است که آنها می دانند. بنابراین ما از کلمات و اصطلاحات برای

اشاره به زندگی ماوراء طبقه روح استفاده می کنیم، اما هرگز نمی توانیم توصیف دقیقی از آن داشته باشیم. جهانهای روح می بایستی تجربه شوند، زیرا که آنها مناطق دیدن، بودن و دانستن هستند.

با این وجود، سفر روح بالاترین روش معنوی است که بشر شناخته است. اساتید اک از آن حفاظت می کنند، و اینها تنها کسانی هستند که قادرند این تجربه را به هر کسی ارائه بدهند. دامنه عمل سفر روح خیلی وسیعتر از سفر اثیری یا ذهنی است. هریک از این روشها به طبقه مربوط به خودشان محدود می شوند، اما با سفر روح یک جستجوگر می تواند به اراده خود به سراسر جهانهای تحتانی (Lower planes)، اثیری (Astral)، علی (Causal)، ذهنی (Mental) و اتری (Etheric) سفر کند. شاید این جهانهای پائین، شامل بهشت مسیحیها که در طبقه ذهنی قرار دارد نیز بشود.

و اما این تجربه سفر روح برای من چه چیزی در بر داشت. نخست اینکه تجربه ای بود در جهانهای دیگر، جایی که چیزهایی بسیار عجیب تر از یافتن خود در کالبد یک توله سگ می تواند اتفاق بیافتد. دوم اینکه بعد دیگری نیز در این تجربه نهفته بود که چشم اندازی وسیعتر از مشکلی که در حال حاضر با ترک کردن کلیسا با آن مواجه بودم را نیز به من نشان می داد.

من مثل توله سگی درمانده در مغازه فروش حیوانات بودم. تمام دربها توسط موجوداتی بسیار بزرگتر بر روی من بسته شده بود. اگر من را در قفس می گذاشتند و در آن را می بستند، آنجا سلول من بود. این سفر روح مرا با تنهایی وحشتناکی مواجه کرد که نتیجه طرد شدنم بود. یعنی همان مدت زمانی که این تجربه طول کشید و به نظر روزها می آمد کافی بود. و این راهی بود که ماهانتا برای گفتن این مطلب برگزیده بود: «تو باید اینجا بمانی تا اینکه شرایط لازم جهت ترک کلیسا برایت فراهم شود.» آنچه تحمل آن

از هر چیز دیگری آزاردهنده تر بود این بود که جدول زمانی بخصوصی وجود نداشت.

به همین دلیل است که وقتی کودکی کودکستان را ترک می کند، اینقدر مشتاق است که پدر و مادرش درست سر موقع به دنبال او بیایند. چون پس از مدرسه وقتی که همه همشاگردیها می روند، هر دقیقه برای او تا ابد طول می کشد. در حقیقت احساس زمانی یک کودک با یک فرد بالغ متفاوت است، به همین خاطر اگر پدر و مادر او فقط پنج دقیقه دیر کنند، به نظر او یک ساعت و حتی شاید یک روز طول می کشد.

به هر صورت از اینکه خود را دوباره در کالبد انسان پیدا می کردم احساس آرامش کردم. اما محبوس شدن در کالبد یک توله سگ باعث شد که من سپاسگزار و بردبارتر شوم. در کشاکشی که به خاطر ترک کلیسا با دیگران داشتم، تنها چیزی که برایم اهمیت داشت این بود که پال، ماهانتا، با من بود یا نه. اگر چنین بود، من در هر جا که به سر می بردم می توانستم شادی قابل ملاحظه ای بیابم.

در آن موقع حتی نمی توانستم حدس بزنم که این تجربه در عین حال نگاهی به آینده ای نزدیک بود.

فصل نهم

فشار همه جانبه

و عاقبت آن شب به پدر و مادرم اعلام کردم که تصمیم گرفته ام کلیسا را ترک کنم. درواقع این خود آغاز کشاکشی سخت بین عقاید ما بود. به راستی این موضوع قابل ملاحظه است که ترس از خدا با چه قدرت و شدتی در ذهن توده مردم حک شده است. بنابراین پدر و مادر من نیز که افرادی خداترس بودند، عقیده داشتند که تصمیم من مبنی بر ترک کلیسا، خود به خود مرا به دوزخ محکوم می کند. برای مثال، زمانی که سعی می کردم تا برای پدر توضیح دهم که تفسیر لوثرنها از انجیل فقط یکی از تفسیرهای بی شمار آن است، و قدمت چندانی هم ندارد، او با اصرار و پافشاری می گفت: «این تفسیر هنوز هم بهترین است.» این مسئله برای من خیلی عجیب بود که او چطور می تواند در این مورد اظهار نظر کند، زیرا او به ندرت (درواقع هیچ وقت) انجیل‌های دیگر را خوانده بود. البته او بر روی قاعده ای کلی انگشت می گذاشت که جزئیات حقایق را در بر نمی گرفت، بنابراین مانعی هم در سر راه نمی دید.

نخستین مشکل من پس از اعلام تصمیم برای ترک کلیسا، درست صبح روز یکشنبه پدید آمد. آیا جرأت این را داشتم که وقتی تمام اعضای خانواده به کلیسا می روند، تصمیم را عملی کنم و در خانه بمانم؟

صبح روز یکشنبه، وقتی همه اعضای خانواده لباس پوشیدند تا رهسپار کلیسا شوند، من به انبار علوفه رفتم و در آنجا به نظافت و جارو کردن مشغول شدم.

سرانجام ماشین آنها مزرعه را ترک کرد، در حالی که من با معده ای خالی و احساسی از تنهایی و غربت، دور شدن آنها را نظاره می کردم. بعد از ظهر، وقتی همه از کلیسا بازگشتند، من طبقه بالا در اتاق خودم بودم. زمان صرف غذا، همه افراد دور تا دور میز نشسته بودند با هم پیچ پیچ می کردند. چشمهای همه از گریه سرخ شده بود. پس از اینکه پدر دعای برکت سفره را خواند برای خود غذا کشیدم و پس از صرف غذا برای اینکه در خلوت خود باشم به اتاق نشیمن رفتم و خودم را با برنامه ای تلویزیونی سرگرم کردم.

عاقبت پس از مدتها مادرم به سراغم آمد و گفت که می خواهد به همراه پدرم برای مهمانی به خانه یکی از همسایگان برود. این خیلی عجیب بود، چون به نظر نمی رسید آن روز تولد یا جشن بخصوصی باشد، بنابراین پرسیدم: «موضوع چیه؟» مادرم در پاسخ گفت: «کشیش می خواهد با تو صحبت کند.» عالی شد! چون این درست همان چیزی بود که من در آن زمان به آن نیاز داشتم.

مهمان ما کشیش جدیدی بود که زمانی به عنوان فروشنده بیمه فعالیت می کرد و در میانسالی تغییر مسیری جدی، او را به سوی شغل کشیشی هدایت کرده بود. کشیش پیر ما، در شرف بازنشستگی بود و این کشیش جدید جانشین او محسوب می شد. به هر حال پس از اینکه کشیش از راه رسید، پدر و مادر با اشاره به من شب بخیر گفتند و مرا با مهمانمان تنها گذاشتند. کشیش و من با نگاه هائی کنجکاوانه همدیگر را برانداز کردیم، او در صندلی راحتی پدر و من در صندلی خودم. یقیناً دلیل ملاقات او با من چیزی جز متقاعد کردن من برای دست برداشتن از عقاید احمقانه ای همچون انکار نبود! وقتی که از من درباره عقاید پرسید، برای او در مورد سفر روح توضیح دادم. اما دیدگاه های ما در مورد انجیل متفاوت بود. به

طوری که وقتی در مورد سنت پال- به عنوان فردی که به طبقهٔ سوم از طبقات الهی رسید- توضیح دادم، او به راحتی این اطلاعات را کناری نهاد و طوری وانمود کرد این مسائل از هیچ اهمیتی برخوردار نیستند. زیرا به نظر او این مسئله چندان مهم نبود که چند طبقه در جهانهای الهی وجود دارد، بلکه مهم رسیدن به این جهانها بود. البته جزئیات امر بعدها می توانست آشکار شود.

کشیش مردی دوست داشتنی بود، اما در این لحظه ما مثل دو شمشیر باز در مقابل همدیگر قرار گرفته بودیم که بر سر زندگی «من» مبارزه می کردیم. سرانجام پس از اینکه چند ساعت از دلایل و مدارک خود دفاع کردیم، ساعت اتاق شروع به نواختن زنگ نیمه شب کرد. در همین هنگام نور چراغ جلوی ماشینی از میان پنجره نمایان شد. پدر و مادرم میهمانی را تا جایی که امکان داشت طولانی کرده بودند و اینک به منزل باز می گشتند.

در حقیقت، بحث من با کشیش بر سر شایستگی اکتکار بر کلیسای لوترن بود، مبارزه ای در تنگناهای پر پیچ و خم دلایل و مدارک که نتوانست هیچ یک از آن دو طرف را قانع کند تا دست از عقاید خود بردارند.

حالا دیگر زمان این بود که کاری پیدا کنم و مزرعه را ترک نمایم. بزرگان خانواده با سردی و بی اعتنائی با من رفتار می کردند. ولی پدرم همیشه به من اجازه می داد که هفته ای یک یا دوبار ماشین را بردارم و به شهر بروم، اما جستجوی من به دنبال کار بی نتیجه بود، هیچ کس کاری سراغ نداشت. بنابراین در مراقبه ام از پال کمک خواستم، او در پاسخ گفت: «در شرکتی انتشاراتی کاری برای تو وجود دارد.» اما من بی تجربه تر از آن بودم تا به یک دفتر راهنمای تلفن مراجعه کنم و فهرستی از مؤسسه های انتشاراتی تهیه کنم. به همین دلیل تا چند هفته بدون هدف و با چشمانی بسته به دنبال کار می گشتم، اشتها به جاهائی می رفتم و با افرادی گفتگو و ملاقات

می کردم که هیچ احتیاجی به من نداشتند. عاقبت پس از چند روز جستجو به شرکتی بزرگ مراجعه کردم، مسئول کارگزینی آنجا یک فرم درخواست به من داد تا آن را پر کنم. پس از اینکه فرم را به دقت ملاحظه کرد تماسی تلفنی گرفت و کمی بعد من در دفتر مدیر بودم که به نظر می رسید فرصت زیادی برای سؤال کردن دارد. حدود یک ساعت با هم گفتگو کردیم، گفتگوئی که بیشتر مثل یک مصاحبه بود. البته تردیدی نداشتم که در آن مصاحبه رد شده ام. در پایان، مدیر مرا به سوی در راهنمائی کرد و گفت: «اگر احتیاجی به شما داشتیم تماس می گیریم.» به هر حال ممکن بود که این موانع برای افراد دیگر دلسرد کننده باشد، اما اعتقاد به پال به عنوان ماهانتا، به من دلگرمی می بخشید که شغلی مناسب در انتظار من است. اگر پال گفته که در مؤسسه ای انتشاراتی کاری برای من وجود دارد، پس حتماً اینطور بود. هر روز پس از جستجوئی ناموفق به دنبال کار، به خانه برمی گشتم و نتیجه را به دیگران اطلاع می دادم. این موضوع برای من خیلی ناراحت کننده بود که پدر همیشه منتظر خبرهای ناامید کننده از طرف من بود. زیرا او همواره می خواست که من جانشین او در مزرعه شوم و کار او را ادامه دهم. در حالی که دو برادر دیگر هم بودند که سالهای زیادی رابا او در مزرعه کار کرده بودند و درست همین امر نیز باعث شده بود که آن دو از عهده گرفتن آن مسئولیت سر باز زنند.

زمستان به جز حمل چوب برای سوخت حرارتی خانه و پخت و پز در آشپزخانه کار دیگری در مزرعه وجود نداشت. به همین دلیل ماشین را قرض گرفتم تا بار دیگر سری به شهر بزنم و این همان روزی بود که من آن شرکت انتشاراتی را پیدا کردم.

البته در آن زمان تفاوت بین ناشر و چاپگر را نمی دانستم، به همین دلیل برای یافتن کار شروع به سر زدن به کارگاه های چاپ کردم. در آن زمان

خیلی از کارگاه های چاپ از دستگاه های قدیمی استفاده می کردند و کارگری را می خواستند که سینی های حروف چاپی را جابجا کند. از آنجائی که من از قدرت بدنی خوبی برخوردار بودم و هیچ گونه سابقه کاری هم نداشتم، مجبور بودم این کار را بپذیرم، اگرچه پست ترین کارها در کارگاه محسوب می شد. به همین دلیل به قسمت کارگزینی یک شرکت انتشاراتی بزرگ رفتم که کار چاپ و نشر را با هم انجام می داد. خانمی که پشت میز نشسته بود از من خواست تا فرمی را پر کنم، سپس تلفنی زد. سرانجام رئیس شرکت آمد و پرسشهای زیادی از من پرسید. در حین صحبت های او، به اطراف و کارهای مختلفی که در شرکت انجام می شد، نگاه کردم. سرانجام وقتی متوجه شد که من داوطلب حمل سینی های چاپ هستم به من گفت: «جازه بده یک نفر را صدا کنم. ممکن است کار دیگری برای تو سراغ داشته باشد.» در آن لحظه به نظرم رسید که او قصد دارد مرا به شرکت دیگری بفرستد، اما چند دقیقه بعد مردی کوچک اندام ولی قوی وارد اتاق شد. او خود را این طور معرفی کرد: میل، معاون مسئول قسمت تصحیح.

سپس پرسید: «آیا چیزی درباره تصحیح می دانی؟»

در پاسخ گفتم: «من همیشه می توانستم درست بنویسم، اما مدت زیادی است که از کتابها و مطالعه دور بودم.»

هر چه بیشتر در مورد شغل تصحیح توضیح داد، بیشتر مطمئن شدم که برای این کار مناسب هستم. در آخر میل به من گفت: «با من بیا تا به اتاق تصحیح در طبقه بالا برویم. می خواهم تا اینجا هستی تو را به مسئول قسمت معرفی کنم.» نام مسئول اتاق تصحیح جرج بود، مردی متشخص که پیپ می کشید و به نظر من نویسندگی شغلی بود که کاملاً برازنده او بود. جرج گفت: «میل، یک امتحان املاء از او بگیر و اصلاً هم در امتحان به او کمک نکن.»

بعدها متوجه شدم که میلِت ممتحن سختگیری نیست و دیگر اینکه تمام مصححین افراد زیر دستی بودند. امتحان دیکته شامل تمام لغتهائی بود که مردم اغلب آنها را اشتباه می نویسند. وقتی که امتحان را تمام کردم، میلِت ورقه را با دقت نگاه کرد، چشمکی زد و آهسته گفت: «کلمه غلط گیر را اشتباه نوشته ای. غلط گیر یک کلمه است در صورتی که تو آن را جدا از هم نوشته ای.»

با حرف شنوی کامل، پاک کن را برداشتن و دو کلمه را به یک کلمه تبدیل کردم. ورقه را از من گرفت و سپس آن را به دست جرج داد. جرج ورقه را از بالای عینکش نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «بله، خیلی خوب است. واقعاً خیلی خوب است.»

سپس رو به میلِت کرد و گفت: «تو که به او کمک نکردی، درسته میلِت.» میلِت شانه هایش را بالا انداخت و جرج منظور او را فهمید. بنابراین، قراردادی تنظیم شد و قرار بر این شد که من از روز دوشنبه آینده کارم را شروع کنم. در خانه، پدر و مادرم احساساتی متفاوت در مورد کار جدیدم داشتند. باور این مسئله که کار من تنها خواندن است و به خاطر آن حقوق می گیرم، خیلی سخت بود. اگرچه پدر و مادرم هنوز عقیده جدید مذهبی مرا نپذیرفته بودند ولی به هر حال من پسر آنها بودم، به همین دلیل از اینکه می دیدند این کار جدید مورد علاقه من و مناسب استعدادهایم است، خوشحال بودند.

پیش از روز دوشنبه، دوباره به شهر رفتم تا خانه ای را برای سکونت در نزدیکی شرکت انتشاراتی پیدا کنم. در حالی که پیاده در خیابانی پراز خانه های قدیمی راه می رفتم، روی یک پنجره اعلامیه ای را دیدم که در آن نوشته شده بود: این خانه اجاره داده می شود. زن صاحبخانه آنجا را به من نشان داد، آن خانه درواقع فقط دو اتاق داشت: یک اتاق در قسمت جلو و

یک اتاق خواب سرد و نمور. در سمت راست تخت قالیچهٔ کهنه ای پهن شده بود. و یک میز توالت قدیمی که در فاصلهٔ یک متری تخت و کنار آن یک گنجه و صندلی قرار داشت که مسلماً همهٔ آنها زمانی نو بودند و مثل حالا اینقدر درب و داغان نبودند. البته به نظر من آن خانه مکانی دلتنگ کننده بود، اما تا آن هنگام که بتوانم ماشینی بخرم و به قسمتی بهتر از شهرنقل مکان کنم، جای مناسبی بود.

بعد از ظهر یکشنبه وسایلم را برای بردن به شهر بسته بندی کردم. ولی مراسم نیایش کلیسا مثل همیشه در زمانی بسیار نامناسب انجام شد، به همین دلیل در خانه ماندم. آن شب دیگر هیچ کس از من نپرسید: کی به کلیسا باز خواهی گشت؟ آنها می توانستند حالت گریزی را که در من وجود داشت احساس کنند. به هر حال نزدیک غروب، با برادرم که با ماشین به شهر می رفت راهی شدم. وقتی در طول جاده به راه افتادیم، از دیدن تمام چیزهائی که در مزرعه و زیر نور آفتاب می درخشیدند، و یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته می شدند، احساس دلتنگی عمیقی کردم. این شروع یک زندگی تازه بود، اما این آغاز با شادی همراه نبود. به راستی چرا زندگی چنین انتخابهای دردناکی را می طلبد؟

فصل دهم

مصحح شدن: آینده ای جدید

بهار از چند هفته پیش آغاز شده بود و من کار جدیدم را- به عنوان یک مصحح- شروع کرده بودم. در صبحی سرد و مرطوب، خانه را به قصد رفتن به محل کار ترک کردم و پیاده به سوی شرکت به راه افتادم. لایه نازکی از برفی کثیف سطح چمنها را پوشانده بود. خیابان پر بود از ماشینهایی که راننده هایشان را به سر کارهایشان می رساندند. شیشه ماشینها را بخار گرفته بود و راننده ها با عجله بخار شیشه جلو را با پشت دستکشی که به دست داشتند، پاک می کردند. به راننده ها، به خاطر اتومبیلهایشان، حسودیم می شد. شب پیش خواب ناآرامی داشتم. خانه، مکان راحتی برای زندگی نبود. زن صاحبخانه به من گفته بود که همه مستأجرانش چند سالی است که در این خانه زندگی می کنند، اما سردی و بیروحي بخصوصی در آن خانه وجود داشت. مسلماً در مکانی که مردم مدت زیادی آن را برای زندگی انتخاب کرده اند، می بایست مقداری حرارت و صمیمیت احساس شود، اما خیلی عجیب بود که در آن خانه هیچ گرما و حرارتی از زندگی احساس نمی شد. خانه آن زن جایی مناسب برای کسانی بود که فقط اتاقی برای خواب می خواستند. من عادت داشتم تمرینات معنوی ام را در زمان رفتن به رختخواب انجام بدهم، اما انجام تمرینات در آن خانه درست مثل انجام تمرین در دخمه ای تنگ و تاریک بود. دخمه ای از احساسات پوسیده. برای رسیدن به محل کارم می بایست مسیر پیاده رو باریکی را می پیمودم که کنار پلی طولانی قرار داشت. ازدحام ماشینها هوای خفه و گرفته ای را

به وجود آورده بود و جریان هوای حاصل از سرعتشان باعث می شد که سرما در مغز استخوانهایم نفوذ کند.

وقتی به اتاق محل کارم رسیدم هوای گرم و مطبوعی صورتم را نوازش داد. مسئول اتاق مرا به سوی یک میز کار دونفره هدایت کرد که در قسمت جلوی اتاق قرار داشت. در آنجا احساس تنهایی و غربت می کردم و از اینکه توانسته بودم بدون هیچ تجربه قبلی خود را به مقام یک مصحح برسانم در شگفت بودم. پیش از اینکه زنگ شروع کار روزانه به صدا درآید، دیگر کارمندان اتاق به سراغم آمدند تا ضمن آشنائی روال عادی کار آنجا را نیز به من بیاموزند. این برای من تجربه شده بود که در محل کار جدید نباید نخستین تعارفات دوستانه را خیلی جدی گرفت و از خود احساسات نشان داد. شایعات در میان همین سلام و احوالپرسیهای اولیه به وجود می آمد و شکل می گرفت. کارمندان دیگر با فضولی و کنجکاوی سعی می کردند تا تمام اطلاعاتی را که می شود از یک تازه وارد به دست آورد، بفهمند و آن را به دیگران نیز اطلاع دهند.

یک کارآموز در اتاق تصحیح برای مدتی طولانی مورد سنجش و ارزیابی قرار می گرفت و برای این منظور به خوبی به کار گرفته می شد. درست مانند کار در روی کشتی، که از فرد انتظار دارند، بتواند برای مدتی طولانی روی عرشه دوام بیاورد، و همین که توانست این کار را انجام دهد، دوره آموزشی او به پایان می رسد. در نگاهی گذرا به نظر نمی رسید کسی در هفته نخست، کاری را برای تصحیح به من ارجاع دهد. اما در عوض مسئول اتاق به من گفت: «تو فکر می کنی بتوانی الفبای یونانی را یاد بگیری؟ مؤسسه ما خبرنامه های زیادی برای انجمن برادری و انجمن بانوان به زبان لاتین منتشر می کند و برای تصحیح آنها لازم است که تو الفبای یونانی را یاد بگیری.» به نظرم رسید که امروز، روز خوش اقبالی من است. متشکرم پال!

پال توییچل همواره در خاطر من بود، چون او ماهانتا بود، استاد حق در قید حیات. زندگی من از زمانی که وارد اک شده بودم دچار دگرگونیها و تغییرات زیادی شده بود، اما برای من همه این تغییرات به مثابه پلی به سوی وضعیتهای بهتر بود، دوری از تنبلی و تن پروری سبب پیشرفت زندگی معنوی من شده بود. در آن مؤسسه من یک مصحح بودم و بسیاری از استعدادهای من می توانست در آنجا شکوفا شود، اما در آموختن الفبای یونانی از مهارتهای گذشته ام کمک گرفتم. زبان یونانی یکی از چند زبانی بود که آن را چند سالی آموخته بودم. بسیاری از دانسته هایم درباره زبان یونانی به علت مرور زمان و عدم استفاده، کمرنگ شده بود. اما با کمی تلاش و کوشش توانستم آنها را به خاطر آورم.

کارن همکار و همنشین من بود که با من بر روی یک میز کار می کرد. او مصحح درجه یک آن اتاق بود و همیشه وظیفه آموزش کارمندان جدید را برعهده داشت. در پایان ساعت کار به او گفتم: «من الفبای یونانی را یاد گرفتم، حاضری از من امتحان بگیری؟»

درواقع آنها انتظار نداشتند که من تا پیش از روز جمعه برای امتحان حاضر شوم، زیرا این مدت را برای یادگیری علائم و حروف زبان یونانی لازم می دانستند؛ اما حالا کارمندی تازه وارد این روال عادی را بر هم زده بود.

آنها فکر می کردند که من از حرفی که زده ام پشیمان شوم و از اصرارم برای برگزاری امتحان در همان روز دست بردارم. اما وقتی که کارن از من امتحان گرفت، به راحتی به تمام پرسشهایش پاسخ دادم. به همین خاطر او کتاب راهنمای اصول تصحیح را به من داد و گفت: «تو می توانی از فردا آموختن علائم تصحیح را که در این کتاب نوشته شده، آغاز کنی.»

من کتاب را به خانه بردم و همان شب تمام علائم را یاد گرفتم. صبح روز بعد کارن متنی را به من داد تا بر روی آن تمرین کنم. نخست در به خاطر

آوردن علائم و به کارگیری آنها مشکل داشتم، اما این تمرین عملکرد مرا خیلی بهتر کرد. تنها چیزی که سرعت کار مرا پائین آورده بود، جدائی دراز مدت من از مطالعه و دیگر کارهای فکری بود. من همیشه مهارت زیادی در درست نوشتن کلمات داشتم، اما حالا در مورد اینکه کدام کلمه صحیح و کدامیک غلط است، اعتماد به نفسم را از دست داده بودم. این امر مستلزم رجوع به فرهنگ لغات بود. مراجعه به فرهنگ لغات در مورد کلمه هائی که تردید داشتم وقت زیادی می گرفت، اما این نظم من در کار عادت خوبی برایم به وجود آورد و به من یاد داد که از غرور و خودبینی پرهیز کنم. به خاطر همین سعی و کوشش و دقت در جزئیات بود که وقتی سال بعد خواستم شرکت را ترک کنم، مسئول اتاق تصحیح به کارن گفت که من سومین یا چهارمین مصحح برتر شرکت هستم، در حالی که همگی آنها بیش از پنج سال بود که به این کار مشغول بودند. این امر نشان می داد که صحبت مسئول اتاق در مورد من چیزی بیش از یک تعارف ساده و معمولی است.

یک سال کار کردن در اتاق تصحیح محک خوبی برایم بود و مرا برای زندگی پر فراز و نشیب آینده ام آماده کرد. جرج، مسئول اتاق، نقشه هائی برای آینده من در شرکت داشت و به من گفت که به دلیل علاقه زیادم به کار و دقت در عملکرد هایم، مدیر شرکت برای ترفیع و رساندن من به سمتهای بالاتر، هرکاری که بتواند انجام خواهد داد. البته من برای پست مسئول اتاق تصحیح انتخاب شده بودم. اما اتفاقات آینده همه چیز را عوض کرد.

خواسته اک بیشتر تجربیات مهمی بود که در آنجا به دست می آوردم، و سپس جائی دیگر برای اندوختن تجربیاتی دیگر. در حقیقت سرنوشت من ماندن در آن شرکت انتشاراتی نبود. استادان حق من را برای مقامی بسیار مهمتر از مسئولیت اتاق تصحیح نامزد کرده بودند. سمینار میدوست در اواخر ماه- ۲۶ تا ۲۳ آوریل - در شیکاگو برگزار می شد و من بی صبرانه منتظر

رسیدن آن بودم، چون این سمینار فرصت دیگری برای دیدن پال بود. در حقیقت این سمینار نقطه‌ آغازی برای از دست دادن آرامش زندگیم بود. اگر می‌دانستم که بعدها چه حقایقی را با خوردن ضرباتی سهمگین کشف خواهم کرد، ممکن بود این سمینار را نیز مانند دومین سمینار جهانی اک از دست می‌دادم. گروهی از مصححین از اینکه در نخستین ماه کاری ام به من مرخصی داده شده بود، کمی ناراحت بودند. بنابراین وقتی پرسیدند: «این سمینار میدوست چیست؟» خیلی به ذهنم فشار آوردم و گفتم: «این سمینار غسل تعمید توسط اکنکار است.»

سپس آنها با تعجب پرسیدند: «اکنکار؟»

گفتم: «دانش باستانی سفر روح.»

با گفتن این جمله و اندیشیدن به معنای آن، آرزویم برای آینده‌ای در مقام یک مسئول اتاق تصحیح در پیش چشمانم پژمرده می‌شد. اما به هر حال اتفاقات زیادی در راه بود.

فصل یازدهم

سمینار میدوست

روزهای پیش از سمینار میدوست به خوبی و خوشی گذشت. برای کارمندی که کمتر از یک ماه از شروع کارش گذشته، درخواست مرخصی خیلی دشوار است. اما من درخواستم را در قرار داد به صورت یک شرط مطرح کرده بودم. سمینار از روز پنج شنبه تا یکشنبه -۲۳ الی ۲۶ آوریل ۱۹۷۰- برگزار شد. بنابراین چهارشنبه شب، یک تاکسی گرفتم و به ایستگاه اتوبوس رفتم. این ایستگاه اتوبوس همان ایستگاهی بود که وقتی من دانش آموز سال اول دبیرستان بودم، در زمان تعطیلات، برای رفت و آمد بین خانه خودمان و میلوآکی، از آن استفاده می کردم.

چند ماه پیش، پال نامه ای به من نوشته بود و از من پرسیده بود که آیا می توانم به عنوان یک نماینده اک در ویسکانسن فعالیت کنم. این درخواست او مرا حسابی گیج و مبهور کرده بود. در وهله نخست من با وحشت و هراس خود را عقب کشیدم. آیا درخواست پال به این معنا بود که من می بایست با مردم درباره مسائل اک گفتگو کنم و به مشکلات آنها رسیدگی نمایم؟ این کار درواقع محکی در جهت ایمان من بود. در درجه اول سفر روح تنها جنبه اکنکار بود که توجه مرا به خود جلب می کرد. در درجه دوم، همکاری من با پال در این مورد باعث می شد که درگیری با خانواده ام پیدا کنم. این مشکل زمانی به اوج خود می رسید که بخواهم از مزرعه به عنوان پایگاهی برای تبلیغ و انتشار پیام اک استفاده نمایم. مسئله از راه رسیدن پستیچی با نامه هائی که از طرف دفتر مرکزی اکنکار در لاس وگاس برای من فرستاده

می شد و روی آنها با جوهر قرمز عبارت دانش باستانی سفر روح درج شده بود، به اندازه کافی برایم دردسر ساز بود. از زمانی که به یاد دارم همین پستیچی نامه های ما را می آورد. و حالا زمانی که از بیرون می آمدم تا نامه ها را تحویل بگیرم، او پاکت را با تردید، در حالی که ابروانش از تعجب بالا رفته بود، به دستم می داد.

ولی خوشبختانه نسبت به این وضعیت خوش بین بودم. به هر حال پال از من درخواستی کرده بود و من تصمیم داشتم به هر قیمتی که شده هرکاری که دارم به زمین بگذارم و شیپوری بردارم تا پیام اک را به گوش تمام دنیا برسانم.

پال ماهانتا بود، استاد حق در قید حیات. او می دانست که هیچکس، بدون اینکه چیزی بدهد نمی تواند چیزی از اک بگیرد. البته فرد می تواند تا جایی که می تواند کوشش کند، اما سعی و تلاش او بدون پرداخت بهای آن کاملاً بی نتیجه است. بالاتر از همه اینکه اکنکار راه هدایت همگان بود. ماهانتا هرگز انتظار ندارد که فرد گیج و سرگردان باشد و دستوراتی را که به او می دهند بدون تفکر و سنجیدن عواقب آن بر روی دیگران، اجرا کند.

به همین دلیل من پیش از آماده کردن مقدمات کار، هیچ عملی انجام ندادم. نماینده های مؤسسه اکنکار در ایالت ویسکانسین چهار نفر بودند؛ یک زن و شوهر که در میلواکی زندگی می کردند، شخص دیگری که در نود مایلی جنوب غربی خانه ما سکونت داشت و خود من. این شبکه برای شروع تبلیغات و انتشار پیام اک در ویسکانسین ضعیف بود.

تلاشهای پال برای گسترش پیام اک فوق العاده سخت و دشوار بود و ما چهار نفر نماینده اکنکار در ویسکانسن هم به حد کافی ورزیده و ماهر نبودیم. ما درست مثل چهار برگ گیاهی بودیم که در مشتی خاک، میان صخره های کوهی روئیده است، به طوری که وقتی باران می بارید، شسته می شدیم؛

وقتی باد می وزید، خود را در دستان باد رها می کردیم و وقتی خورشید بر ما می تابید، داغ و تفتیده می شدیم.

ما افرادی عادی بودیم که عشق ماهانتا در قلبهایمان رخنه کرده بود. در همان زمانها بود که احساس گناهی که به خاطر ترک مذهب در من پدید آمده بود، کم کم از بین می رفت. به هر حال تصمیم گرفتم در این سمینار شرکت کنم و خود را هم برای شنیدن سرزنشهای پال - به دلیل اینکه هنوز کار خاصی در جهت تبلیغ اک انجام نداده بودم - آماده کردم.

مسافرت با اتوبوس هیچ اتفاق خاصی به همراه نداشت. ایستگاه اتوبوس میدوست نزدیک هتل بود. چمدانهایم را برداشتم و یک تاکسی گرفتم تا به هتل بروم. من به تنظیم برنامه برای مسافرت و انجام کارهایی از قبیل ذخیره هتل و غیره عادت نداشتم. بنابراین به سادگی به هتل رفتم و از مسئول پذیرش هتل درخواست اتاقی کردم و او هم پس از پرداخت کرایه، کلید را به من داد. اما امروزه اگر کسی بدون ذخیره جا به هتلی برود که سمینار اکنکار در آن برگزار می شود، به طور حتم اتاقی پیدا نخواهد کرد.

در طی سه روز احساس می کردم که مطمئناً ملاقاتی با پال خواهم داشت. در هفته های پیش، استاد درون - کسی مانند پال که مرا از درون هدایت می کرد - به من گفته بود که احتمال دارد این بار پال را ملاقات کنم.

البته این نخستین باری بود که من از چنین موقعیت ویژه ای برخوردار شده بودم و این برایم خیلی اهمیت داشت، چون پال به ندرت با کسی به طور خصوصی دیدار می کرد.

این موضوع برایم خیلی مهم بود که با پال گفتگویی داشته باشم. به این خاطر، هروقت که در اطراف هتل گردش می کردم، آرزو می کردم که او را ببینم. که در آن صورت مطمئناً می گفت: «اوه، آقای کلمپ، چرا چند

دقیقه ای به اتاق من تشریف نمی آورید؟!» اما متأسفانه این حادثه هرگز اتفاق نیفتاد.

در طی سمینار مثل گوسفندی گمشده، سرگردان بودم، به همین دلیل در مورد حضور سر وقت دقت زیادی نداشتم. سخنرانی بعد از ظهر پال درست سر ساعت معین شروع شد. با تأخیر اتاقم را ترک کردم و به طرف اتاق بزرگ مخصوص سمینار که با دیوارهایی متحرک ساخته شده بود، به راه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم، سخنرانی پال شروع شده بود. وقتی دیدم که در بسته است خیلی ترسیدم. چند نفر دیگر هم مثل من دیر رسیده بودند جلوی در ازدحام کرده بودند، سرانجام یکی از آن افراد جرأت کرد و در را باز کرد تا داخل شود، اما راهنمایی جلوی او را گرفت و گفت: «در بسته شده است. استاد مشغول سخنرانی است.» من در ادای احترام به استاد شکست خورده و تحقیر شده بودم بعدها فهمیدم که تأخیر در حضور بموقع نشانه بی احترامی به استاد است. عده دیگری از متأخرین به گروهی که در پشت درهای بسته مانده بودند، ملحق شدند. ناگهان به ذهنم رسید که باید راه دیگری برای ورود به اتاق وجود داشته باشد، به همین منظور به قدم زدن در اطراف دیوارهای متحرک خوب به هم متصل نشده بود. فاصله بین دو دیوار طوری بود که من با کمی فشار می توانستم از آن عبور کنم و وارد تالار شوم. پس از ورود به تالار هم یک صندلی خالی برای نشستن پیدا می کردم و می نشستم. وقتی که از میان شکاف عبور می کردم فکری به خاطرم رسید، کسی که از خواسته هاس استاد سرپیچی کرده و حالا دزدانه وارد تالار می شود، انتظار چه برکتی می تواند داشته باشد؟ با این که می توانستم داخل شوم و سخنان پال را گوش بدهم، در عوض به سوی در ورودی و جمعیت متأخرین برگشتم.

ناگهان در باز شد و راهنما رو به جمعیت کرد و گفت: «پالچی^۱ می گوید که شما هم می توانید داخل شوید و بنشینید.» بعضی از آنها آنقدر گستاخ بودند که در حالی که مثل اردک و خیلی بی تفاوت راه می رفتند خود را به صندلیهای ردیف جلو رساندند و این در حالی بود که پال متعجبانه از روی صحنه به آنها خیره شده بود. من فوری یک صندلی در قسمت عقب پیدا کردم و نشستم و از این که در میان آن افراد گستاخ نبودم خدا را شکر کردم. این تجربه به من یاد داد که احترام به استاد نه تنها در گفتار، بلکه در رفتار و کردار فرد نشان داده می شود.

روز شنبه من فرصت این را داشتم که در کنار یکی از واصلین پنج، که در آن زمان تعدادشان خیلی کم بود، باشم. جنبش اک در آن روزها نوپا بود، به همین خاطر کسی که به وصل پنج رسیده بود، یک قدیس به شمار می رفت. در هر حال از لحاظ معنوی چنین است که اکثر واصلین راه درازی برای ایجاد هماهنگی بین زندگی درونی و بیرونی خود در پیش رو دارند. این واصل پنج، یک پزشک بود. من با دقت و تواضع همه صحبت‌های او را گوش می کردم، چون او عضوی از هیئت امنای اکنکار بود. او همچنین یکی از کسانی بود که پال برای کمک در ساختن آینده اکنکار رویش حساب می کرد، دکتر در ضمن یک پذیرش دهنده (Initiator) نیز بود.

مراسم وصلهای اک همیشه برای من یک مراسم مقدس و روحانی بوده است. یعنی، کسی که برای وصل آماده می شود باید جسم و ذهنش را پاک و مطهر نماید، خود را شستشو دهد و در بالاترین سطح از عشق بدون وابستگی قرار گیرد تا بتواند این وظیفه (وصل) را به عنوان ابزاری برای ماهانتا انجام دهد.

۱-Paulji، «چی» پسوندی است که در زبانهای هندو برای احترام، به اسامی برجسته اضافه می شود.

داشتن این توجه و روحانیت در مراسم وصل منجر به دادن هدیه ای می شود که واصل به عنوان پیشکش عشق به استاد، به پذیرش دهنده، تقدیم می کند. چند دقیقه پیش، در یک مراسم وصل، دکتر دو پرتقال به عنوان هدیه عشق دریافت کرده بود. پس از مراسم وصل دکتر به تالار واقع در طبقه میانی آمد و روی نیمکتی که من نشسته بودم، نشست. اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی او را نمی بیند، سپس دو پرتقال را روی زمین گذاشت و رفت. از نظر من، این یک بی توجهی بیرحمانه نسبت به هدیه عشق ماهانتا بود. مدتی بعد دکتر اقدام به انجام هیپنوتیسم برای به خاطر آوردن زندگی افراد کرد. دختر دکتر که اکیست بود، مرا تشویق کرد برای آگاهی از زندگی های گذشته ام، ملاقاتی با او داشته باشم. اما از نظر من هیپنوتیسم تطابق چندانی با آموزشهای اک نداشت. اگر کسی می خواست که از زندگیهای گذشته اش آگاه شود، ماهانتا به او پیشنهاد می کرد که روشهای اک ویدیا (Eck Vidya) را بیاموزد. این روشها فقط برای به خاطر آوردن و رسیدگی به زندگی گذشته فرد استفاده می شد، نه برای کاری دیگر.

کسی که دارای عنوان مهدیس (Mahdis) و یا وصلهای بالاتر است، هرگز اجازه ندارد که دچار سقوط معنوی شود. انجام هیپنوتیزم توسط دکتر به منظور مطالعه زندگی گذشته، به من نشان داد که او چگونه که خود تصور می کند در مسائل معنوی درجه بالائی ندارد. البته این موضوعی بین خود او و استاد بود. به همین خاطر، من دیگر هیچ تلاشی برای برقراری ارتباطی صمیمی تر و نزدیکتر با او نکردم، چون درک ما از اک با هم متفاوت بود. او فقط ثمره یک آگاهی و دانش روانی (ذهنی) بود که در زمان پال شدت زیادی یافته بود. پال گاهی چنین افرادی را از لحاظ معنوی تغذیه می کرد که البته بسیاری از آنها در معنویت بی ثبات بودند. اما با این کار، لاقل این امکان را می یافتند

که به جستجوی ریسمان اک بپردازند و شاید با دنبال کردن آن به اقلیم خدا می رسیدند.

احساسی به مانند کودکی تنها در بیابان را داشتم، در تمام سمینار سرگردان و بی هدف بودم و تلاش می کردم تا نشانی از هدایت نزد کسی بیابم.

زمانی دیگر، گروهی از مردان جوانی را دیدم که همگی دور تام فلاما (Tom Flamma) حلقه زده بودند. او یک واصل فعال و بشاش بود که پیش از

ورود به اک، به کار شفابخشی روحی مشغول بود. در طی همین شفابخشیها او بدون اینکه خود بداند بار کارمیک دیگران را بردوش گرفته بود، نخستین بار که او در یک سمینار اک شرکت کرده بود، کاملاً نابینا بود ولی بعدها با حضور مجدد در سمینارها بیماریش رو به بهبود گذاشت. هرچند او کور بود، اما در سمینار سخنرانی کرد و در حالی که میکروفون در دست داشت و صحبت می کرد، روی صحنه قدم می زد، در حالی که اصلاً نمی دانست در کجا قرار دارد و از این موضوع که لبه صحنه در چه نقطه ای به انتها می رسد، کاملاً ناآگاه بود. حضار از ترس روی لبه صندلیهایشان نشسته بودند تا اگر افتاد، بتوانند او را بگیرند، اما تام بدون اینکه جائی را ببیند آنچنان ماهرانه به مرز سقوط نزدیک و سپس دور می شد که گوئی استادی درونی او را هدایت می کرد. هیچکس نمی توانست چیزی درباره تام بگوید، او شخصیتی برجسته در روزهای گذشته اکنکار بود.

حالا هم توسط مردان جوانی که هریک بهترین دوران زندگی خود را می گذرانند، احاطه شده بود. من هم به این جمعیت پیوستم و از بودن در کنار تام، خیلی خوشحال بودم. اما می ترسیدم که ناگهان پرسشی از من بپرسد که نتوانم به آن پاسخ بدهم. زیرا او به خاطر داشتن چنین خصوصیتی معروف بود.

سپس او رو به ما کرد و گفت: «یکی از شما که اینجا ایستاده اید، ماهانتا خواهد شد، استاد حق در قید حیات.»

همه از این اظهار نظر بدون مقدمه او در شگفت شده و با حیرت به یکدیگر نگاه کردند. سپس تنگ تر بر گرد او حلقه زدند تا در مورد این سرنوشت مهم که تام برای یکی از آنان پیش بینی کرده بود، بیشتر بدانند. با دیدن این صحنه رقابت، از آنها جدا شدم و به راه خود ادامه دادم. این واقعه پیش از سمینار جهانی اک در اکتبر ۱۹۷۰ بود که پال - در حالی که روی صحنه سخنرانی می کرد - برای من اک ویدیا انجام داد و برایم فاش کرد من در حال آموزش دیدن برای جانشینی او می باشم.

صبح روز یکشنبه از راه رسید و هنوز هیچ صحبتی از طرف پال در مورد ملاقات نبود. پال و هیئت امنا آن روز صبح با هم ملاقات داشتند و دختر دکتر هم اجازه یافته بود که در ملاقات آنها حضور داشته باشد. روی میزی که در اتاق ملاقات بود، گلدانی با دوازده گل سرخ قرار داشت. پال به هر یک از افرادی که در اتاق بودند، از جمله آن دختر، یک شاخه گل سرخ هدیه داده بود. زمانی که پس از سخنرانی صبح روز یکشنبه پال، هتل را به قصد رفتن به ایستگاه اتوبوس ترک می کردم، دختر دکتر مرا دید، گل را به دستم داد و گفت: «این هدیه از طرف پال برای توست.» البته پیش از آن برای او و پدرش گفته بودم که استاد درون وعده ملاقاتی با پال در پایان هفته را به من داده است. و البته گل سرخ هدیه استاد بود که توسط آن دختر به من داده شد.

من گل را گرفتم و از آنجائی که مسیر دختر دکتر هم ایستگاه اتوبوس بود، با هم به سوی ایستگاه به راه افتادیم. حالا زمان بازگشت به ویسکانسین و انجام وظیفه به عنوان یک مصحح فرا رسیده بود.

گل هدیه شده از طرف پال اثر عجیبی بر روی من داشت. احساس عشقی ناشناخته کم کم به قلبم وارد می شد. با اینکه فکر می کردم اک را به طور کامل شناخته ام، اما هرگز به ذهنم نرسیده بود که اک ممکن است عشق الهی باشد، نه فقط سفر روح.

دختر دکتر چند چمدان سنگین داشت و من هم مقداری بار داشتم. مثل یک قاطر بار شده بودم و مسیر ایستگاه اتوبوس را به سختی می پیمودم. با وجودی که کار در مزرعه مرا قوی کرده بود، ولی گویا از عهده این بار سنگین بر نمی آمدم، چون کاملاً خسته شده بودم. همان طور که از سمت بالای خیابان به طرف ایستگاهی که در پائین خیابان قرار داشت می رفتیم، مردی گستاخ به سوی ما آمد. وقتی به ما رسید ناگهان ایستاد و به من گفت: «تو نوکر خوبی برای این خانم نیستی!»

البته در آن زمان من چیزی از روابط عاشقانه نمی دانستم. من فقط پال را دوست داشتم، چون او حقیقت عشق الهی را به من عرضه کرده بود. اما حالا این نخستین باری بود که من شروع به فهم زبان زرین خرد^۱، اک ویدیا، دانش باستانی پیامبری^۲ نمودم. احساس کردم که پیام اک را از طریق آن مرد شنیده ام. به همین دلیل در حالی که چشمهایم می درخشید، چمدانها را زمین گذاشتم، رو در روی او ایستادم و خیلی جدی و مشتاقانه گفتم: «چی گفتی؟»

هرگز تصور نمی کردم حالت فیزیکی ناشی از تعجب من، تأثیری تهدیدآمیز روی او داشته باشد. البته من از زور بازوی خود مطمئن بودم، زیرا کار در مزرعه عظلات مرا محکم کرده بود و به طور طبیعی عکس عملهای سریعی

۱- The Golden Tongued Wisdom

۲- Ancient Science of Prophecy

داشتیم. با این وجود من دفاع شخصی و جنگ و دعوا با دیگران را از یاد برده بودم، درست مثل داستانهای عاشقانه.

بنابراین سعی کردم تا خود را آن طوری که او دیده بود، مجسم کنم. بدین صورت: او در حالی که ایستگاه اتوبوس را ترک کرده بود، به سمت بالای خیابان می آمد. از روبرو هم زنی جوان همراه یک روستائی به سمت بالای پائین خیابان می آمدند. آن رهگذر با زیرکی ای که داشت حدس زد که این روستائی ساده لوح به هیچ عنوان با آن خانم جوان هماهنگ نیست و مسلماً نمی تواند شوهر آن خانم باشد. بنابراین بدون اینکه ذره ای فکر کند گفت: «تو نوکر خوبی برای این خانم نیستی.» پس از این حرف، روستائی ساده لوح که خشن و احمق هم به نظر می رسید، چمدانها را روی زمین گذاشت و با چشمانی که از خشونت برق می زدند با صدائی بم گفت: «چی گفتی؟»

وقتی از او پرسیدم که منظورش چیست؟ پاسخی به ذهنش نرسید. پشتش را به دیوار تکیه داد و با وحشت به من خیره شد. سپس به قصد گریز، پا به فرار گذاشت. با تعجب از رفتار عجیب آن مرد، دوباره چمدانهای سنگین را بار کردم و آنها را به اتوبوس دختر رساندم، سپس به دنبال اتوبوس خود گشتم، تا سرانجام آن را پیدا کردم.

در این اتوبوس بود که گل سرخ را به دختر بچه ای باهوش و زیرک هدیه دادم که در صندلی جلوی من پیش مادر بزرگش نشسته بود. او به راستی مثل یک فرشته بود. گل سرخ را- که به خاطر حمل چمدانها در جیب بغلم گذاشته بودم- نظر او را جلب کرده بود. پس از اینکه گل را به او دادم، ناگهان به هیولائی واقعی تبدیل شد و شروع به جیغ کشیدن و فریاد زدن کرد. پس از آن شروع به لگد زدن به مادر بزرگش کرد که به هیچ وجه نمی توانست دلیل این تغییر رفتار ناگهانی او را دریابد. آیا عشق استاد این احساسات منفی را در دخترک به وجود آورده بود؟ البته خود عشق نه، بلکه میزان و مقدار

انرژی آن عشق که به یکباره طغیان کرد و درون آن دختر را منقلب کرد. در آن زمان نفهمیدم که چه چیز سبب به وجود آمدن این مشکل شد. اما مدت زمانی بعد، نمونه دیگری از مردم را دیدم که توسط انتقال بدون دقت این جریان انرژی الهی داغ شده بودند. البته در آن زمان، عملی دانسته از جانب من بود. یعنی یک عمل عمدی که قانون معنوی را نقض می کرد.

به هر حال با احساس عشقی گرم و دلپذیر در صندلی ام آرام گرفتم، اما همچنان تنها بودم. چشمهایم را بستم و اجازه دادم اتفاقات سمینار چون تصویری که روی پرده ای به نمایش درمی آید، از برابر ذهنم عبور کند. با خود فکر می کردم که مصحح بودن فقط یک شغل موقت است و فقط درآمدی را برای من فراهم می کند، تا زمانی که طرحهای عظیم اک به اجرا درآید. اما آن طرحهای عظیم اک چه چیزهایی می توانست باشد؟ من که چیزی به ذهنم نمی رسید.

سرشار از عشق، تنهایی و کمی احساس از خود راضی بودن، برای سفر طولانی تا رسیدن به خانه، در صندلی ام نشستم.

جنگال در اتاق تصحیح

سمینار میدوست (۱۹۷۰) به پایان رسید و من به خانه برگشتم در حالی که تغییر بسیاری کرده بودم و دیگر آن فردی نبودم که سه روز پیش خانه را برای رفتن به سمینار ترک کرده بود.

پال در ملاقاتهای درونی به من وعده داده بود که در سمینار با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد. در سمینارهای پیشین یکی دو بار با او ملاقات کرده بودم که این خود امتیاز ویژه ای برای من محسوب می شد، اما روزهای آخر سمینار، بدون حتی کوچکترین اشاره ای از طرف پال سپری شد. با اینکه مایوس شده بودم، اما احساس هیجان شدید و جدیدی در قلبم داشتم، درست مانند یک هدیه عشق.

دو گروه از افراد در اک هستند که ممکن است در هر جایی پیدا شوند. گروه نخست کسانی هستند که از نصّ قانون (معنایی ظاهری) پیروی می کنند و گروه دوم کسانی هستند که با روح عشق زندگی می کنند. تا پیش از این، ناآگاهانه عضوی از گروه نخست بودم، یعنی یکی از طرفداران معنای لفظی. در حقیقت فردی ذهن گرا بودم، نه فردی تابع قلب. به گذشته که نگاه می کنم می بینم که سمینار میدوست نقطه تحولی بود که به من اجازه داد تا برداشت ذهنی از تعالیم اک را کنار بگذارم و دیدگاهی معنوی از این تعلیمات داشته باشم.

پیش از این تغییر، توانایی خاصی در به خاطر آوردن قسمتهایی از کتاب شریعت کی سوگماد داشتم که در آنجا پال احکام و فرامین اک را شرح داده

بود. تعلیمات اک جزئی از وجود من شده بود، هیچ موضوعی نبود که پال به عنوان مسئله ای دقیق و ظریف از آن نام ببرد و من نتوانستم سریعاً آن را در کتابهای اک یا دیسکورسها پیدا کنم.

در تمام سالیانی که در اک بودم، رؤیاهای متنوع و سفرهای روحی پرمخاطره بسیاری داشتم. از ظاهر کار این طور برمی آمد که من یک چلای^۱ متعادل، خوب و مخلص اک هستم. چه کسی می توانست ادعا کند که بیشتر از من ماهانتا را دوست دارد؟ با این حال اگر کسی به من گوشزد می کرد که دانسته هایم در مورد عشق الهی چقدر کم و ناچیز است، این اتهام را با بزرگواری کودکانه ای می بخشیدم، چون احساس می کردم سوگماد، اک و ماهانتا را با تمام وجود دوست دارم، ولی این عشق، عشقی ناقص و محدود بود که از ظهور تثلیث اکنکار در طبقات پائین سرچشمه می گرفت. خلاصه این احساس در برابر عشق حقیقی که از اقیانوس عشق و رحمت الهی سرچشمه می گرفت، احساسی کوتاه بینانه و محدود بود.

البته ماهانتا بعدها این مسئله (ناپختگی فرد در عشق ورزیدن) را مورد رسیدگی قرار می دهد.

قرنهای متمادی زندگی در جامعه، پوسته سختی - مانند صدف خرچنگ دریائی - در اطراف من پدید آورده بود. روحی زنده در این صدف بود که ابزارهای زیادی برای خارج کردن من از این زندان در دست داشت.

پس از اینکه به خانه رسیدم، چمدانهایم را باز کردم. جریان عشقی ناشناخته و شگفت انگیز درونم را می سوزاند و آنقدر مرا آشفته و پریشان کرده بود که نمی توانستم در اتاقم دوام بیاورم. چند ساعتی بیشتر به غروب آفتاب روز شنبه باقی نمانده بود. بنابراین تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم. با خود

فکر کردم که حتماً جایی هست که کسی نیاز به شنیدن مطالبی در مورد اک داشته باشد. با چنین تصور مبهمی دکمه های بالاپوشم را بستم و رفتم تا ببینم اک چه کسی را به سوی من راهنمایی می کند. چیزی از شروع فصل بهار نگذشته بود و هنوز هوا کاملاً گرم نشده بود، اما گنجشکها جیک جیک پر سر و صدای خود را در علفزارهای قهوه ای رنگ و یخزده آغاز کرده بودند. آرامش آن روز بهاری، پیاده روی دلپذیری که داشتم و آگاهی از قریب الوقوع بودن گرم شدن هوا اثر مطلوبی بر روی من گذاشت و اضطراب و آشفته گی ام را فرو نشاند.

به نظر می رسید که هیچ کس در آن ساعت بعدازظهر بیرون از خانه نبود تا بتوانم فیض و برکت عظیمی را که از سمینار اک دریافت کرده بودم، با او قسمت کنم. همهٔ مردم به داخل ماشینهای گرم خود پناه برده بودند و هیچ کس بیرون نبود. بنابراین امیدم را برای یافتن کسی که بتوانم در مورد اک با او صحبت کنم از دست دادم. به هر حال در همان هنگام به پلی رسیدم که بر روی رودخانه ای عریض کشیده شده بود. در دوردست، در انتهای پل، اتاقک مأمور پل پیدا بود. مردی درشت هیكل و سنگین وزن که در طرف دیگر اتاقک به نرده های پل تکیه داده بود و در سکوت به جریان آب نگاه می کرد. به نظر می رسید ماهانتا کسی را سر راه من قرار داده تا از آنچه در پایان هفته پیش در شیکاگو آموخته ام، حداکثر استفاده را ببرد.

در حالی که به او نزدیک می شدم، به من خوشامد گفت. سر و صدای رد شدن اتومبیلها، کامیونها و موتورسیکلتهایی که از روی پل عبور می کردند، مکالمه را مشکل می ساخت.

درست مثل مبلغی سر صحبت را با او باز کردم تا بتوانم پیامم را به او برسانم. او، که در تاریکیهای معنوی گم شده بود. خوشبختانه نیازی نبود که برای او

اصطلاحات ناآشنای اکنکار مانند وایراگی، کروه‌ها (Krudha)، آهنکارا (Ahankara) و... را توضیح بدهم.

نخست این مرد با لهجه ای عامیانه شروع به صحبت کرد. او مردی نیرومند و زنده دل و پر از احساسات بود، درست شبیه کسی که یک لیوان نوشیدنی خنک به دست دارد و در کافه ای پر از آدمهای مست، آوازه‌های مستانه می خواند. او سرشار از زندگی، خوش قلب و خوش برخورد بود، در حقیقت تمامی ویژگیهای فردی خوش بخت را دارا بود. از آن دسته افرادی که می توانند از تعلیمات اک به خوبی بهره مند شوند. در ابتدای صحبتیم به نعمتهای بزرگ و ناشناخته ای که مثل مروارید بر سر ما می ریزد اشاره کردم. البته آنقدر بی نزاکت نبودم که اضافه کنم: مثل مروارید جلوی خوک (یکی از مثالهای پال توییچل در مورد افراد ناسپاس).

برای مدتی او به سخنرانی ناشیانه من گوش داد، اما ناگهان توجه مرا به مردی جلب کرد که سوار بر موتورسیکلتی، در حال عبور از روی پل بود. او با کلامی غیرمستقیم آن مرد را که بر موتورش سوار بود، به روحی تشبیه کرد که بر جریان صوتی الهی سوار است. او اضافه کرد، این مرد با نیروی خود فاصله ای نسبتاً کوتاه را می تواند بدود یا راه برود، اما یک وسیله نقلیه پر قدرت به او این امکان را می دهد که تا به مکانهایی دوردست و ناشناخته برود، درست مثل روح بر بالهای قدرت خدا. کم کم این را فهمیدم که این بیگانه به زبانی پُرآسار سخن می گوید و می باید عنصر و یا فاکتوری از حقیقت از پیش در ذهن شنونده وجود داشته باشد، تا بتواند حرفهای او را درک کند. بعدها فهمیدم که این زبان استثنائی بیان حقیقت به عنوان زبان زرین خرد شناخته می شود، که قسمتی از اک ویدیا، دانش باستانی پیامبری می باشد.

به راستی از خرد و دانائی این مرد در حیرت فرو رفته بودم. او توانسته بود رابطه ای ساده و در عین حال بسیار عمیق بین یک حقیقت محض و مسئله ای ساده از از زندگی روزمره برقرار کند. در چهرهٔ باز و گشاده اش، چشمانی سیاه می درخشید؛ گوئی با مهربانی از بالا به این دنیای دورافتاده و در مانده از مسائل روحانی می نگریست.

خردمندی شگفت انگیز او نقصان درک و فهم از حقیقت زندگی را فاش ساخت. به همین دلیل ساکت ماندم و گوش کردم. او می توانست از چهره ام بخواند که اشتیاق من برای درک حقیقت چقدر زیاد است.

در ظاهر او فقط یک مأمور پل بود- ساده دل، بیسواد و با لهجه ای عامیانه و رفتاری که غیر مؤدبانه می نمود. اما سخنان او شیرین و دلنشین بود، مانند شاهد طلایی خدا. با وجود دانش و اطلاعات وسیع دربارهٔ کتابهای اک متوجه شدم که دربارهٔ زندگی چقدر کم می دانم و شناختم از حقیقت زندگی چقدر ناچیز است.

در بازگشت به خانه، غرق در افکاری تازه بودم. خوش اقبالی که داشتم این بود که برای سفر کردن پال حاضر به انجام هر فداکاری بودم. هر چند که پال اینجا نبود تا ملاقاتی با من داشته باشد اما درک حضور او باعث می شد تا عشق اک همهٔ مشکلات و ناراحتیها را از ذهنم پاک کند. این طور که به نظر می رسید تا مدتها کوچکترین فرصتی برای سفر با پال نداشتم، اما شاید قرار بود سفری با آن بیگانه که هر لحظه بیشتر مطمئن می شدم یکی از اساتید ناشناس اک است، داشته باشم.

با این امید برای شام به رستوران مجاور رفتم، و مدتی بعد در اتاق خالی و بی روحم نشسته بودم. احساس تنهائی عجیبی به سختی آزارم می داد. با فرارسیدن تاریکی، گویا تمام نیروهای شب مرا احاطه کردند تا خواب را که تنها مایهٔ آرامش من بود، ناآرام و مایهٔ عذاب کنند. شغل غلط گیری کاری

تفّنی و موقتی بود، شاید کاری دیگر در شهری دیگر می توانست برای من بهتر باشد. تنها چیزی که می خواستم دلیلی برای ترک اینجا و رفتن به جایی بود که آینده ای درخشانتر و امیدوارکننده تر برایم به ارمغان بیاورد.

در حقیقت مشکلات زیادی برایم به وجود آمده بود، اما درست در موقعیتی به سر می بردم که خود آن را به وجود آورده بودم. بی حاصلی بیرونی زندگی من بازتابی از احساس بیهودگی درونی من بود. این احساس چگونه بود؟ آیا اک تمام وسایل لازم را برای یک زندگی شاد و راحت فراهم می کند؟ به هر حال فکر می کردم که این طور باشد، اما چیزی که در این اتاق دلتنگ کننده دیده می شد تختخوابی نامناسب یک جالباسی درب و داغان، یک صندلی شکسته، دیوارهای کثیف و رنگ نشده و پرده هائی کثیف و خاکستری رنگ بود که پنجره ها را می پوشاند. مکانی غم انگیز که خانه نامیده می شد.

چیزی که این وضعیت را بدتر می کرد شکایتهای خانم صاحبخانه بود، شکایتهائی از قبیل اینکه صدای ماشین تحریر من مزاحم مستأجران می شود. قانون او از این قرار بود: پس از ساعت ۸ شب استفاده از ماشین تحریر ممنوع. و این محدودیت تنها روزنه فرار را نیز بر روی من بست.

آن شب با ناآرامی و بدون ذره ای خواب گذشت. پیش از اینکه نخستین روشنائی صبحگاهی پدیدار شود. حوله حمام را به تن کرد و به زحمت به سمت طبقه بالا که حمام مشترک خانه در آنجا قرار داشت، به راه افتادم. مثل همیشه همه خواب بودند و چنان سکوتی برقرار بود که صدای نفس کشیدنم را می شنیدم. در آن خانه پنج مستأجر بودیم و به خاطر اینکه بموقع سرکار برسم، زودتر از دیگران از خواب بیدار می شدم تا از حمام استفاده کنم. این حمام دوش نداشت، فقط یک وان بود که هر شب پس از اینکه همه به خواب می رفتند، آن را آب می کردم تا برای فردا صبح که می خواهم حمام کنم، آماده باشد. به همین دلیل آب از دیوارهای نازک و

عایق بندی نشده خانه بیرون زد و موجب شد که خانم صاحبخانه مرا به سختی سرزنش کند. از آن به بعد خانم صاحبخانه حمام کردن دیر وقت را نیز قدغن کرد.

خانم صاحبخانه همیشه می گفت: «مستأجران دیگر من مدت زیادی است که اینجا هستند. من باید به فکر آنها هم باشم.»

یک ماه بود که کار جدیدم شروع شده بود و من قاعدتاً می بایست مقداری پول نقد ذخیره می داشتم، اما مسافرت به سمینار اک در شیکاگو جیب مرا کاملاً خالی کرده بود. امیدوار بودم که به زودی - تا چند ماه بعد - به خانه ای بهتر نقل مکان کنم. یکی از مزیت‌های این تغییر مکان این بود که اولاً فاصله بین منزل و محل کارم را کوتاهتر می کرد، دوم اینکه به من امکان می داد تا پولی برای خرید یک ماشین پس انداز نمایم. مسیر بین خانه و محل کارم را پیاده طی می کردم و یک هفته در میان هم نوبت کار شبانه داشتم، این امر بدان معنا بود که می بایستی در شبهای سرد، زیر برف و باران از خانه بیرون می آمدم و پیاده به محل کارم می رفتم.

به هر حال روز کاری پس از سمینار اک آغاز شد. البته پیش از استخدامم شرطی مبنی بر یک مرخصی سه روزه برای شرکت در سمینار اکنکار در میدوست گذاشته بودم. صحبت‌های من در مورد سفر روح چند نفر از همکارانم را آشفته کرده بود، به همین دلیل سعی داشتند مرا با نقطه نظراتشان درباره سفر روح آشنا کنند. آنها می گفتند: «ما می دانیم که معنای سفر روح چیزی بیش از یک برون فکنی ساده و رفتن به سوی قلمروی روحانی نیست.»

البته این تصویری کوتاه بینانه در مورد سفر روح بود. سفر روح در حقیقت ارتقاء یا انبساط سطح آگاهی فرد از سطحی پائین به سطحی بالاتر از «بودن» می باشد. اغلب اوقات درک ضعیفی که پس از بیدار شدن از سفر روح در فرد باقی می ماند سبب می شود که گمان کند سفر روح چیزی بیش از یک

پرواز خیالی نیست. سفر روح درجات مختلفی دارد. گاهی اوقات ممکن است سفر روح یک جدائی ملموس و محسوس روح از بدن جسمانی باشد، که این حالت تنها در خواب یا مراقبه عمیق روی می دهد؛ یعنی زمانی روحانی که یک اکیست تمرینات معنوی اک را انجام می دهد و این حالت او را به روح مقدس حقیقت متصل می کند.

اتاق تصحیح نسبتاً بزرگ بود و پنجره های آن مشرف بر میزهایی بود که در دو طرف اتاق قرار داشت. میزهای مخصوص تصحیح در امتداد دیوار و در قسمت میانی اتاق قرار داشت. اتاق دیگری هم در طرف دیگر میز مسئول اتاق بود تا مسئول قسمت بتواند بر همه کارمندان نظارت داشته باشد. چند دقیقه ای به شروع کار روزانه باقی مانده بود. کارمندان خواب آلود به آرامی با هم صحبت می کردند، قهوه می نوشیدند و نان روغنی گاز می زدند و در همین حال کنجکاوانه به پاکتهائی که توسط مسئول اتاق به آنها داده می شد و حاوی کار آن روز صبحشان بود، نگاه می کردند.

مربی من کارن، مثل همیشه پشت میز مشترکمان نشسته بود. او بهترین مصحح در آن اتاق بود و حدوداً سی ساله به نظر می رسید، فردی بسیار دقیق و یک مربی ایده آل برای مصححین جدید.

همین که صندلی ام را به میز نزدیک کردم و آماده کار شدم، کارن از من پرسید: «تعطیلات چطور بود؟»

او نخستین نفری بود که در مورد اک کنجکاوی نشان داد. او زنی تنها بود که پسری سیزده ساله داشت و به دنبال یک دستاویز محکم و پایدار برای خود و پسرش بود. به همین دلیل کنجکاوی او در مورد اک با دقت و توجه همراه بود. من خلاصه کوتاهی از تعطیلاتم درشیکاگو را برای کارن بازگو کردم ولی در همین هنگام مسئول اتاق با نگاه های هشدار دهنده، خطاب به

ما گفت: «کار کنید، صحبت نباشد.» اما کارن هر چند دقیقه یکبار در مورد اک می پرسید و این باعث می شد تمرکزم را از دست بدهم.

چیزی که در مدت اقامتم در شیکاگو ذهن مرا می آزرده یک سری وقایع غیر عادی بود که قادر به درک ماهیتشان نبودم. این وقایع مربوط به تجربه عشق الهی بود. عشق ماهانتا در این تعطیلات مرا لمس کرده بود، اما من نتوانسته بودم آن را تشخیص دهم. تنها چیز که از آن اطمینان داشتم این بود که از آن پس، گاهی اوقات، احساس عشقی عظیم همه وجودم را فرا می گرفت. این احساس غیر قابل توصیف عشق، پیش از اینکه شدت بیابد، فقط احساسی ساده بود، اما حالا مانند طغیان آب رودخانه ای بزرگ می نمود. من این انرژی را از لحاظ ذهنی می شناختم، اما باید می آموختم که چگونه آن را کنترل نمایم و در تمامی لحظات بیداری با این نیروی عشق همراه باشم.

در حالی که کارهایم را انجام می دادم، ناگهان از جسمم خارج شدم. به عنوان روح درطرف دیگر اتاق بر روی سقف شناور بودم. چقدر لذتبخش بود! نیروی عشق الهی که مانند رودی در من جریان یافته بود باعث این تجربه در اتاق تصحیح شد. سرشار از عشقی لطیف و غرق در برکت الهی. در حالی که از خود بی خود شده بودم، با نیتی پاک در بازوان خدا آرمیده بودم. اینها تصوراتی بودند که در آن لحظه در ذهنم شکل می گرفتند. بدین معنا که می خواستم زبان بیان زیبای عشقی که در آن غوطه ور بودم را به تصویر بکشم، عشقی که مرا از حالت یأس و پژمردگی روحی به این وضعیت باشکوه معنوی منتقل کرده بود. جریان عشق الهی از بالا به سوی من روان بود و مانند ستونی از نور در وجودم فرو می ریخت. این تجربه جدید من، که وضعیت جدیدی از سعادت و خوشی بود، به من اجازه می داد که در همین وضعیت پشت میزم مشغول انجام کارهایم باشم، در لغتنامه به دنبال کلمات

بگردم، غلطهای چاپی را تصحیح کنم؛ یعنی تمام کارهائی را که لازم بود یک مصحح انجام دهد تا بتواند حقوقی دریافت کند.

به راستی که این جریان الهی چه افسونگری لذتبخشی داشت. برای نخستین بار بود که معنای لذت واقعی را درک می کردم. لذتی خاص و منحصر به فرد که هیچ راهی وجود نداشت تا بتوان آن را برای دیگران شرح داد، این وضعیتی کاملاً فردی از هستی معنوی بود که مرا به جهانهای سرشار از رحمت الهی می برد. در حالی که لبخندی به چهره داشتم قلم را از سطری به سطر دیگر می بردم. کارن مصمم شده بود که دلیل شادی مرا بفهمد.

اکیستها اغلب تا چند روز پس از سمینار اک هاله ای از نور در اطراف خود دارند و جریان عشقی از آنها ساطع می شود که توسط دوستانشان تشخیص داده می شود. این نور همان نور و صوت خداوند است. البته نور و صوت پیش از آن هم به من ارزانی شده بود، ولی این بار شدت آن بیشتر از دفعات پیش بود.

در وقت استراحت، مصححان زیادی پیش من آمدند تا از من در مورد این نور و تابش خاصش بپرسند. آنها می پرسیدند که این نور چیست؟ هفته پیش من کجا بودم؟ چه کاری انجام داده ام؟ سرانجام وقت پانزده دقیقه ای استراحت به پایان رسید، و من هم آسوده شدم. چون حالا می توانستم دوباره از بدنم بیرون بلغزم و در برکت شگفت انگیز الهی فرو روم.

در هر حال کارن مرا رها نمی کرد. حالا می فهمیدم انرژی ای که باعث بالا بردن بدن من می شود، توسط دیگران هم احساس می شود. آنها هم احساس مبهمی از شادی داشتند و در جستجوی سرچشمه این شادی درونی، ناخودآگاه متوجه من می شدند. در این حین کارن به دلیل دریافت این انرژی، از درون داغ شده بود، چون به دریافت آن عادت نداشت. او ناآگاهانه سعی می کرد که این انرژی را با پرسیدن پرسشهای مکرر از من به دست

آورد. هر وقت که او پرسشی مطرح می کرد، مجبور بودم که این جریان نور و صوت را رها کنم و به بدنم بازگردم تا به پرسش او پاسخ دهم؛ این بازگشت دم به دم به درون سبب اتلاف این انرژی می شد. کم کم حوصله ام از دست پرسشهای کارن سر رفت، من هر بار به بالاترین نقطه آن جریان مقدس انرژی منتقل می شدم و به هیچ وجه مایل نبودم که برای پاسخ به هر پرسش احمقانه ای آن را ترک نمایم.

وقتی زنگ پایان کار برای ناهار به صدا درآمد، به بوفه طبقه بالا رفتم و چند سکه به داخل ماشین فروش غذای آماده (Vending Machine) انداختم و یک ظرف سوپ و چند کلوچه خشک دریافت کردم. چند کارمند دیگر هم آنجا بودند که ترجیح داده بودند از غذائی بخورند که خودشان آورده بودند. یک زن و شوهر هم در آن میان از غذای رستوران لذت می بردند. به هر حال من غذای آماده را انتخاب کردم و در حالی که اصلاً متوجه نبودم که چه چیز می خورم به خوردن غذا مشغول شدم.

درعوض، با جریان مطبوعی از خدا که در سرتاسر بدنم جریان داشت به هیجان آمده بودم. به راستی این جریان شگفت انگیز نور و صوت خدا چه بود؟ آیا رودی از آرامش بود که با صدائی مانند وزوز زنبور در من جریان یافته بود و یا اینکه آبخاری از نور سفید بود که مرا در آرامشی لذتبخش فرو برده بود. قلبم از عشق لبریز شده بود، و آرزو می کردم که همه چیزهائی را که دارم بدهم و تا آخر دنیا با ماهانتا باشم.

زنگ پایان ساعت ناهار به صدا درآمد. با عجله به اتاق کار برگشتم. کارن را غرق در مطالعه یک متن یافتم. ظاهراً دیر کرده بودم، چون کارن نگاه سرزنش آمیزی به من کرد. اما این نگاه ها و توبیخها دیگر برایم اهمیت نداشت. این مطلب تازه برایم روشن شد که چرا کسانی که بوسه الهی را دریافت می کنند، برای مدتی کنترل خود را از دست می دهند و نمی توانند

معاشرتهای عادی و اجتماعی خود را درست انجام دهند. جسم من مثل یک ماشین بود ولی با این حال هنوز کنترل کامل روح مرا در دست داشت. خویشتن فیزیکی من مداد را برمی داشت و به تصحیح متنها مشغول می شد، اما خویشتن حقیقی من (روح) در عشقی غیرقابل توصیف غرق بود و از معنویتی روحانی لذت می برد.

کارن به سوی جلو خم شد تا در مورد متنی که قبلاً تصحیح کرده بودم، نکته ای را به من تذکر دهد. مسئول اتاق تصحیح گلویش را صاف کرد تا ما را متوجه کند. اما با این کار، او سایر کارمندان را هم متوجه ما کرد. آنها فکر می کردند که حتماً رابطه ای عاشقانه بین من و کارن بوجود آمده، در حالی که من به راستی از مزاحمتهای پی در پی کارن خسته شده بودم. بنابراین برای جلوگیری از مزاحمتهای او فکری به خاطرم رسید: چرا این انرژی را هدایت نکنم؟!

بله- چه فکر خوبی! تا حالا من اجازه می دادم که این انرژی معنوی در سرتاسر بدنم جریان یابد، اما حرکت دائمی روح بین جریان نور و صوت الهی و کالبد فیزیکی ام، به خاطر پاسخ دادن به پرسشهای کارن، خسته ام کرده بود. حالا پیش از اینکه جریان انرژی به بدنم وارد شود، آن را به سوی اتاق تصحیح هدایت می کردم. و این موضوع بُعد جدیدی از تجربه را برایم به همراه آورد. هرگز فکر نمی کردم که با این کار، در حال عبور از مرز باریک هدایت الهی و جادوی سیاه می باشم. این موضوع بسیار حائز اهمیت است که بدانیم یک مجرای الهی فقط به خواسته و میل روح الهی عمل می کند در حالی که یک جادوگر همین نیرو را در جهت مقاصد شخصی خود به کار می گیرد.

سوءاستفاده از نیروی الهی امری است که اکثر اوقات اتفاق می افتد. یک مجرای الهی می گوید: «ارادهٔ پروردگار انجام شود» اما خواست جادوی سیاه کاملاً متفاوت است، او می گوید: «ارادهٔ من انجام شود».

برای مثال زمانی که فردی برای رفع خشکسالی دعا می کند، درواقع می گوید: «خدایا نظر تو دربارهٔ خشکسالی اشتباه بوده، چون الان زمان باریدن است!» چنین شخصی ناآگاهانه از جادوی سیاه پیروی کرده است. بنابراین دعائی که به خدا فرمان می دهد تا به روشی معین کاری را انجام دهد به دلیل نیروی منفی ای که دارد به ندرت مورد قبول خداوند قرار می گیرد.

تلاش من در جهت کنترل و هدایت نیروی الهی سبب شد که ندانسته یک قانون معنوی را نقض کنم. من به وضوح انرژی معنوی را که از بالا در من جریان می یافت احساس می کردم، اما هرگاه که دخالتی در جریان آن پیش می آمد، قطع می شد. حالا که فکر می کنم می بینم که آن انرژی بایستی اتاق تصحیح را مثل سیل در خود غرق می کرد. اما عکس العمل مصححان در برابر غرق شدن در این انرژی نامرئی، اما قدرتمند چه بود؟ یک تجربهٔ جالب.

اما اینکه چگونه می توان این جریان الهی را به مقدار مناسب و به طور صحیح برای هر فرد به کار برد، خیلی دشوار است. اما همین قدر کافی است که بدانید این کار انجام شدنی است.

ساختمان، سیستم تهویه داشت، اما در روزهای گرم - مثل آن روز بعدازظهر - مصححان اجازه داشتند که پنجره ها را باز کنند تا هوای تازهٔ بهاری وارد اتاق شود. به جز صحبت های گاه به گاه کارن، محیط کاری ما نسبتاً آرام بود. کارمندان در سکوت به کار خود مشغول بودند. صدای گفتگوهائی آرام و صدای ورق زدن کاغذها، تنها صداهائی بود که شنیده می شد. اتاق تصحیح مثل یک کتابخانه آرام و ساکت بود.

سپس شروع به تغییر مسیر جریان انرژی الهی کردم و مثل یک مأمور آتش نشانی که شلنگ آب را به سوی آتش نشانه می گیرد، جریان انرژی را به سوی اتاق تصحیح هدایت کردم. و به دنبال آن خیلی سریع عکس العملهایی به وجود آمد.

مصححان موقر و متین تبدیل به بچه هائی شیطان و عصیانگر شده بودند. دن، بعضی روزها در رادیو کار می کرد و برای اینکه بتواند یک ماشین بخرد این کار را به عنوان شغل دوم انتخاب کرده بود، یک موشک کاغذی درست کرد و آن را به وسط اتاق پرت کرد. لیندا که زنی زیبا اما بداخلاق بود، آن را از روی زمین برداشت و دوباره به هوا پرت کرد. جک توپ پینگ پونگی را که هلن با شدت به گردنش زده بود، از وسط شکست. یک مصحح کم عقل دیگر که می خواست شوخی بامزه ای کرده باشد، شروع به پرتاب بی هدف گیره های کاغذ به این طرف و آن طرف کرد. سپس مارگارت قهوه اش را به عمد روی میز ریخت که لکه ای قهوه ای رنگ برروی یکی از کاغذهایی که برای تصحیح روی میزش قرار داشت، به جا گذاشت. در این ضمن، مسئول اتاق ما نیز که فردی بسیار موقر بود با صدائی بسیار بلند شروع به صاف کردن گلویش کرد. او کنترل خود را از دست داده بود.

زمانی که این جنجال برپا شد، من مثل فرشته ای ساکت و آرام در گوشه ای نشسته بودم. مسئول اتاق نیز یادداشتهائی ذهنی از مسببان این دردسر تهیه می کرد که یقیناً باعث تأخیر در ترفیع و ترقی های شغلی آینده آنها می شد. ناگهان صدائی مثل رعد درونم غرید: «کافی است!» این صدا شباهت عجیبی به صدای مأمور پل داشت. در هر حال من هم از این بازی خسته شده بودم. جالب اینجا بود که می دیدم آدمهای بزرگ چگونه مثل کودکان رفتار می کنند، اما حالا این تجربه به پایان رسیده بود. در اطاعت از ندای درونم دریچه نامرئی را که به سوی اتاق گشوده بودم، بستم. به همان سرعتی که

آن دستور صادر شد، ناگهان همه چیز به حالت اولش بازگشت. مسئول قسمت سعی کرد که نظم و ترتیب را دوباره در اتاق برقرار کند، به همین منظور رو به کارمندان کرد و گفت: «حالا دیگر موقع این است که به سر کارهایمان برگردیم، شما این طور فکر نمی کنید؟»

ولی چرا مصححان از کنترل خارج شده بودن؟ چون برای دریافت این انرژی معنوی که یکباره آنها را فراگرفت، آمادگی نداشتند. این انرژیها واقعی هستند و افرادی که تمرینات معنوی اک را برای دریافت آنها نیاموخته اند، در برخورد با آنها احساس داغی و گرما می کنند.

بنابراین من بدون اینکه بدانم قانون معنوی «عدم دخالت» را نقض کرده بودم.

فصل سیزدهم

سرزنش سخت

پس از کار برای شام به رستوران مجاور رفتم. عجب روزی بود! جنجال در اتاق تصحیح، لحظات ناآرامی را به وجود آورده بود. ولی آیا به راستی درسی مورد اغماض قرار گرفته بود؟ اما هر چه که بود نمی توانستم آن را بفهمم. سرمای اتاقم در آن خانه بی روح نفرت انگیز می نمود، بنابراین تصمیم گرفتم برای قدم زدن بیرون بروم. گویا در پاهایم نیروی غریبی به حرکت درآمده بود که مرا دوباره مستقیماً به سوی پل سوق می داد.

بیگانه همانند شب پیش بیرون اتاقک به نرده ها تکیه داده بود. همانطور که به او نزدیک می شدم نگاهی اجمالی به من انداخت و سپس دوباره نگاهش را به رودخانه دوخت. سلامی گرم و دوستانه کردم اما او به شیوه میدوستی (Midwesterner) و محتاطانه پاسخم را داد.

اما آن شب سردی خاصی در لحن صدایش موج می زد. درست بیشتر شبیه سردی بین دو دوست، وقتی که یکی از آن دو با دیگری مشاجره کرده باشد. او گفت: «نیروی خدا یک جریان پیوسته انرژی است مثل برقی که در سیمهای اتاقت جریان دارد. این نیرو قادر است یک لامپ را روشن یا غذائی را گرم کند. اما در صورت سوختگی یا بریدگی این سیمها، همین نیرو عاملی می شود جهت تخریب.»

واقعاً عالی بود! بیگانه سخنرانی کلاسیکی درباره خدا عرضه کرد. غیر از پال و استادان اک او تنها شخصی بود که درباره حقایق پشت پرده زندگی چنین اصطلاحات موجز و زیبایی را ارائه می داد.

به آرامی رو به من کرد- به راستی عجیب بود- روز گذشته او چیزی بیشتر از یک کارگر بی سواد و خوشگذران نمی نمود اما امروز چشمانش همچون دو گوی بلورین می درخشیدند. پس بنابراین بدون شک این درسی استثنائی خواهد بود.

او گفت: «تو امروز مردم بیگناهی را به واسطه سوءاستفاده از قدرت خدا سوزاندی!»

با گفتن این حرف کاملاً گیج شدم. احساس کردم بیگانه، اتافک، پل... همه و همه به دور سرم چرخیدند. جریان قدرتمندی از انرژی اطراف او جریان داشت، چنان انرژی دینامیکی که به سختی می توانستم روی پاهایم بایستم. به دنبال آن احساس وحشتناکی از تنهایی و زبونی به من دست داد. احساس کردم جنایت وحشتناکی مرتکب شده ام و حال در دادگاه محاکمه می شوم. دوباره گفت: «تو آنها را سوزاندی. درست مثل اینکه قهوه داغ روی سرشان بریزی، تو آنها را سوزاندی.»

کلمات از ذهنم می گریختند. در جستجوی توضیحی به صورتش نگریستم. این درسی نبود که من انتظارش را داشتم یعنی: حقایق عظیمی درباره خدا و زندگی- بلکه سرزنش و توبیخی شدید اللحن بود.

گیج شده بودم، بنابراین با لکنت گفتم: «اما من نمی دانستم.»

او گفت: «یک استاد اک^۱ موجودی است خدامحور. بنابراین هرگز حماقتش را پشت پرده جهالت مخفی نمی کند. فکر می کنی خدا آگاهی چیست؟» سپس در حالی که پشتش را به من می کرد، به طرف نرده ها برگشت.

۱- ECK Master استاد معنوی حق که می تواند مردم را در آموزشهای معنوی و سفرهایشان به طبقات خدائی کمک کرده و از آنها محافظت به عمل آورد. استادان اک اعضای یک خط بسیار باستانی از روحهایی می باشند که به درجه خدانشاسی نائل آمده و با مسئولیتی که همراه آزادی معنوی می باشد، آشنائی دارند.

از خجالت گوشه‌ایم سرخ شدند. تنها سخنانش نبود که مرا می ترساند بلکه این جریان به واسطهٔ مجراهای درونی نیز احساس می شد.

به عنوان یک واصل اک، قدرت روحانی ای به من واگذار شده بود که صدها مرتبه بیش از آن بود که همکارانم در اتاق تصحیح می توانستند تصورش را بکنند. به طور حتم آن امانت مسئولیت عدم سوءاستفاده را نیز دربرداشت. درواقع، در آن زمان از قانون معنوی که این قدرت روحانی را نیز شامل می شد اطلاع کافی نداشتم. درست شبیه اینکه به کودکی اجازه دهند با کامیونی در بزرگراه رانندگی کند.

دوباره صورت عبوس و ناراحت خود را رو به من کرد و گفت: «این بار تو را می بخشم اما دیگر بخشی در کار نیست.»

مأمور پل با گفتن این جمله، بدون حتی نیم نگاهی در اتاقکش ناپدید شد. با حالی زار به در بسته خیره شدم- به تدریج به مسئولیت عظیمی که به همراه خداآگاهی و قدرت خدا وجود دارد، پی بردم. با خود اندیشیدم: به راستی چطور می توانستم به چیزی پی ببرم که اطلاعی از آن نداشتم؟! عجب وضعیت غافلگیر کننده‌ای! پیران نظام ویراگی پیش از اینکه فرد حتی اجازه ورود به حلقهٔ اسرار را پیدا کند، او را می آزمایند. استادان اک وقت خود را صرف نادانان نمی کنند.

اما آیا به راستی سوءاستفاده از قدرت خدا، فرصت خداشناسی ام را از بین برده بود؟ گویا چنین می نمود. از شبی که در راه بود هراسان بودم، اما فردا مرا بیشتر می ترساند.

فصل چهاردهم

تجربه خدا

به راستی زندگی بدون تجربه خدا چه ارزشی دارد. متأسفانه تصورات غلط بسیاری درباره خدانشناسی وجود دارد که مسلماً من هم بیشتر آنها را داشته‌ام. برای مثال یکی از آنها این موضوع می‌باشد: فردی که به سوگماد رسیده است همه چیز را می‌بیند و همه چیز را می‌داند- در حالی که این مطلب تا حدی صحیح است.

او در هر جهانی و در هر زمانی، تنها چیزی را می‌بیند و می‌داند که لازمه بقایش باشد.

در کتاب دندان ببر می‌خوانیم که: ر بازار تارز تازه از سفر به سوگماد به همراهی پدار زاسک^۱ برگشته است. آن دو در کنار جاده ای سنگلاخ، در بیابانی یخزده نشسته اند، که استاد بزرگ اک «شمس تبریزی» سوار بر شتری از راه می‌رسد.

ر بازار تارز به او سلامی می‌کند و می‌گوید: «ما از محضر سوگماد آمده ایم.» شمس تبریزی نگاهی به پدار زاسک می‌اندازد و می‌پرسد: «آیا او آنامی (Anamy) شده است؟ پس باید همه چیز را بداند. اما از هاله اطراف او متوجه می‌شوم که پیش از پذیرفته شدن به نظام باستانی بروچاکن (Bourchakoun) هنوز چیزهای زیادی برای آموختن نیاز دارد.»

۱- Pedar Zask، لقب معنوی پال توئیچل.

تجربه خدا به طور حتم تغییری در افکار، روحیات و رفتار فرد به وجود می آورد. و همینطور ممکن است هفته ها و یا شاید ماه ها سپری شود تا اینکه فرد بتواند خود را دوباره با جامعه سازگار نماید.

فردی که تجربه ای حقیقی از خدا داشته است به ناگاه از اجتماع دوری می جوید ولی با این حال، بالاخره متوجه می شود که گاه خدمت به سوگماد به معنای تحمل زندگی در میان مردمی خاموش و مرده می باشد.

تجربه خدا ممکن است از تجربه ای بی نهایت زیبا به یک جدائی سخت و بی رحمانه از ایهامات نهائی فرد بیانجامد. این موضوع نقطه عطفی در زندگی من به شمار می رفت که در دومین شب روی پل اتفاق افتاد. یعنی جائی که آن بیگانه را ملاقات کردم.

جستجوی من برای خدا به سالهای دور باز می گشت جستجویی که فقط به لمسی زودگذر ختم شده بود. زمانهایی که تنها رها می شدم تا در برهوت عشق سوزان او بگریم، به راستی که قربانی عشق مفرط خود بودم. در حالی که کودکی بیش در مسائل روحانی نبودم، در جستجوی نور و صوت بودم یعنی دوجنبه ای که خدا خود را با آنها به نوع بشر می شناسد.

به هر حال قرار بود که همه آنها در آن شب روی پل به وقوع بپیوندند و برای همیشه قلب، جسم، ذهن و روحم را دگرگون سازد.

امشب سه شنبه بود و سمینار میدوست ۱۹۷۰ در شیکاگو توسط پال تونیچل ظهر یکشنبه خاتمه یافته بود. در اتاق دلگیر و غمزده خود که دیوارهایی نازک داشت، تنها نشسته بودم. در جستجوی کسی بودم که از عشقم نسبت به ماهانتا بگویم.

عشقی که در تعطیلات آخر هفته به طرز دردناکی از آن آگاه شده بودم. خانم صاحبخانه تایپ کردن پس از ساعت ۸ شب را به طور کامل ممنوع کرده بود

و این موضوع مانع بزرگی سر راهم قرار داده بود؛ درواقع این تنها راهی بود که می توانستم با دوستانم مکاتبه کنم و افکارم را بیان نمایم.

اتاقم سرد بود، نه رادیویی، نه تلویزیونی. او درجه حرارت خانه را پائین نگاه می داشت تا کمکی در جهت پرداخت مخارجش برای سفر سالیانه به فونیکس باشد. حالا هم به آنجا رفته بود، در حالی که همه ما در اتاقهایمان با بلوز و شلوار پشمی می لرزیدیم.

فصل بهار بود، پرده بید زده را به کناری زدم تا به خیابان سرد و مه آلودی که با چراغهایی کم سو روشن شده بود، نگاهی بیاندازم. تنهائی ام به حدی بود که شب سرد خیابان را به ماندن در خانه ترجیح دادم، بنابراین تصمیم گرفتم از خانه بیرون بروم و همچون شب پیش سری به رودخانه بزنم. در حالی که از فاصله بین تخت و میز آرایش عبور می کردم صدای خنده موسیقی وار کتی، دختر نوجوان صاحبخانه را شنیدم.

او و دوستش درباره پسرهای مدرسه صحبت می کردند. شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی بالا پوشم را از جالباسی برداشتم و به خیابان سرد و تاریک قدم گذاشتم.

صدای گامهای یکنواختم روی پیاده رو شنیده می شد. خاطره پال در سمینار هنوز زنده و تازه بود. او از درون به من گفته بود که مرا آنجا ملاقات می کند، اما هرگز چنین اتفاقی نیفتاد. آیا ماهانتا سعی داشت به من بفهماند که اعتماد بیشتری به استاد درون داشته باشم؟

در نزدیکی رودخانه یک مشروب فروشی وجود داشت. از پنجره دیدم که جز فروشنده کسی آنجا نیست. بنابراین داخل رفتم تا مگر راهی برای فرار از تنهائی و یا شاید هم جرقه ای برای شروع صحبت بیابم. وقتی سفارش دادم، فروشنده با تعجب ابروانش را بالا برد و دوباره تکرار کرد و پرسید: «کلاب سودا؟!» سپس سرش را تکان داد و آب کربنات را در لیوان ریخت. در همان

هنگام دختر نوجوانی داخل شد که فروشنده بی درنگ قانون ممنوعیت ورود افراد زیر هجده سال را به او یادآوری نمود.

سپس در حالی که لکه های فرضی روی بار را پاک می کرد پرسید: «تو کشیشی؟»

پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «چون شبیه آنها هستی.»

کمی جا خوردم. به هر حال هنوز کمی به مذهب علاقه داشتم. سپس چیز عجیبی اتفاق افتاد. اک ویدیا یا زبان زرین خرد از او سود جست. اک ویدیا، زبان خداست، دانش باستانی پیامبری. البته او چیزی در این مورد نمی دانست، اما ماهانتا برای دادن اطلاعاتی درباره آینده ام از او استفاده کرد، یعنی به وسیله روش مکالمه ای غیر مستقیم. او ادامه داد و گفت که پیش از پایان شب با مبارزه وحشتناکی مواجه خواهم شد که با هیچ تجربه دیگری در زندگی ام قابل مقایسه نیست.

اهمیتی نداشت که آن تجربه چه بود، اما هرچه که بود می بایستی خیلی زود و با ایمانی کامل نسبت به ماهانتا به اجرا در می آمد. دیگر اینکه من پیش از طلوع خورشید سوار آمبولانسی خواهم شد. او همچنین هشدار داد: «به شهر دیگری برو، اجازه نده که تو را به بیمارستان این شهر ببرند. درست زمانی که به کمک نیاز داری لوکوموتیوی جهت واگنهای باری را تغییر می دهد و راه مسدود می شود.»

اخطار او مرا متحیر کرد. بنابراین شب به خیر گفتم و به اتاقم برگشتم. کتی هنوز در اتاق بغلی مشغول خنده و صحبت پای تلفن بود.

اتاقم شباهت بی اندازه ای به یک سلول داشت، سلولی عاری از هرگونه شادی. نسبت به آنجا احساس تنفری غریب پیدا کردم، دوباره بالاپوشم را برداشتم و به خیابان رفتم. لحظه ای بعد، وقتی غرق در افکارم بودم، با تعجب خود را

کنارپل دیدم. در طرف دیگر پنجره های اتاقک مأمور پل، شعاعهای نور بیرون می زد. هنوز از زخم زبان شب گذشته بیگانه رنجیده خاطر بودم. او گفته بود من مردم را سوزانده ام. به هر حال مجبور بودم پیش او برگردم. شاید به دلیلی این اتاقک- ایستگاهی در جاده خدا محسوب می شد. با این حال به دلیل ترسی که از او داشتم فکر کردم شاید بهتر باشد بدون اینکه متوجه شود، فرار کنم. ناگهان صدائی از درون اتاقک به من خوشامد گفت. سپس بیگانه از درون راهرو گفت: «از اینکه جرأت برگشتن داشتی تعجب می کنم.» پس از آن به مدت نیم ساعت درباره نور و صوت خدا و حضور خدا صحبت کرد. درضمن صحبت او، صوت زمزمه وار بلندی در حوزه هوشیاری ام نواخته شد. لایه گرمی از عشق مرا در برابر سرمای خردکننده ای که تا مغز استخوانم نفوذ می کرد، حفاظت می کرد. درست پیش از نیمه شب لحن صدایش به طور غریبی تغییر کرد. به آرامی در حالی که دیگر از لحن خشن یک کارگر بی سواد خبری نبود، پرسید: «آیا مایلی با خودت روبرو شوی؟» سرم را تکان دادم. زبان زرین خرد از بعدازظهر تا آن زمان در ذهنم جریان داشت. هرچه را که امشب اتفاق می افتد، بدون ذره ای ترس یا تردید، بپذیر! بنابراین مراسم ورود به مرحله خدانشناسی آغاز گشت. بیگانه مرا برانداز کرد و پرسید: «آیا حاضری با کوه یاما (Mountain of yama) مواجه شوی؟»

ناباورانه اندیشیدم: کوه یاما؟- کوه مرگ؟ با اینکه از ترس می لرزیدم، سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. تا پیش از آن که بیگانه در مورد کوه یاما صحبت کند خود را اینطور قانع می کردم که خرد او حاصل خیالات من می باشد. ولی در آن زمان عبارت کوه یاما، فقط برای تعداد معدودی شناخته شده بود، حتی در اکنکار.

این موضوع برای من همیشه از جذابیت خاصی برخوردار بود. بنابراین وقتی بیگانه این عبارت را به کار برد، نخستین تأکید واقعی در خصوص اهمیت این ملاقات برایم مشخص شد.

ربازار تارز یکبار گفت: «فقط شجاعان و ماجراجویان خدا را می یابند.» آیا این جمله می تواند به معنای وداع با زندگی باشد؟ البته من امیدوار بودم که این چنین نباشد، چون با اندیشه مرگ خون در رگهایم منجمد می شد بیگانه رشته افکارم را برید و گفت: «آنجا را ببین، نور خدا.» از آن سوی شب گوئی از مناره ای در فاصله خیلی زیاد شعاع سوزاننده ای از نور به رنگ سفید مایل به آبی به طرفم آمد و قلبم را سوراخ کرد.

او لبخندی زد گفت: «نگاه کن، نور خداست! برای تو می درخشد.» سپس سرش را چرخاند و به دقت گوش داد. در حالی که چشمانش از شعف می درخشید سرش را رو به من کرد و گفت: «گوش کن، صوت.» صدای رعد مهیبی پل را لرزاند، گوئی یک لوکوموتیو با سرعتی سرسام آور از روی ریلهای راه آهن می گذشت. از قدرت صوت برخورد لرزیدم، بیگانه خنده آرامی کرد و سپس گفت: «نگاه کن، نور و صوت خدا.»

همه چیز خاموش شد، صدای رعد آرام گرفت، اما نور خدا که از طبقات او سرازیر می شد، یعنی از همان مرکز تمامی هستی، سوگماد، همچنان بر قلبم فرو می ریخت. هیچ فکری در سرم نبود. در صلح و آرامش به سر می بردم. حتی نگران مرگ نیز نبودم. به آرامی منتظر شدم، اما منتظر چه؟

مأمور پل گفت: «بر روی نور و صوت خدا مراقبه کن.» و به اتاقکش رفت. گوئی دستی مهربان مرا در آغوش محبت آمیزش می فشرد. در حالی که کاملاً آرام و بی حرکت ایستاده بودم رو به آبهای رودخانه کردم و سپس به سمت اشعه سوزان نور نگرسیتم که از ماوراء می آمد.

لحظه ای همه جا را سکوت مطلق فرا گرفته بود. نه ماشینی در آن ساعت شب از روی پل حرکت می کرد و نه عابری خلوت درونم را بر هم می زد. آرام و متعجب منتظر مانده بودم. بیگانه چه ارمغان دیگری برای من داشت؟ پس از لحظه ای باز شروع شد.

جریان صوتی به ظرافت و لطافت نسیم بر روی آب به گوشم خورد، دوباره موج خفیفی از صوت درونم را تطهیر کرد. با خود اندیشیدم: بدون شک، این صدای امواج اقیانوس بر ساحل آرامش می باشد. اما چطور چنین چیزی امکان داشت؟ اینجا فقط یک رودخانه بود، رودخانه شهری کثیف که جریان آب آن به سختی بین دو لبه جریان داشت.

صدای موجها خاموش شد. یک مکث، سپس دوباره امواج خروشان اقیانوس، اما این بار شدیدتر. یک سکوت، دوباره غرشی دیگر.

فکر کردم جزر و مدی در پیش است. هر لحظه صدا شدیدتر و بلندتر می شد، رعدآسا، غرنده و خرد کننده. از سر عجز و ناتوانی فریاد برآوردیم: «خدایا، نه.»

با هر طغیان دور خود گیج می خوردم، اقیانوس عشق و رحمت الهی مرا در خود می شکست، طاهر و صیقلی می کرد و متبرک می ساخت.

سپس درد جانکاهی درونم را از هم پاشید. آتشی داغ و سوزنده. از فرط درد و هیجان فریادبرآوردیم: «خدایا، بس است.» اما آبهای زندگی مرا همچنان شستشو می دادند و مطهر و منقلب می کردند. صوت پایان یافت و تمام ذرات وجودم را سیراب کرد. جریان لذتبخش و مقدس خدا مرا با عشق آتشینش شستشو داد. جزئی از او شده بودم.

آری این اک بود، صوت باستانی و ازلی خدا که به مخلوقش زندگی دوباره ای می بخشید، صوت و نور آسمانی خدا به تمامی وجودم نفوذ کرد و مرا از آلودگیها مبرا نمود.

حال ناله ها و فغانهای جانگدازی از اعماق وجودم برمی خاست. کالبدم در معرض تازیانه ها قرار گرفت. هزاران چنگال بدنم را شکافت، گوئی چکشهایی از هر طرف به بدنم کوبیده می شد. سپس متوجه شدم که روی پل خم شده ام. فریادهای گوشخراشمن سینۀ شب را می شکافت. آیا این من بودم؟ ناگهان خود را در آتماساروپ^۱ (کالبد روحانی) یافتم. از فاصله ای دور دیدم که کارمای سالیانم از من جدا می شود. پیش از اینکه روح بتواند به ساحت مقدس آن ذات متعال گام نهد می بایست که از تمام ایهامات و آلودگیها پاک شود. سرانجام امواج خرد کننده اقیانوس عشق و رحمت الهی رو به آرامش نهاد و به تدریج توانستم بلند شوم. پهلوهاییم به دلیل فریادهای ناشی از پاکیزه شدن روح، می سوخت. اما تمامی ذرات وجودم به طرز وصف ناپذیری، پاک و سبک شده بود.

یک بیماری از وجودم رخت بر بسته بود، بیماری ای که تا زمان نبودش به وجودش پی نبرده بودم. با خود زمزمه کردم چیزی از وجودم رخت بر بسته. سنگینی ای که سالهای سال با من بود، حالا دیگر وجود نداشت. آزادی، آیا آزادی روحانی همین بود؟ اگر چنین است با چه چیز دیگر می شود آن را مقیسه کرد؟ آیا کسی می توانست سبکی نشئه آن را درک کند؟ چه کسی می توانست چنین آزادی را بفهمد؟ بین تک تک سلولهایم هوا جریان داشت، چون کودکی شناور بر روی آب بودم. به راستی چه چیز از وجودم رخت بر بسته بود؟ کارما، یا دست سنگین سرنوشت.

۱- Atma Sarup، کالبد معنوی. صورتی است که روح، مستقل از ذهن و سایر کالبدهای تحتانی، در آن جلوه می کند. این صورت تنها در هنگامی متجلی می شود که فرد با پشت سر گذاشتن همه ارکان تحتانی، فقط در قالب آگاهی خالص در طبقات خدائی سفر کند.

حال قدرت خدا، تمام وجود مرا تسخیر کرده بود. حاضر بودم برای خدمت به سوگماد از همه چیز بگذرم. چه دلیل دیگری برای زنده ماندن به غیر از خدمت به خدا می توانست وجود داشته باشد. بیگانه از اتاقک بیرون آمد و گفت: «لطف و برکت آن وجود ازلی از آن تو باد.»

مثل جوجه اردک بی مادری که به دنبال مادر می گردد با خود اندیشیدم: شاید می بایست به این بیگانه خدمت کنم. درست شبیه همان جوجه اردک که روباه را انتخاب می کند می بایست انتخاب عاقلانه تری می کردم. قدم بعدی برای آموختن، این بود که بیاموزم روح تنها می تواند به خدا خدمت کند. ظرف چند ثانیه بعد این بیگانه قرار بود درسی سخت از اعتماد به نفس به من بیاموزد.

اگرچه چهره خداوند را دیده بودم ولی با این حال همانند پال هنوز آموختنیهای زیادی پیش رو داشتم. به هر حال هنوز به مانند کودکی در سرزمین وحش بودم.

فصل پانزدهم

درسی تلخ درباره توکل

تجربه خدا چیز کاملاً تازه بود، عشق سوگماد مرا تسخیر کرده بود. مانند عاشقی که معشوقش را پرستش می کند، من هم آرزو می کردم که برای همیشه در این برکت الهی شناور باشم.

تاریکی و سکوت شب توجهم را جلب کرد. نور و صوت الهی رفته بود؛ فقط اتاقک، پل و رودخانه باقی مانده بود. در اتاقک باز بود و مأمور پل بیرون ایستاده بود. بیگانه رو به من کرد و گفت: «به من بگو چه دیدی؟»

در پاسخ گفتم: «اینجا فقط نور و صوت خدا بود.»
لبخندی بر گوشه لبانش ظاهر شد، سپس گفت: «هرکس که حقیقت را دریافت کرد مؤلف است برای همیشه به آن خدمت کند. حالا برو و وظیفه ات را به انجام برسان.»

در آن زمان تصویری که من از خدمت به خدا داشتم مانند بسیاری از مردم در سرگردانی اراده، پرهیز از پذیرش مسئولیت و حفظ قداست ظاهری خلاصه می شد.

بیگانه با عصبانیت غرید: «گوش بده، راه خدا پایانی ندارد. هرقدر هم که پیدا کردن این راه دشوار باشد، باز هم ساده ترین راه رسیدن به اقیانوس عشق و رحمت الهی است. آگاه کردن مردمی که همه در غفلت و بی خبری به سر می برند، صبر و تحملی بیش از صبر و تحمل یک قدیس را می طلبد. استادان اک زندگی شان را با پرداختن به افکار و اندیشه های بیهوده و بی اساس هدر نمی دهند.»

ملتسمانه به او گفتیم: «خواهش می کنم خرد الهی را به من بیاموز.»
 در یک چشم به هم زدن، بیگانه از یک استاد اک که مرا به سوی سوگماد
 راهنمایی کرده بود، به یک مأمور پل خشن و بی ادب تبدیل شد.
 فریاد زد: «چته؟ مثل اینکه زیاد در آفتاب مانده ای. از اینجا دور شو!»
 از دیدن طغیان خشم مردی که از کوه یاما سخن گفته بود و به من
 تجربه ای از خدا نشان داده بود، کاملاً گیج و منگ شده بودم.
 با فروتنی گفتم: «من را با خودت ببر.»

ولی او با خشم تفی جلوی پای من بر روی پیاده رو انداخت.
 در یک لحظه قرار بود من خداوند ترسناک و مخوف نور را ببینم: کل نیرانجان^۱
 درهیئت پال. یک حس قوی درونی به من گفت که پال در همین نزدیکی
 است، چون او و بیگانه با هم دوست بودند. در غیر این صورت مأمور پل مرا
 اینگونه روانه نمی کرد. آیا این خشونت و بی ادبی او نسبت به من، آزمونی از
 اعتماد و وفاداری به پال به عنوان ماهانتا نبود؟ مأمور پل بیرون اتاقک قدم
 می زد و به زحمت خشم و غضب خود را کنترل می کرد. او با دقت به خیابان
 تاریکی نگاه می کرد که در انتهای پل قرار داشت. مثل اینکه منتظر رسیدن
 مهمانی بود.

ناگهان از میان تاریکی مردی نسبتاً کوچک اندام بیرون آمد. او کت زمستانی
 به تن داشت، بلکه فقط یک پیراهن آبی آستین بلند و شلواری به همان
 رنگ پوشیده بود. لباسهای او برای چنین شب سرد و مرطوبی، خیلی نازک
 و سبک بود. همانطور که او نزدیک می شد، قلبم به تپش درآمد. ناگهان فکر
 کردم که او پال است! اما وقتی نور پنجره اتاقک به چهره اش تابید، از ترس

۱- Kal Niranjan، سلطان جهانهای منفی.

خود را عقب کشیدم. آن مرد چهره ای بی رحم و ترسناک داشت، خشمناک ترین چهره ای که می توان از پال تصور کرد!

ذهنم به سمینار میدوست در شیکاگو بازگشت. در آنجا دو عکس از پال در کتابخانه به نمایش گذاشته شده بود: اولی، تصویری از پال با چهره ای دوست داشتنی و لبخندی کم رنگ بود؛ و دومین تصویر او را کاملاً اخمو و عبوس نشان می داد. مردی که روی پل دیدم، شباهت عجیب و غریبی به عکس دوم پال داشت. برای لحظه ای ذهنم مشوش شد و فکر کردم که معنای اصلی دو چهره استاد اشاره به خدای خشم عهد عتیق و خدای عشق عصر جدید دارد. البته می دانستم که در این مورد شباهتی بین اک و مسیحیت وجود ندارد و مضمون این جمله در اک تنها به وظایف معنوی استاد درونی و بیرونی اک اشاره دارد.

مرد آبی پوش از بیگانه پرسید: «این دوستت کیه؟»
مأمور پل گفت: «او دوست من نیست. فقط کمی آفتاب به سرش خورده.»
مثل جوجه گنجشکی که از آشیانه اش به زمین افتاده و جیک جیک می کند، گفتم: «پال، مرا با خودت ببر!»
مرد آبی پوش پرسید: «منظورت چیه؟»
با نگاهی منتقدانه سر تا پای مرا برانداز کرد.

مأمور پل گفت: «او می خواهد همراه ما بیاید، نظر تو در این باره چیست؟»
مرد آبی پوش به فکر فرو رفت. آن شب سیلی از اهانت به سوی من روان شده بود، احساس می کردم که با طوفانی سهمگین و رعدآسا برخورد کرده ام. مواجهه شدید من با نور و صوت خدا، مرا در حالتی از گیجی و از خود بی خودی، قرار داده بود. تغییر حالت ناگهانی مأمور پل از یک منبع وحی و الهام به فردی کینه توز و لجباز مرا پاک گیج کرده بود. نخست من دوست و همراه او بودم اما بعد او مرا از خودش راند. اما چیزی که در آن زمان برای من

ناشناخته بود، این بود که او سعی می کرد درسی تلخ از توکل را به من بیاموزد، کیفیتی که نشانگر هر استاد اک می باشد.

به راستی چند نفر از افراد بدبخت و سرگردان، در هنگام مراقبه به خاطر تلاش برای به دست آوردن شادی و جذبۀ الهی- آن هم در زمانی که باید به خدا خدمت کنند- راه خود را گم می کنند؟ اگر یک استاد اک در کنار آنها نباشد تا در جهت برگرداندن دوبارۀ آنها به این دنیا کمک نماید، بدون شک خطر رکود معنوی را بر خود هموار می سازند. آنها از رسیدن به این اوج معنوی مغرورند و به خود می بالند در حالی که تنها به تپه ای در دامنه کوه های خدا صعود کرده اند.

مأمور پل چراغهای اتاقکش را خاموش کرد، سپس در آن را قفل کرد و گفت: «گم شو!»

وقتی صحبت می کرد جای زخمی چندش آور و ترسناک شبیه زخم چاقو روی گونه چپش نمایان می شد. در وضعیت ذهنی بسیار نامتعادلی قرار داشتم، بنابراین با خود فکر کردم: ماهانتا در هر کالبدی می تواند تجلی کند، پس بنابراین این مرد باید خود پال باشد. اما چند لحظه بعد تحلیلی متضاد ارائه دادم و با خود اندیشیدم: شاید من هم مثل خیلی از جستجوگران حقیقت هنوز نفهمیده ام که ماهانتا همیشه کانالی پاک و منحصر به فرد برای اک می باشد و افراد عادی فقط می توانند پیام اک را، آن هم با درجه ای پائین تر از اعتبار اصلی اش، به دیگران ابلاغ کنند. پس بنابراین کسی که در قالب این مرد آبی پوش صحبت می کرد ماهانتا یا همان پال نیست، بلکه دشمن او است: کل نیرانجان سلطان جهانهای منفی!

گیج و سردرگم ایستادم و اجازه دادم آن دو بروند. ناگهان مأمور پل ایستاد، رو به من کرد و با لحنی خیلی صریح گفت: «کوه یاما را به خاطر بسپار.»

این جمله دوباره مرا منقلب کرد. درواقع، این سخن ناگهانی و غیر منتظرهٔ او مرا از افکار مضطربانه و متضادم خارج کرد و دوباره به اصل خویش برگشتم، یعنی به روح (از نظر روحانی هه جا ولی هیچ جا). بنابراین به دنبال آن دو به راه افتادم و از عرض پل عبور کردم تا به ماشینشان برسم. شبیه گدائی بودم که از گدایان دیگر صدقه می خواهد. آنها جلوی یک ماشین دو درب و قدیمی ایستادند و سپس سوار شدند. مثل بچه ای گریان، ناله کنان فریاد زد: «مرا با خودتان ببرید.»

مرد آبی پوش در صندلی سمت راست جلو نشسته بود و یک آچار بسیار بزرگ را در دست راستش محکم فشرد و گفت: «ساکت می شوی یا سر و صورتت را له کنم؟!»

کمی عقب رفتم تا به او میدان بدهم. از ماشین بیرون پرید. با وجود تجربهٔ سختی که روی پل داشتم و وضعیت نا متعادلی که در آن به سر می بردم، هنوز کنترل ذهنی خود را از دست نداده بودم. او آچار را در هوا چرخاند تا مرا مجبور به عقب نشینی کند، سپس به سرعت روی صندلی پرید و در ماشین را داخل قفل کرد. بیگانه سوئیچ را چرخاند، موتور در آن شب سرد با صدائی سرفه مانند روشن شد. نور چراغ عقب ماشین به صورتم تابید و کم کم از نظر دور شد. راننده با سرعت زیاد شروع به حرکت کرد. ماشین پس از این که نیم دور چرخید، متوقف شد. لاستیکها به شدت به نردهٔ چوبی محافظی که پیاده رو و محل پارک ماشینها را از رودخانه جدا می کرد، برخورد کرد. برای لحظه ای مأمور پل را درحالی که بر روی فرمان خم شده بود دیدم و پس از آن ماشین با سرعت در تاریکی شب ناپدید شد. با خود فکر کردم: کوه مرگ، چرا او گفت: کوه یاما؟ گیج و سردرگم و در حالی که بار این تجربهٔ استثنائی را بر دوش می کشیدم به سوی دور دستها به راه افتادم.

فصل شانزدهم

در آبهای سرد و تیره

چیزی احساس نمی کردم. تجربه خدا می بایست فرد را سرشار از نور، شادی و آزادی کند. اما آیا این مطلب همیشه صحت دارد؟ من در کنار رودخانه، در هوای تاریک و سرد زمستانی، آزرده و تنها رها شده بودم. این وضعیت چه لذتی می توانست داشته باشد؟ اگر مرحله خداآگاهی مستلزم قرار گرفتن در وضعیتی مانند وضعیت فعلی من است، پس چطور می تواند خوب و دلپذیر باشد؟

خرد الهی در میان غسل تعمیدی که در نور و صوت الهی داشتم، به من ارزانی شده بود. آن دو مرد مرا از خود جدا کرده و تنها به حال خود رها کرده بودند. در درونم تضادی بین افکار و احساساتم پدید آمده بود و من در این مورد هیچ شکی نداشتم. علیرقم حوادث این نیمه شب تلخ، احساسی سبک و آرامش بخش مرا سرپا نگه داشته بود. روی هم رفته، حس می کردم که این وقایع در مجموع خوب و مفید بوده اند. این احساس با لذتی که پیش از این دریافته بودم، کاملاً متفاوت بود؛ بنابراین مشکل بود که آن حس را «لذت» بنامم. نور و صوت الهی به من شادی و نشاط عمیق و با شکوهی عطا کرده بود که هیچ ارتباطی با وضعیت بیرونی من نداشت. خدا می داند، هیچ یکی از چیزهایی که اطرافم بود، نمی توانست آن خوشحالی و نشاط را به من ارزانی دارد.

احساسات متضادی درونم به غلیان درآمده بود؛ در عین اینکه وضعیتی رقت انگیز داشتم، ولی شاد و خوشحال بودم؛ نوعی احساس مالیخولیائی. به عبارت

دیگر با وجود اینکه گرفتار بودم ولی احساس سبکی، آزادی و رهائی می کردم.

کمی دورتر در پائین خیابان، جایی که دو بیگانه و ماشینشان ناپدید شده بودند، نور چراغ ماشینی نمایان شد و غرش کنان به سوی من آمد. کمی عقب رفتم و به نردۀ محافظ پل نزدیک شدم. درست چند لحظه پیش وقتی که بیگانه پارکینگ را با عجله ترک می کرد، به عقب برگشت و نگاهی به من کرد.

ماشین با سرعت زیادی پیش می آمد. وقتی مقابل قسمت پارکینگ رسید، راننده ترمز کرد و ماشین متوقف شد. آن دو مرد بازگشته بودند، تعجب کردم و کمی عقب رفتم. آنها مدتی به من نگریستند و سپس دور زدند و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. دوباره در تاریکی شب تنها ماندم. بازگشت آنها فقط برای یادآوری نکته ای به من بود. بیگانه گفته بود: آیا حاضری که با کوه یاما روبرو شوی؟ وقتی که دوستش از راه رسید، او دوباره این مطلب را به من تذکر داد، آن هم زمانی که ماشین را روشن کرده بود. در این حال بیگانه به طرف من برگشت و گفت: «کوه یاما را به خاطر بسپار.» بنابراین، این بازگشت کوتاه، سومین تذکر آنها برای انجام کار نیمه تمام بود. حرفهائی را که بیگانه شب گذشته به من گفته بود، به خاطر آوردم. او از طریق زبان زرین خرد «اک ویدیا» صحبت می کرد.

او گفت: «من در ماشینم یک طناب دارم.»

پرسیدم: «این طناب را برای چه در ماشین نگه می داری؟»

او به رودخانه اشاره کرد و گفت: «برای اینکه اگر کسی در رودخانه افتاد، بتوانم او را بیرون بکشم و نجاتش دهم.»

به نظر می رسید راه پر مخاطره ای در پیش دارم. در ذهنم شروع به چیدن این اطلاعات در کنار هم کردم: کوه یاما، طنابی برای نجات. ناگهان مسئله

برایم روشن و واضح شد و فهمیدم که باید چه کاری انجام دهم. من می‌بایست با پریدن در رودخانه، با ترسی که از مرگ داشتم، روبرو می‌شدم. گفتنش آسان است، اما وضعیتی که به آن دچار شده بودم یا گمراهی محض بود و یا در اثر اضطراب زیاد دیوانه شده بودم. پریدن در رودخانه راهی ساده برای بیرون راندن ترس بود. پیش از اینکه این کار را تجربه کنم، برایم روشن شد که چرا برخی از مردم دست به خودکشی می‌زنند. آنها این کار را برای راضی کردن خدائی ستمگر انجام می‌دهند، آنها خدا را به گونه‌ای دوست دارند که می‌خواهند زندگیشان را برای او قربانی کنند. این افراد هرچند که افکاری تیره و گمراه دارند، اما نوعی صحت و اعتبار برای آن قائلند. البته هیچ یک از ما از رفتار آنها تقلید نمی‌کنیم، چون کافی است دریابیم که چه آسیب معنوی شدیدی در اثر این کار به آنها می‌رسد.

در آن سوی رودخانه دو مرد روی اسکله در کنار یک کارگاه تعمیر کشتی نشسته بودند. صدای صحبت کردن آن دو، از آن سوی رودخانه، به راحتی شنیده می‌شد. آنها کارگران شبکار بودند. قوانین کار در اینجا برای آنها خیلی آسان بود و شاید هم این عذرخواهی غیرمستقیم شرکت از کارگانش به خاطر دور نگه داشتن آنها از خانواده‌هایشان در طول مدت شب بود.

در آن سوی ندره‌های پل، دو مرغابی در آب شنا می‌کردند. زمانی که آن ماشین به من نزدیک شد، آن دو هم به طرف قسمتهای عمیق رودخانه شنا کردند. در زیر روشنائی نورافکنی که آن دو مرد در آن سوی رودخانه روشن کرده بودند، دو مرغابی به راحتی دیده می‌شدند. مرغابیها دوباره به سمت کنار رودخانه می‌آمدند. یاما، طناب نجات و مرغابیهای که شنا می‌کردند؛ همه قطعاً پازل به درستی سر جای خود قرار گرفته بود، تنها چیزی که مانده بود مواجهه من با ترس از مرگ بود. این به معنای پریدن در رودخانه، شنا کردن و خارج شدن از آن بود، درست مثل مرغابیها. مطمئن بودم که

بیگانه از داخل ماشینش که به طور حتم همان نزدیکیها در تاریکی شب پارک شده بود، مراقب من است. به طور حتم الان طناب را آماده کرده تا مرا نجات دهد. البته! همه چیز درست بود.

چه چیز برای ترسیدن وجود داشت؟ اگر من داخل رودخانه می پریدم، بیگانه و دوست آبی پوش او، مرا از آب می گرفتند و من نیز این آزمون کهن را پشت سر می گذاشتم.

همه چیز کامل بود. احساس می کردم که ناچارم آخرین مرحله این شب پرحادثه را هم پشت سر بگذارم، اما نمی خواستم به خاطر این کار، جانم را از دست بدهم. به نظر می رسید این حق را دارم که مکان پریدنم را انتخاب کنم: از روی پل یا از کنار رودخانه؟ البته پرش از روی پل بهتر بود. اما اگر بیگانه پیدایش نمی شد، چه اتفاقی می افتاد؟ از دیدگاه من این عمل غسل تعمید محسوب می شد. بعضی از مسیحیان عقیده دارند که غسل تعمید صحیح تنها با فرو بردن کامل فرد در آب می تواند انجام شود. دیگران، مثلاً پیروان کلیسای لوترن، بر این عقیده اند که کافی است تا یک لباس را در ظرفی از آب غسل داد و آب آن را بر سر بچه ریخت. البته هر کدام از این مراسم برای پیروان همان کلیسا محترم و مقدس است.

همچنین به نظر می رسید که این آخرین آزمون خداآگاهی است که مستلزم شیرجه زدن و فرو رفتن در آب می باشد. هنوز اوایل بهار بود و قطعات یخ روی آب شناور بودند، اما هیچکدام از اینها برای من اهمیتی نداشت. اگر من یک کاتولیک بودم پریدن از روی پل را انتخاب می کردم تا کار را درست انجام داده باشم، اما من از خانواده پیرو کلیسای لوترن بودم. به این خاطر نگاهی به اطراف کردم تا بهترین جا را برای پریدن انتخاب نمایم. به نظر من کم خطر ترین راه، پریدن از کنار رودخانه بود، چون در آن قسمت عمق آب کمتر است.

هیچ اثری از ماشین بیگانه نبود. ضرری نداشت که برای اطمینان از نجات در لحظه آخر یک بار دیگر هم اطراف را به دنبال او جستجو کنم. وقتی روی نرده های پل نشستم و آماده شدم تا خود را مانند گلوله تویی به داخل آب بیندازم و مرغابیها را بترسانم، به نظرم رسید که بیگانه مرا صدا کرد و اجازه داد که از نرده ها پائین بیایم و گفتم: «تو کارت را عالی انجام دادی، پسر! خلوص قلب و عشق پاکت به خدا همه ترسی را که از مرگ داشتی از بین برد. در صلح و آرامش باش.» و من به راستی آرام می شدم.

اما متأسفانه همه خیالات من بود، چون هیچ کس به سراغم نیامد. دو مردی که در آن سوی رودخانه بودند بلند شدند تا به داخل کارگاه بروند، اما نظرشان عوض شد و همانجا نشستند تا آخرین سیگار خود را هم بکشند.

به راستی چه چیز در پس پرده این تأخیر در انجام آزمون نهفته بود؟ در حالی که از ترس می لرزیدم به بالای نرده محافظ پل رفتم و به آبهای سرد و تیره خیره شدم. مرغابیها خواب آلوده به من نگاه می کردند، مشکل خاصی نداشت.

سرانجام، با اطمینان از نجات یافتن، بالاپوشم را محکم به دور خود پیچیدم و از ارتفاع دو متری به داخل آبهای یخزده پریدم. از افتادن من در آب صدای بلندی برخاست. همین که آب گوشه‌هایم را خالی کردم و برای نجات زندگیم شروع به شنا کردن نمودم، یکی از مردهائی که روی اسکله بود، فریاد زد:

«اون چی بود؟» سپس هر دو در سکوت گوش فرا دادند. در حالی که من با تمام سرعت به سوی ساحل شنا می کردم، یکی از آن دو گفت: «هر چی بود گذشت، بیا بریم تو.» جریان آب رودخانه به آرامی مرا با خود می برد. لباسهایم خیس شده بود و این مسئله شناور ماندن در سطح آب را برایم دشوار می کرد. ناگهان با مشکل جدی و خطرناکی روبرو شدم: کنار رودخانه دیواری بود که روی آن با چوب پوشانده شده بود تا مانع از ریختن خاک

کناره رودخانه، به داخل آن شود. این دیوار حدود دو متر از سطح آب ارتفاع داشت. چطور می توانستم از رودخانه خارج شوم؟ هراس بی اساسی در من شروع به شکل گرفتن کرد. حالا دیگر ترس از مرگ در کار نبود، بلکه ترس از شکست و ضعف بود که مرا آزار می داد.

همانطور که در آب راه می رفتم و به کناره رودخانه نزدیک شدم، از اینکه زمین را زیر پایم احساس کردم، تسکین یافتم. قرار گرفتن در معرض آب سرد و یخزده می توانست منجر به مرگ شود، اما با رسیدن به نقاط کم عمق رودخانه لاقلاً احتمال مرگ بر اثر خفگی از بین می رفت. خوب، حالا باید چکار می کردم؟

در همین حال طناب نجات را دیدم. این طناب، همان طنابی نبود که بیگانه در ماشین داشت، بلکه طنابی بود که از آن برای محکم نگهداشتن یک تیر چراغ برق که در لبه پل قرار داشت، استفاده می شد. طناب به وسط تیر وصل شده و سر دیگر آن در ته آب محکم شده بود. طناب شل بود، اتصال آن با کف رودخانه قطع شده بود. البته به نظر می رسید جای عجیبی برای بستن آن باشد، اما در هر حال، خوشبختانه طناب را آنجا بسته بودند. به سوی طناب شنا کردم و با کمک دستهایم خود را از آن بالا کشیدم تا به کناره رودخانه رسیدم. شل بودن طناب به اندازه ای بود که توانستم خود را از دیوار بالا بکشم و دستم را به نرده محافظ پل برسانم. در حالی که از خستگی به نفس نفس افتاده بودم، به خاطر زنده ماندن خدا را شکر کردم.

مرغابها هنوز در میان آب بودند. اما وقتی دیوانه ای در میان تختهخواب آبی آنها شیرجه می زند، آنها چطور می توانستند استراحت کنند؟!

هوایی که از سینه بیرون می دادم در سرمای شب به بخاری سفید تبدیل می شد. از آنجا تا خانه به اندازه هشت ساختمان فاصله بود. میخانه ها بسته بودند و ماشینهایی که در خیابان بودند به سرعت به سوی خانه می راندند.

سر راهم به خانه چند میخانه قرار داشت، ولی سرما مجبورم کرد که این مسیر را با سرعت هرچه بیشتر طی کنم. ابتلا به سینه پهلو امری مسلم بود. کفشهای خیزی که به پا داشتم هنگام راه رفتن صدای شلپ شلپ خنده داری می داد. با آرزوی اینکه این تجربه به پایان رسیده باشد، در طول پیاده رو به سوی خانه به راه افتادم. هر از گاهی برمی گشتم و به رودخانه عجیب نگاه می کردم که پشت سرم بود. شبیه یک ماهی بزرگ بودم که رودخانه را برای گردشی شبانه ترک کرده است. پیاده رو از قطره های آبی که از من به زمین می چکید، خیس می شد. در طول مسیرم باید از جلوی میخانه ای روشن و نورانی عبور می کردم. وقتی در پناه تاریکی، از کنار در آن گذشتم، دو مرد مست در حالی که تلو تلو می خوردند از در میخانه خارج شدند. آن دو ناگهان ایستادند و متحیرانه به لکه های آبی که روی پیاده رو ریخته بود خیره شدند، سپس بدون اینکه حرفی بزنند، با عجله و دستپاچگی به داخل ماشینشان خزیدند که جلوی در میخانه قرار داشت.

من آهسته پشت یک درخت مخفی شدم تا اینکه ماشین آنها آهسته در خیابان به راه افتاد. هردو مرد در سکوت و با چهره هائی بی روح و رنگ پریده به جاده روبرو چشم دوخته بودند و به عمل شیطنت آمیز یک شیطان عجیب فکر می کردند.

داشتم از سرما می لرزیدم. وقتی به خانه رسیدم، همه چراغها خاموش بود. صحبت کتی با دوستش نیز به پایان رسیده بود و مستأجران دیگر همه در خواب بودند. وارد خانه شدم و به سوی اتاقم به راه افتادم. الان زمانی بود که آرزو می کردم تا در حمامی داغ خیس بخورم، ولی این کار برخلاف قانون منزل بود: حمام کردن پس از ساعت ده شب ممنوع بود. شاید پوشیدن یک بیژامه فلانل و حوله حمام می توانست این لرزش ناشی از سرما را متوقف کند.

به شدت می لرزیدم، اما مدتی بعد در تختخوابم بودم و کمی بعد در عالم رؤیا بر روی ابری آرامش بخش قرار داشتم.

با وجود اینکه تجربه ای از خدا داشتم، اما هیچ احساس غرور و سربلندی نمی کردم. هیچ حالت وجد و از خود بی خودی در من نبود، فقط سردم بود و به شدت خسته بودم. اما آن شب اتفاقات زیادی در راه بود. ترس من از کوه مرگ از بین رفته بود، اما موارد ترسناک زندگی بیشتر از آن بود که با یکبار شستشو در رودخانه پاک شود. در حالی که همهٔ توانم در شرف تمام شدن بود، دوباره به زبان زرین خرد افکندم که ماهانتا امشب توسط فروشنده مغازه به من اعلام کرده بود: «پیش از اینکه امشب به پایان برسد، تو سوار یک آمبولانس خواهی شد.»

حالا فقط می خواستم بخوابم. نخست خود را با حولهٔ حمام خشک کردم و تلاش کردم تا گرما و حرارت را به اعضای یخزدهٔ بدنم بازگردانم، سپس آهسته به زیر لحاف خزیدم و استراحت شبانه آغاز شد.

فصل هفدهم

نور آبی ماهانتا

کمی بیشتر از دو ساعت پیش بود که فیض و رحمت سوگماد متعال در قالب تجربه ای از خداآگاهی به من رسیده بود. پس حالا باید هرچه در جهان من وجود داشت، سرشار از برکت باشد: اما این از حقیقت به دور بود. همین که وارد تختخواب شدم، افکارم متوجه پال تونیچل شد که ماهانتا و استاد حق در قید حیات بود.

بدنم در زیر پتو به شدت می لرزید. حمام در یک رودخانه یخزده، آن هم در نیمه شب، ظربهٔ وحشتناکی به من وارد کرده بود. ای کاش راهی برای گرم شدن پیدا می کردم. یک پیژامهٔ فلانل به تن داشتم، روی آن یک حولهٔ حمام ضخیم پوشیده و بالاپوشم را هم روی این دو به تن کرده بودم. ملحفهٔ وصله‌دار و پتوی پشمی را هم روی سرم کشیده بودم تا هوای زیر پتو با تنفسم گرم شود. هیچ چیز دیگری برای گرم شدن وجود نداشت. در اتاق مجاور، کتی دختر صاحبخانه، بیدار بود و خوابش نمی برد. صدای به هم خوردن در کتری ای که روی بخاری گذاشته بود تا برای خودش فنجان قهوه دم کند، به گوش می رسید. ربازارتارز، استاد حق تبتی، در کتاب «بیگانه ای بر لب رودخانه» در مورد خداآگاهی به پال چه گفته بود؟ عین کلماتش، که بعدها آنها را خواندم چنین بود: «همیشه می شود خدا را دید. اما باید کاری را که می گویم انجام دهی، اسامی مقدس خدا را تکرار کن و همه کار را به نام او و به خاطر او انجام بده، بی آنکه به پاداشی چشم داشته باشی. آنگاه خدا را در کمال شکوهش نظاره گر خواهی شد.»

من از نصیحت او پیروی کرده بودم و به راستی از وضعیت انسانی به بالای کوه خدا صعود کرده بودم. اما حالا و فقط پس از چند ساعت، در پائین ترین سطح زندگی مشغول دست و پا زدن و جستجوی بی‌هوده بودم. چرا تجربه خدا اینقدر کوتاه است؟

احساس می کردم هنوز خیس هستم. در معده ام احساس ضعف، لرزش و تهوع می کردم؛ به نفس نفس افتادم. تصویر چهره پال در ذهنم کم رنگ و پررنگ می شد.

ناگهان شبی با چهره ای ترسناک وارد اتاق خواب شد. او شبیه کرکسی به نظر می رسید که روی تختخوابم دو لا شده و با بردباری منتظر غذایش است. هنگامی که این شبخ ظاهر شد، او را به خوبی شناختم. در اساطیر یونان او را تاناتوس (Thanatos) نامیده اند؛ در قدیم رومیها او را به نام مُرس (Mors) می شناختند و او کسی جز فرشته مرگ نبود؛ یکی از نمایندگان خدایان کارما. او آمده بود تا مرا هنگام ترک زندگی همراهی کند. او شبیه کشیشی پیر و چروک خورده بود که لباس یک راهب را به تن داشت. من به هیچ وجه از او نمی ترسیدم، اما در چهره او حتی ذره ای عشق و دلسوزی وجود نداشت. چشمانش مانند دو تیلۀ مرمری سیاه می درخشید و شبکه ای نازک و لطیف پوست بی رنگش را می پوشاند، چیزی شبیه خامۀ ترشیده در ظرف شیشه ای. با اینکه اتاق کاملاً تاریک و سرم زیر پتو بود، اما با چشم معنوی ام او را به طور واضح می دیدم.

پیرمرد ترسناک در سکوت کامل منتظر بود. واقعه ای که اک ویدیا از زبان فروشنده مغازه خبر روبرو شدن با آن را در آن شب داده بود، چه می توانست باشد؟ اما صبر کن! اگر زمان مرگ من فرا رسیده، پس چرا ماهانتا حضور ندارد تا مرا با خود به عالم دیگر ببرد؟ این پیرمرد اینجا چه می کند؟

پیرمرد با دست به من اشاره کرد که از تختخواب خارج شوم. آیا او در کنار رودخانه هم منتظر من بوده است؟ همان طور که کالبد فیزیکی ام در تخت دراز کشیده بود و تلاش می کرد خود را گرم کند، من در کالبد روحی ام به سر می بردم. چشم معنوی ام به من این مکان را می داد که از بالا به همه چیز بنگرم و می دانستم که الان نه ایستاده ام، نه نشسته و نه این که بر روی زمین دراز کشیده ام. این وضیت دید سپید و شصت درجه بود. اشیائی که در اتاقم بود شفافیت خاصی پیدا کرده بودند، به نظر می رسید که درخشش خاصی همه آنها- جالباسی، عکسها، تخت- را فرا گرفته است. اثاثیه کهنه و فرسوده، همه تمیز و نو به نظر می رسیدند. تنها قسمت تاریک اتاق، فضای اطراف راهب پیر بود که هیچ روشنائی نداشت. او برای دومین بار با دست به من اشاره کرد به دنبالش بروم. سرم را به علامت نفی تکان دادم. او یک بار بخت خود را کنار رودخانه آزمایش کرده بود و حالا آمده بود تا دوباره سعی کند.

من در کالبد روحی ام بودم و هیچ ترسی از او نداشتم؛ فقط کمی احساس کنجکاو می کردم. تصاویر فرشته مرگ که شبیه اسکلتی در لباس راهبان است، از ذهنم پاک شد، چون حالا می دانستم که فرشته مرگ می تواند به هر شکلی که بخواهد ظاهر شود. او همیشه به صورت تصویری که فرد از فرشته مرگ در ذهن خود دارد، ظاهر شده و او را به سوی مرگ راهنمایی می کند. برای افراد شرور و ستمکار، او به صورت روحی ترسناک ظاهر می شود، که این چهره، شایسته شرارت و ستم آنهاست. اما برای انسانهای خوب و شایسته، او در قالب فردی با چهره ای دوست داشتنی ظاهر می شود. راهب پیر برای سومین بار با دست به من اشاره کرد که دنبالش بروم. اما زنجیر کارمائی که ما را به همدیگر متصل کرده بود، دیگر وجود نداشت.

ماهانتا با امتحانی که در رودخانه از من گرفت، مرا از قید این زنجیر آزاد کرده بود. اما راهب پیر بنا به عادت همیشگی اش آنجا ایستاده بود و از ترک کردن اتاق امتناع می کرد. او در زندگی های گذشته مرا هدایت و رهبری کرده بود و حالا هم می خواست همان کار را انجام دهد. با ناامیدی ماهانتا را برای کمک صدا زدم.

ناگهان هوای سرد اتاق، گرم شد. راهب پیر چرخ می زد تا اتاق را ترک کند، اما ایستاد و با صدائی بلند به من اخطار داد: «بعدها باز هم به سراغت می آییم!» سپس در هوا ناپدید شد. دقیقه ای بعد، در کالبد فیزیکی سرد و لرزانم بودم. اگرچه حضور عشق پال کاملاً مشخص بود، اما خود او حضور نداشت. پیش از آن او گاهی در قالب یک شخص و گاه در قالب نوری آبی رنگ به سراغم می آمد. اما حالا کجا بود؟

آیا ملاقات فرشته مرگ، کابوسی بود که در اثر تب به سراغم آمده بود؟ اگر مرگ به راستی شکست خورده بود، آیا من هم می توانستم از شر این تب خلاص شوم؟ اما هرچه بود سرمای اتاق از بین رفته بود.

فرشته مرگ رفته بود، اما افکاری پریشان و ناآرام با تصاویری احمقانه در ذهنم شکل می گرفت. حالا ترس از مرگ نبود که توجه مرا به خود جلب می کرد، بلکه آرزوئی عمیق برای زنده ماندن بود. تجربه خدا ساعتی پیش رخ داده بود، و من طی این مدت زندگی ام را گرو گذاشته بودم تا زندگی قفل رازهای سر به مهرش را برایم بگشاید. حالا زمانی نبود که آرزویم را به خاطر زنده ماندن از دست بدهم ولی نیروی زندگی ام به تدریج رو به زوال گذاشت. آیا فرشته مرگ به مقصودش که آمدن مجدد به سراغم من بود، می رسید؟ چه کسی می توانست کمکم کند؟ پال فرشته زشت و ترسناک مرگ را از من دور کرده بود، اما اینک دست نگه داشته بود. به نظر می رسید او نخستین گام را برای دلگرمی دادن به من برداشته است. استاد به من اجازه

داد تا به شفای فیزیکی خود پردازم. به نظر غیر ممکن می رسید که من باز هم کمکی آسمانی از جانب پال دریافت کنم. کمک او به من در بیرون راندن مرگ، صحنه ای غیر قابل باور بود، درست مثل ریختن آب از یک کتری خالی.

از آشپزخانه اتاق مجاور، صدای برخورد یک فنجان بر روی میز و صدای خش خش کاغذ شنیده می شد. کتی دختر نوجوان صاحبخانه، مشغول ورق زدن مجله ای بود. زبان زرین خرد دوباره به آرامی وارد حیطه آگاهی ام شد: من امشب باید به یک بیمارستان بروم، اما برای زنده ماندن لازم است که به بیمارستانی در شهر دیگر بروم. با تقلای زیاد خود را از تختخواب به پشت در قفل شده آشپزخانه رساندم و در زدم.

کتی پرسید: «چیه؟»

گفتم: «من در رودخانه افتاده ام، ممکن است یک آمبولانس خبر کنی؟» مراقبتهای پزشکی دومین قدم منطقی برای زنده نگهداشتن من بود. دیگر قدرت فکر کردن نداشتم. به طور حتم آمبولانس از راه می رسید و من از امدادگران می خواستم که مرا به بیمارستانی در شهر دیگر ببرند و برای دومین بار فرشته مرگ را شکست می دادم.

در آن سوی در دقیقه ای سکوت برقرار شد، و سپس صدای چرخش سریع شماره گیر تلفن به گوش رسید. کتی به سرعت و با صدائی آهسته با کسی در آن سوی خط صحبت کرد. بعد گوشی را گذاشت و از پشت در گفت: امدادگران تا چند دقیقه دیگر از راه می رسند. تو حالت خوبه؟» به او اطمینان دادم که خطر زیادی مرا تهدید نمی کند و به زودی صدای ورق زدن مجله دوباره به گوش رسید.

من می خواستم زنده بمانم. تماس تلفنی، افکاری را در من به جریان انداخته بود که مرحله به مرحله پیش می رفت، نخستین چیزی که می خواستم این

بود که سوار آمبولانس شوم. سپس امدادگرانی که به طور حتم در کار کمکهای اولیه بسیار ماهر بودند، خیلی زود همه چیز را به حالت نخست برمی گرداندند. آنها لرزش غیرقابل کنترل بدنم را متوقف می کردند. اما ابتلا به سینه پهلوی امری کاملاً واضح بود. ولی مردن به علت سینه پهلوی چه پایان بی ارزشی برای اتمام زندگی بود، تنفرانگیز و کاملاً تنها! بعد با تعجب از خود پرسیدم: چه لباسی در آمبولانس می پوشی؟ زیرا هنوز پیژامهٔ فلافل، حولهٔ حمام و بالاپوشم را به تن داشتم. به طور حتم بدون آنها یخ می زدم. شاید آمبولانس گرمتر از این اتاق باشد.

حدود یک ساعت پس از نیمه شب، وقتی که یک جفت کفش راحتی به پا می کردم، نور قرمز چراغهای گردان یک آمبولانس به دیوار اتاقم افتاد. در این ساعت شب هیچ ماشینی در خیابان محل سکونت ما دیده نمی شد، به همین خاطر آمبولانس به راحتی توانسته بود به خانه ما برسد. پردهٔ اتاق جلویی را کنار زدم تا نگاهی به بیرون بیندازم. همسایه ها سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند تا ببینند که دلیل این همه سر و صدا چیست. یکی از امدادگران در زد. در را باز کردم و دیدم برانکاری در پیاده رو، جلوی پایم قرار دارد.

او گفت: «شما باید به ما کمک کنید و روی برانکار دراز بکشید، وگرنه نمی توانیم شما را همراه خود ببریم.» لحن صدایش آمرانه بود. به راستی که بعضی از افراد چقدر بی خبرند؟! آیا آنها می دانستند که در رختخواب بر من چه گذشته بود؟ یک گروه از امدادگران در اتاق خواب من جمع شده و بدون اینکه کاری انجام دهند، همانجا ایستاده بودند. عاقبت یک نفر به نمایندگی از بین آنها گفت: «ما می توانیم او را نجات دهیم، اما او روی برانکار نمی خوابد!» تا اینجا تنها یکی از چیزهایی که پیش بینی کرده بودم، درست از آب درآمد، آمبولانس از راه رسیده بود. به همین خاطر روی برانکار دراز

کشیدم و آنها را از خود سپاسگزار کردم. سپس آن امدادگر با کمک یکی از همکارانش مرا روی برانکار بستند. راننده آمبولانس و دستیارش هم به آنها ملحق شدند و چهار نفری مرا به داخل آمبولانس بردند. آخرین تصویری که از همسایه ها دیدم، چهره های وحشتزده آنها بود؛ در هر حال غائله ختم شده بود.

امدادگری که در زده بود، از من پرسید «کجا برویم؟» وقتی که بیمارستان شهر مجاور را نام بردم، او با اشاره به این مطلب که تا آنجا راه زیادی است، پیشنهاد مرا رد کرد و پرسید: «مگر بیمارستان شهر خودمان چه عیبی دارد؟» چطور ممکن بود که برای او در مورد زبان زرین خرد که از زبان فروشنده مغازه شنیده بودم توضیح بدهم؟ بودن در آمبولانس، آن هم در این وقت شب، به قدر کافی بد و ناراحت کننده بود و لازم نبود که سعی کنم تا در بحث بر سر چنین مسئله محرمانه ای او را شکست دهم. اما من بر عقیده ام پافشاری کردم. امدادگر به جلو خم شد تا با راننده صحبت کند. صحبت های آن دو قابل شنیدن نبود، چون آمبولانس با سرعت زیادی حرکت می کرد و با صدائی بلند آژیر می کشید به جز در مورد امکان تصادف سر راه بیمارستان، به نظر می آمد که از چنگال فرشته مرگ رهیده ام. با همین امید به آرامی روی برانکار دراز کشیدم.

ناگهان قلبم مانند پرنده ای وحشی که خود را به در و دیوار قفس می کوبد، در سینه ام شروع به تپیدن کرد. سپس دچار سرگیجه و حالت تهوع شدم. شاید فرشته مرگ بر ضد من طغیان کرده بود. شاید امدادگر مرا با وعده رفتن به بیمارستانی در شهر دیگر دلخوش کرده بود، و چون فکر می کرد که من در اثر تب هذیان می گویم، کاری را که به نظرش درست می آمد انجام داده بود، یعنی رفتن به نزدیکترین بیمارستان.

در دوردست، صدای سوت قطاری سکوت شب را شکست. سعی کردم که از جایم بلند شوم و بنشینم، اما تسمه های برانکار مرا محکم نگه داشته بود. پرسیدم: «ما به کدام بیمارستان می رویم؟»
 امدادگر رو به من کرد و آمرانه گفت: «بخواب و حرکت نکن.»
 دوباره پرسیدم: «ما کجا می رویم؟»

او شانه هایش را بالا انداخت و به جلو خم شد تا با راننده مذاکره ای دیگر داشته باشد. از سرعت آمبولانس کاسته شد، سپس تغییر جهت داد و در مسیری جدید به راه افتاد. پس سوءظن من درست بود. در مسیر راه آهن که در سر راه بیمارستان قرار داشت، ممکن بود قطاری باری از راه برسد و در این موقعیت اضطراری راهمان را سد کند. آنگاه ممکن بود که فرشته مرگ این موقعیت اضطراری را به کار گیرد تا بحرانی در وضعیت من پدید آورد و افتادن در این دام به پیروزی منجر می شد.

اما تغییر مسیر آمبولانس از سوی بیمارستان نزدیک به سوی بیمارستانی دیگر، انرژی ها منفی فرشته مرگ را بی اثر کرد. اما من هنوز از مخمصه رها نشده بودم، قلبم همچنان می زد و هر لحظه امکان داشت که کالبد انسانی ام را برای همیشه ترک کنم.

دوباره پال را برای کمک صدا زدم. در اکثر اوقات که در اک بودم، حضور مسلم ماهانتا یاری گر و تسلی بخش من در لحظه های ناامیدی بود. درک ارزش این گنجینه کمکهای معنوی نیازمند تسلیمی محض است. چنین تسلیم شدنی، مایه افتخار و تکبر نیست. این آرزوی فرد است که همیشه او را به جلو می راند، اما نفس (خواست نفس) و عشق، آبشان در یک جوی نمی رود. به همین دلیل تسلیم، به معنای عشق ورزیدنی بسیار عمیق به ماهانتا است که فوق العاده بیشتر از علاقه به خواسته های ناچیز شخصی می باشد.

اما پال هیچ پاسخی نداد. من فرشته مرگ را دیده بودم، ولی هنوز اثری از ماهانتا نبود. اهمیت نداشت که چقدر به حضور همیشگی او اعتقاد دارم. آمبولانس با شتاب در حال گذشتن از بزرگراهی بود و من احساس تنهائی می کردم. آیا استاد مرا رها کرده بود؟

به نظر می رسید که این سواری، آخرین لحظات عمر من باشد. اطمینان داشتم که هیچ تأخیری- مانند سد شدن توسط یک قطار باری- نمی تواند مانع زنده ماندن من شود. با این حال، بدون هیچ نشانه واقعی از حضور پال، به نظر می رسید که او کاملاً مراقب سلامتی من است.

وقتی که امبولانس به در ورودی بخش فوریتهای پزشکی بیمارستان رسید، از قسمت کمر به پائین به شدت می لرزیدم. امدادگران با سرعت مرا به داخل بخش فوریتهای پزشکی بردند. پزشکی آمد و مرا در حالی که روی تخت بودم، معاینه کرد. او درجه حرارت بدنم را اندازه گرفت و سپس نبضم را کنترل کرد. سرانجام گفت: «تا زمانی که تب و لرزت متوقف شود، باید تحت نظر باشی.» سپس پرده دور تختم را کشید و به اتاق دیگر رفت. چراغهای اتاق خاموش شد. در حالی که به پشت خوابیده و به سقف نگاه می کردم، شروع به زمزمه هیو- این نام اسراری خدا- کردم.

ناگهان نوری آبی ظاهر شد که خبر از حضور ماهانتا می داد. پال آنجا بود. نور آبی به شکل یک حباب- به اندازه کدو تنبل- بود که در هوا می رقصید. حباب نور در نزدیکی سقف ایستاد؛ درست شبیه ستاره ای بزرگ بود. اندازه نامعلوم حباب آبی، احساسی توأم از ترس و بی فاصلگی (با ماهانتا) در من پدید می آورد. به همراه این نور گرمائی وارد اتاق شد که به استخوانهایم رسید و سرمائی که سبب لرزش بدنم شده بود، به گرما تبدیل شد. ضربان قلبم پائین آمد و با نظم بیشتری شروع به تپیدن کرد. چند دقیقه بعد این

نور دوست داشتنی عشق، پراکنده و ناپدید شد، اما عشقش را برای من باقی گذاشت. من فهمیدم که پال در میان آن نور بود، و در واقع او خود نور بود. بدنم آرام شد. نیم ساعت بعد، دکتر پرده را کنار کشید و کنار تخته آمد تا دوباره معاینه ام کند. همه علائم حیاتی بدنم عادی بود. او چند بار آنها را به دقت امتحان کرد و گفت: «دیگر دلیلی نمی بینم که مدت بیشتری شما را در اینجا نگه دارم. به نظر می رسد که مشکل رفع شده است.» او نمی دانست که پال در قالب نوری آبی رنگ به آنجا آمده و به من شفائی معنوی عطا کرده بود.

لباس مناسبی به تن نداشتم، در حقیقت نمی توانستم در حالی که یک پیژامه فلانل، حوله حمام و یک بالاپوش به تن دارم، از بیمارستان خارج شوم و یک تاکسی بگیرم. به همین خاطر دکتر به قرارگاه پلیس تلفن زد و درخواست کرد که یک ماشین گشت به بیمارستان بفرستند. پس از مدتی یک افسر پلیس وارد اتاق فورتهای پزشکی شد. دکتر از او خواست که مرا به خانه ام برساند. در ماشین، ساکت نشسته بودم و به عشق فراگیر ماهانتا فکر می کردم. من چطور توانسته بودم در مورد عشق عظیم او تردید کنم؟ آیا ممکن بود که استاد، کسی را که به کمک او نیاز دارد به حال خود رها کند؟ درسی که از این واقعه آموختم این بود که از آن روز فهمیدم بدون وجود عشق استاد، قادر به ادامه زندگی نیستم.

به نظر می آمد که شب پایان خوشی داشته باشد. فرشته مرگ رفته بود، اما حس می کردم که تجربه خداآگاهی شروع به دگرگون کردن زندگی من نموده است. چیزی که می توانستم حدس بزنم این بود که اک دوباره پیش از طلوع آفتاب درون من به جوشش درخواهد آمد. و شاید فردا آغاز کوچکی از آشیانه گرم و نور گذشته ام بود.

فصل هجدهم

دیوانگی برای خدا

خلیل جبران

مرد دیوانه: مثلها و شعرهایش

«ممکن است شما از من بپرسید که چطور دیوانه شدم. این واقعه چنین اتفاق افتاد: روزی، مدتها پیش از آنکه خیلی از مردم متولد شوند، من از خوابی عمیق بیدار شدم و دیدم همه نقابهایم دزدیده شده است- من در هفت زندگی، هفت نقاب برای خود درست کرده و آنها را به چهره زده بودم- بدون نقاب در خیابانهای شلوغ، شروع به دویدن کردم و فریاد زدم: "دزدها، دزدها، دزدهای لعنتی."

مردان و زنانی که در خیابان بودند به من می خندیدند و بعضی از آنها از ترس من به درون خانه هایشان پناه می بردند.

وقتی که به یک بازار رسیدم، نوجوانی که روی سکوی خانه ای ایستاده بود، شروع به گریه کرد و در حالی که به من اشاره می کرد گفت: "او دیوانه است." من به دنبال او گشتم تا او را ببینم. خورشید صورت عریان مرا بوسید... روحم از عشق خورشید شعله ور شد و دیگر نقابهایم را نخواستم و در حالی که از خود بی خود شده بودم، گریه کنان فریاد زدم: "رحمت باد،

رحمت باد بر کسانی که نقابهای مرا دزدیدند." و اینگونه بود که من دیوانه شدم.»

در حکایت قضاوت آخر (متی (Matthew) ۲۵:۳۶) از مسیح نقل شده: «عریان بودم و تو مرا پوشاندی؛ بیمار بودم و به عیادت آمدی؛ در زندان بودم و به نزد آمدی.» در کتابهای مسیحیان هیچ گونه اطلاعاتی در مورد فاصله بین دوازده تا سیزده سالگی زندگی مسیح وجود ندارد، زمانی که در آن مدت دعوت پیامبری اش آغاز شد. در غرب چنین فرض شده که تنها مسیحیان زندگی‌نامه واقعی مسیح را می دانند. اما در آسیای مرکزی، در میان مسلمان، عقیده بر این است که مسیح نخستین سالهای عمرش را در کشمیر گذراند. آنها عقاید محکمی درباره عیسی دارند و او را- همچون آدم، نوح، ابراهیم، موسی و محمد- پیامبر خدا می دانند. سفرهای عیسی، در نهایت او را به هند شمالی و تبت رساند.

در اکنکار، ما می دانیم که عیسی از دیر کاتسوپاری نیز دیداری داشته است، یعنی مکانی که راهب بزرگ اک، فوبی کوانتز (Fubbi Quantz) مسئولیت و حفاظت آنجا را به عهده دارد.

محمد یاسین، نویسنده کتاب رازهای کشمیر عقیده دارد که عیسی سالهای سکوتش را در هند شمالی و تبت گذراند. و پس از به صلیب کشیدنش که به مرگ او منجر نشد، به همان سرزمینی بازگشت که سالهای سکوتش را در آنجا گذرانده بود. در این سفر، مادر او مریم مقدس نیز همراهش بود که در راه سفر از دنیا رفت و در یکی از شهرهای کشمیر به نام موری (Murree) به خاک سپرده شد. عیسی که به نامهای «حضرت عیسی» (Hazrat isa) و «پیامبر یوز آسف» (Yuz Asaf) شناخته می شود، پس از اینکه دعوتش را به پایان رساند، رحلت کرد و در سریناگار به خاک سپرده شد.

هرچند که این قضیه هنوز به اثبات نرسیده است، اما این پرسش را برمی انگیزد که: عیسی در سالهای سکوتش-از دوازده تا سیزده سالگی- چه می کرده است؟ با کمی تأمل درمی یابیم که عیسی سرگرم انجام تغییراتی در زندگی اش بوده است. شاید وقتی او بعدها در موعظه هایش- مانند آنچه در بالا آمد- خود را عریان، بیمار و زندانی تصویر می کند، در حقیقت مشغول بیان تجربه هائی واقعی از سالهای سکوتش می باشد. به عبارت دیگر او طی این سالها از زندگی آرامی برخوردار نبوده است. ممکن است زمانی که مستی خدا او را فراگرفته بود، اعمالی مانند مرد دیوانه در داستان خلیل جبران انجام می داده است.

منتقدان بحثهائی طولانی در این باره کرده اند. البته انتخاب مسیح به عنوان الگو، قوهٔ تشخیص نوع بشر را در این رابطه نشان می دهد، اما با تبدیل او به شخصیتی افسانه ای (اسطوره ای) روحانیت و معنویت زندگی او نیز کاملاً از بین می رود. بنابراین عیسی، یعنی انسانی که از روح مقدس سرشار و به مسیح تبدیل شده است، اینک به موجودی کاملاً ماشینی و فارغ از صفات و ویژگیهای انسانی بدل می شود، بدین ترتیب که برای مثال: ازدواج نمی کند؛ هیجده سال را در سکوت به سر می برد و از زندگی کناره گیری می کند؛ و با وجود اینکه هیچ تجربه ای از زندگی انسانی ندارد، می تواند خردمندانه به مردم خدمت کند که البته این چیزی جز یک خیال واهی نیست. نوع بشر با آفریدن چنین شخصیتهائی، دسترسی و الگو قرار دادن آنها را آنچنان دشوار و یا درواقع غیر ممکن می سازد که تنها چیزی که میسر می نماید همانا پرستش می باشد. و اینجاست که نوع بشر محکوم خدائی می شود که زائیدهٔ افکار و تصوراتش می باشد. یعنی تمثال و نمونه ای از قدرتی افسانه ای که تصور خنده ای شیرین و یا حتی بیماری از او به دور است و بدین ترتیب معیاری غیر معمول و غیر ممکن از تکامل مادی و معنوی عرضه می دارد.

ولی با این حال پیامبر خدا شخصیتی استثنائی می باشد که با انتخاب خودش کالبد انسانی را اختیار کرده است. او از رنج و عذاب مردمی که برای خدمت به آنان برگزیده شده است، آگاه است. او علیرغم تمام سختی‌هایی که کشیده و آگاهی ای که به دست آورده است، آماده تحمل هر نوع اهانت از سوی کسانی است که نور و صوت خداوند را به آنها عرضه می کند.

او یک بیگانه محسوب می شود، اگرچه از تبار آنان است. اما درون او جنونی حاصل از مستی خدا وجود دارد که توسط اطرافیانش - حتی توسط نزدیکترین شاگردان و مریدانش - نیز درک نمی شود. به همین دلیل او را می آزارند و مسخره می کنند. حتی پس از مرگش نیز دیگران به سختی حاضر به قبول این مسئله می شوند که او سهمی در ارتقای معنوی بشر داشته است. اما سرانجام نام او و کارهایش مورد قبول جامعه و همگان قرار می گیرد، اما تا آن زمان خدا-مرد عصر جدید مورد تمسخر قرار گرفته و از جامعه طرد می شود.

فصل نوزدهم

فوران احساس

این مسئله که استادان اک به نوآموزان گوشزد می کنند که در مسیر سعی و تلاش برای رسیدن به خدا آهسته گام بردارند، دلیلی دارد. اگر پیش از اینکه شخص معنویت لازم را آزموده باشد، مورد هجوم یکباره آن قرار گیرد، برایش سخت خواهد بود که تغییرات درونی خود را با زندگی بیرونی اش هماهنگ کند. کسی که پیش از کسب آمادگی به سوگماد برسد، ممکن است قوانین اجتماع را زیر پا بگذارد و مجبور شود بهای آن را بپردازد. درمورد من، ماهانتا می خواست فرصت بیشتری بدهد. من برای آماده شدن جهت رسیدن به مقام رهبری معنوی اکنکار راه درازی در پیش داشتم. آموزش اساتید اک بسیار سخت تر از آن چیزی است که ممکن است در هر جای دیگری پیدا شود. اما بیشتر روشهای مورد استفاده آنها در زمره اسرار اساتید نظام وایراگی می باشد.

وقتی که پلیس مرا به خانه ام رساند، همه همسایه ها در خانه هایشان بودند. چراغهای ایوانها خاموش بود و همه خانه ها در تاریکی فرو رفته بودند. یقیناً بدترین قسمت شب به پایان رسیده بود و حالا خوشحال از اینکه به آسانی از این مشکل رهائی یافته ام، به رختخواب می رفتم.

صبح مثل همیشه از راه می رسید و پس از مدت کوتاهی کارهای همیشگی من آغاز می شد: نظافت، رفتن به محل کار، خوردن صبحانه، و روزی طولانی همراه با قلم زدن برای تصحیح. اما این بار روال عادی و همیشگی برقرار نبود؛ این مسئله زمانی آشکار شد که برای خواب آماده شدم. در جایی از خانه دو

نفر مشغول صحبت بودند که این موضوع خوابیدن را مشکل می کرد. گذشته از دردسر صدای زمزمه، که مانع خوابیدنم می شد، ذهنم نیز به نیرنگ مخصوصش پناه برده و شروع به شتاب گرفتن کرده بود. این شتاب مرا چون بچه ای، غیر قابل کنترل می کرد و حالا هم کنترل خود را از دست داده بودم. ذهنم درست شبیه چرخ مخصوص پوست کندن ذرت که در انبار علوفه مان داشتیم، آرام شروع به حرکت می کرد و کم کم سرعت می گرفت. بنابراین برای اینکه کنترل ذهنم را از دست ندهم و آگاهی ام را حفظ کنم مجبور بودم بر لبه هوشیاری آویزان باشم.

ذهنم درست شبیه یک اسب افسار گریخته شده بود. البته ذهنم در شرایط عادی ابزار مفیدی محسوب می شد، اما وقتی که سرعت می گرفت و از کنترل خارج می شد، هر پیچ از مسیر، تهدیدی مصیبت بار به شمار می رفت. در حالی که برای کنترل سرعت ذهنم تلاش می کردم، برای دیدن نشانی از طلوع خورشید مشتاقانه به پنجره نگریستم. چون آن موقع می توانستم خود را با انجام نظافت برای رفتن به سر کار، سرگرم کنم. شاید فعالیت می توانست ذهن افسار گریخته ام را آرامتر نماید. اما شب قصد تمام شدن نداشت. نور ضعیفی که از پنجره به داخل اتاق می تابید برای مطالعه خیلی کم بود، در ضمن تمام نامه هائی را که باید برای دوستانم می نوشتم، نوشته بودم و عاقلانه نبود پیش از اینکه پاسخ نامه مرا بدهند، نامه دیگری بنویسم.

صدای گفتگو نزدیکتر شد. پتو را کنار زدم، در تاریکی گوش فرا دادم تا بفهمم که چه کسی صحبت می کند. صدا طوری بود که گویا دو نفر در اتاق من مشغول صحبت هستند، اما به جز من کسی در اتاق نبود. کسی که صحبت می کرد کتی بود، به نظر می رسید که مشغول صحبت کردن با یکی از دوستانش می باشد. به طور حتم صحبت های آن دو در مورد وقایع مدرسه بود، شبیه مکالمه تلفنی ای که چند ساعت پیش داشتند. اگر قضیه چیز

دیگری بود، آنها به طور حتم مرا بیدار می کردند. اما ذهنم که همچنان با سرعتی بالا مشغول کار بود، گفت: «گوش به زنگ باش!» سپس فهمیدم که اک ویدیا، دانش باستانی پیامبری، قصد داشت چیزی به من بگوید. الهامکده باستانی می خواست آینده مرا از طریق زبان زرین خرد پیشگوئی کند.

ناگهان متوجه صدای دو دختر شدم که می گفتند: «او نفس می کشد؟» به نظر می رسید که نمایشی اثیری برای من ترتیب داده شده تا نشان دهد که اگر در رختخواب بمانم، صبح چه اتفاقی خواهد افتاد. سپس توانستم در حالی که در کالبد روح بودم، اتاقم را از بالای سقف ببینم. اتاق با روشنایی کم‌رنگ صبحگاهی روشن شده بود. در کنار تختخوابم دو دختر نوجوان ایستاده بودند؛ بدن کبود و بی جانم در تختخواب افتاده بود، فهمیدم که برخلاف همیشه امروز به سر کار نرفته‌ام. کتی ضربه‌ای به در اتاقم زد، ولی پاسخی نشنیدم گویا دخترها نقشه کشیده بودند که آن روز قید مدرسه را بزنند، چون مادر کتی برای تعطیلات به آریزونا رفته بود. کتی، کلیدی آورد و در مابین اتاق من و آشپزخانه را باز کرد. این صحنه‌ای بود که اک ویدیا برای من که در قالب روح به سر می بردم، به نمایش درآورده بود. در این نمایش اثیری، دوست کتی که از ترس نفسش بند آمده بود، گفت: «او مرده است!»

با شنیدن این جمله، با وجود سرما از تختخواب خارج شدم و در اتاق شروع به قدم زدن کردم. به نظر می رسید ماهانتا، توسط اک ویدیا نمایشنامه‌ای که در صورت ماندنم در رختخواب رخ می داد را به نمایش درآورده است. سرعت گرفتن ذهنم سبب شد که درست مثل زمانی که در آمبولانس بودم قلبم با سرعت زیادی شروع به تپیدن کند و این خیلی ناراحت کننده بود. حدود شش ساعت پیش بود که من آئین خداآگاهی را گذراندم و پس از آن با فرشته مرگ روبرو شدم، به نظر می رسید که شب مرگ می خواست برای

همیشه در کنارم حضور داشته باشد، اما من می خواستم زنده بمانم. تأثیری که تجربه خدا بر روی من گذاشت این بود که بتوانم درک کنم زندگی چه نعمت بزرگ و با ارزشی است و حالا آرزویم این بود که زنده بمانم. بنابراین آنچه اک ویدیا از قبل پیش بینی کرده بود، غیر قابل باور بود. تنها راه برای اینکه دخترها مرا مرده در رختخواب پیدا نکنند این بود که از تختخواب خارج شوم و از در بیرون بروم.

به این خاطر در حالی که می لرزیدم در صندلی ام نشستم و منتظر شدم تا آخرین دقایق هم بگذرد و ساعت شش شود، یعنی زمانی که می توانستم بدون سرزنش شدن (توسط صاحبخانه) در حمام به نظافت پردازم. همین طور که روی صندلی نشسته بودم احساس گیج کننده ای از عشق خدا در من شروع به حرکت کرد. این عشق مرا از ارزشهای اجتماعی جدا می کرد و نشان می داد که نیروی عشق هر مشکلی را حل می کند. و به راستی همه چیز درست بود. من به وضوح بیهودگی و پوچی کشمکش انسانها برای ثروت و مقام را می دیدم. موقعیت و شهرت دو چیز بی ارزش در کهکشانهای خداست، جایی که عشق در بالاترین سطح حکمرانی می کند.

با آرامی شروع به خندیدن کردم. همه تلاشهایم برای تطبیق با قالبهایی از این دسته که «مردم چه فکری خواهند کرد؟» به نظرم احمقانه و بیهوده آمد. آیا برای خدا اهمیت دارد که یک فرد رومن کاتولیک باشد یا پیرو اسلام؟ به طور حتم او از همه چیز آگاه است و همه را در جایگاه خود می شناسد. درست است که او زمان افتادن یک برگ را می داند ولی آیا جلوی افتادن آن را می گیرد، به همین ترتیب آیا او هیچ کسی را از شرکت در کلیسا یا معبد مورد انتخابش نهی می کند؟ خدا همه چیز را می داند و همه را دوست دارد.

بدین ترتیب نیروی عشق الهی افکارم را به حرکت درآورد. پس از نظافت روزانه، من تغییری در برنامه همیشگی روزانه ام دادم. به جای رفتن به سر کار، تصمیم گرفتم کار را از برنامه آن روز حذف کنم. برای بازگشت عشق خدا، چه راهی بهتر از سفر به لاس وگاس و کار کردن برای پال وجود داشت؟ آن موقع نمی دانستم که پال برای سفر به اروپا رفته است. مثل خیلی از مردم نامتعادل، فکر می کردم که استاد با بازوانی گشاده در فرودگاه لاس وگاس در انتظار من است. یک فرد نامتعادل همیشه باعث آزار خودش و دیگران است. پال به کسی مثل من، آن هم با این وضعیت نامتعادل، چه احتیاجی داشت؟

در بانک مقداری پس انداز داشتم. وقتی به آنجا رسیدم، بانک تازه باز شده بود. وارد بانک شدم و پیش خانم صندوقدار رفتم و از او خواستم که تمام موجودی ام را تحویل دهد. وقتی او رفت تا اقدامات لازم را انجام دهد، ناگهان رایحهٔ شدید عطر گل سرخ فضای بانک را پر کرد، طوری که احساس کردم به جای بانک در باغی از گل سرخ ایستاده ام. اما هیچ گلی در بانک دیده نمی شد.

وقتی صندوقدار پولم را داد، گفتم: «عطر گلهای سرخ، اینجا را تبدیل به مکانی مناسب برای کار کرده است.»

او با تندی گفت: «اینجا هیچ گل سرخی وجود ندارد.» اظهار نظر او مرا متحیر کرد. سپس تصویری از پال مثل برق در ذهنم نمودار شد. در جایی از نوشته های اک، در مورد عطرهای خوشبوئی که از استادان اک به مشام می رسد، صحبت شده است. با وجود اینکه ممکن است یک استاد اک دیده نشود، اما شخص می تواند به واسطهٔ رایحهٔ دلپذیری که به مشام می رسد، متوجه شود که یک استاد اک آنجاست. سپس ناگهان دریافتم که بوی گل سرخ، که در گذشته مربوط به میلارپای مقدس بوده، امروز

حضور پال را اعلام می کند. پس به طور حتم پال در قالب نامرئی روح در همین نزدیکیها بود. تمام روحم به سوی این فکر کشیده شد. این دلیل دیگری بود برای اینکه بدون تردید باید به لاس وگاس بروم و خود را در اختیار پال بگذارم و در انجام مأموریت الهی اش به او کمک کنم.

در حالی که از شور و شوق آتش گرفته بودم، یک تاکسی گرفتم. پیش از اینکه از خانه به بانک بیایم، کت و شلوار خوش دوختی به تن کرده بودم که خیاطی در ژاپن برایم دوخته بود. کسانی که در طول دوره خدمت سربازی شان پولشان را در میخانه های پائین شهر به باد نمی دادند، می توانستند برای خود چیزهائی بخرند و برای زندگی آینده شان نگهدارند. راننده پرسید: «کجا می روید؟»

وقتی پاسخ دادم: فرودگاه، او با تعجب پرسید: «هیچ چمدانی همراهتان ندارید؟» و من گفتم: «نه، هیچ چمدانی ندارم.»

حالا برایم کاملاً روشن شده بود که مأموریت من کمک به پال در توسعه اکنکار است. البته هرگز به این مسئله فکر نکردم که در آن زمان در وضعیتی کاملاً نامتعادل قرار دارم. تنها چیزی که می توانستم در خیال مجسم کنم این بود که پال در فرودگاه لاس وگاس منتظر من است و باید هرچه سریعتر به آنجا برسم.

راننده تاکسی فیلسوفی تمام عیار بود. او درباره وقت گذرانی نماینده ها در تالارهای کنگره، جنگ ویتنام و تغییر چهره مذهب در امریکا صحبت می کرد. همین طور که او مشغول موعظه درباره مسائل بین المللی بود، من هم هرچه بیشتر از تعادل خارج می شدم. تصور حضور نزد ماهانها ذهنم را به خود مشغول کرده بود، و متحیرانه به این موضوع فکر می کردم؛ چقدر خوب است که بتوانم ثابت کنم خواسته های مادی و دنیوی ام را کنار گذاشته ام.

حضور همیشگی نزد استاد، آخرین و بالاترین هدیه عشق من بود. متأسفانه راننده، قربانی تصمیم من برای رسیدن هرچه سریعتر به حضور همیشگی نزد استاد شد.

وقتی تاکسی جلوی فرودگاه ایستاد، راننده گفت: «۳ دلار و ۵۰ سنت». کیف پولم را درآوردم و مشتی دلار به او دادم.

او از جا پرید و فریاد زد: «تو چته؟ کرایه ام را بده و پیاده شو!»

پول را در کیفم گذاشتم، سپس کیف را روی صندلی ای که بین ما قرار داشت، پرت کردم. ترکیب این صحنه و چشمهای درخشانم باعث شد که او به سمت دستگیره در برود و آماده فرار شود. ناگهان کیف را که روی صندلی بود، مثل تکه ای آهن داغ به طرفم پرت کرد و فریاد زد: «پولت را بردار و پیاده شو!»

سپردن اموال شخصی به یک راننده عصبانی کار درستی نیست! در هر حال این سواری مجانی بود. زمانی که پیاده شدم، ماشین به سرعت از جا کنده شد و حرکت کرد.

به راستی چطور می خواستم همه پولهایم را ببخشم و سپس بلیتی برای لاس وگاس بخرم؟ البته این چیز مهمی نبود که نگرانش شوم، چون بعد می شد به سادگی به آن رسیدگی کرد! در یک چنین وضعیت عجیب و غریبی، تصور می کردم که در حالتی روحانی و معنوی به سر می برم، اما در حقیقت این وضعیت تحریفی از حقیقت بود. امروز می بینیم که دیگران خواهان این هستند که حقیقت آن طور که خودشان دوست دارند عمل کند، که این امر نشان دهنده درک پائین آنها از قانون آزادی است. کارهایی که به نام آزادی، اما بدون توجه به حقوق دیگران انجام می شود، کاملاً خودخواهانه است. این فقط یکی از نیروهای پلید نهانی بود که در اعمال نامعقول خود و دیگران دیدم.

به سالن فرودگاه رفتم و بلیتی خریدم. ناگهان اتفاق عجیب دیگری رخ داد. مه غلیظی فرودگاه را فرا گرفت و تمام پروازهای ورودی و خروجی را متوقف کرد.

سالن انتظار مملو از مسافر بود، بیشتر آنها عازم شیکاگو بودند. مه غلیظ دومین و سومین پرواز را هم لغو کرد. رسیدن مسافران به مقصد دچار تأخیر شده بود، به همین خاطر بعضی از آنها فرودگاه را ترک کردند.

در حالی که این اتفاقات عجیب رخ می داد، تعادل افکارم نیز هرچه بیشتر برهم می خورد. من وارد حالت کاتاتونیک (Catatonic) شده بودم، که به خاطر کشمکش درونی میان نیروی معنوی و منفی پدید آمده بود. نیروی منفی یا کل، در برابر قدرت معنوی مقاومت می کرد. هرچند که این مقاومت به آهستگی صورت می گرفت، اما به یقین سبب می شد که طبقه فیزیکی از طرف طبقات بالای معنوی مورد هجوم قرار گیرد. این حالت سبب ایجاد شکافی در مسیر می شد. خصلتهای گذشته و عادتهای اجتماعی من، علائمی از اک را به طور ناقص دریافت می کرد، طوری که ممکن بود بی ملاحظه عمل کنم و برای همیشه تحت کنترل نیروی کل^۱ قرار گیرم. این آخرین تلاش کل برای دور کردن من از آزادی معنوی بود.

بعدها وقتی گذشت زمان این امکان را داد که بیشتر فکر کنم و این تجربه ها را کنار هم بگذارم، فهمیدم که خیلی از تصوراتی که مردم از خداآگاهی دارند، غلط است. با وجود اینکه تجربه خدا تأثیری مستقیم و سریع بر روی روح دارد، اما مدت زمان زیادی لازم است تا اثرات خداآگاهی به فعلیت درآید و در احساسات و قالبهای ذهنی فرد نمود یابد. استمرار این جایگزینی ها و دگرگونیها به صورت بی نظمی ظاهر می شود، به طوری که شخص تغییر

مسیر کاملی را در زندگی اش مشاهده می کند. مارتین لوتر (Martin Luther) به عنوان یک دانش پژوه، مکاشفه ای در یک هوای طوفانی همراه با رعد و برق داشته که او را تبدیل به بزرگترین مصلح پروتستان کرد. ساول (Saul) در راه داماسکو (Damascus) به وسیله نور الهی متبرک شد و تبدیل به سنت پال (Saint Paul) بزرگترین مروج مسیحیت جدید شد. موسی در صحرای سوزان، رؤیای معنوی داشت؛ این رؤیا او را از چوپانی ساده به رهبر قوم بنی اسرائیل تبدیل کرد.

تنها تفاوت این افراد- که مکاشفه ای الهی داشته اند و تبدیل به شخصیت‌های مشهوری شده اند و یا آنان که ناشناخته باقی مانده اند- با دیگر انسانها در این است که چشم انداز جدید آنها از زندگی فرقی اساسی با دیگران دارد. حالا کاملاً متقاعد شده بودم که لازم است بلند شوم و در سالن انتظار سخنرانی کنم. پس این کار را کردم و با صدائی بلند گفتم: «مه از بین نخواهد رفت و پروازهای بیشتری به تأخیر می افتد.» سپس نشستم. به خاطر وحشت از کاری که کرده بودم، به چپ و راست نگاه نمی کردم. با این حال کسانی که روبرو و در مسیر نگاهم ایستاده بودند، عکس العملی مؤدبانه و توأم با آرامش نشان دادند، آنها نگاه هائی حاکی از ترس به من می کردند. حالا همه مضطرب تر از همیشه بودند و می خواستند هر چه زودتر سالن انتظار را ترک کنند و به هواپیمایشان برسند.

پس از اینکه پیشگوئی ام به پایان رسید، خورشید از پشت ابرها بیرون آمد. مأموری که پشت میز نشسته بود با بلندگو اعلام کرد: «شکافی غیر منتظره در پوشش ابر به وجود آمده است. هواپیمای شیکاگو آماده پرواز است. لطفاً مدارک خود را حاضر کنید.»

بدنم در حالتی خلسه مانند فرو رفته بود و کاملاً سخت و محکم شده بود، از همه چیزهائی که در اطراف اتفاق می افتاد، کاملاً آگاه بودم. وقتی مأمور

پرواز اعلام کرد که هواپیمای شیکاگو آماده پرواز است، یک مأمور کرایه اتومبیل از انتهای سالن رو به من کرد و فریاد زد: «هی، رفیق! تو کاملاً درست حدس زدی!»

بدبختانه، شماره هواپیمائی که پرواز می کرد، شماره پرواز من نبود، بلکه شماره پیش از آن بود، پس باید مثل بسیاری از مسافران مایوس دیگر، دوباره سر جایم می نشستم.

به خاطر حرفیکه زده بودم، حسابی گیج و دست پاچه بودم. تنها چیزی که می خواستم این بود که سوار هواپیما شده و در صندلی ام پنهان شوم. به زودی هواپیما به شیکاگو می رسید و از همه این مردمی که مرا به چشم یک احمق نگاه می کردند، دور می شدم. اما اتفاقات زیادی در راه بود.

همین که نخستین هواپیما از روی باند برخاست، مهی بسیار سنگینتر از بار نخست، فرودگاه را فرا گرفت. مأمور پرواز اعلام کرد که هواپیمای بعدی - یعنی هواپیمای من - پس از اینکه مه از بین برود، پرواز خواهد کرد. با ناراحتی سر جایم نشستم. با وجود اینکه سالن شلوغ بود، اما صندلیهائی که در طرف چپ و راست من قرار داشت، خالی بود. در تمام این مدت، تلاش می کردم تا گفتگوئی آگاهانه و درونی با پال داشته باشم. هرچه بیشتر به پال فکر می کردم، بیشتر به نظرم می رسید که او در لاس وگاس نیست، بلکه خیلی نزدیکتر، یعنی شیکاگو است. به من امر شده بود که خود را هرچه سریع تر به آنجا برسانم. اما حالا مثل یک مومیائی نشسته و امیدوار بودم که هیچ چیز مرا به دردسری بزرگتر از این دردسری که به آن دچار هستم گرفتار نکند. برای دومین بار بلند شدم و همان جمله را دوباره تکرار کردم، در حقیقت من تسلیم بی نظمی و آشوب در درک از حقیقت شده بودم. خوشبختانه این بار هم نطقم کوتاه بود! وقتی که حرفم تمام شد و مثل یک آدم آهنی سر جایم نشستم، صندلیهای بیشتری در اطرافم خالی شد.

در این صبح وحشتناک در فرودگاه، چیزهای زیادی دربارهٔ مردمی یاد گرفتم که در وضعیت نامناسبی از برخوردهای اجتماعی به سر می برند! این افراد به سختی در دنیای گمراهی خود گرفتار شده اند، دنیائی که اغلب هیچ حسی از وجدان اجتماعی در آن به چشم نمی خورد. همانگونه که جبران در مرد دیوانه می گوید: «من از خواب عمیقی بیدار شدم، دریافتیم که تمام نقابهایم دزدیده شده است.» نقابهایی از فریب که مردم تا هفت عدد از آنها را بر چهره دارند، اما از بر چهره داشتن آنها، ناآگاهند. مردمی مغرور و تهی از رحم و شفقت یا بصیرت و آگاهی، که با کوتاه فکری دیوانه ای را مسخره می کنند، به یقین چنین افرادی در برابر هیچ آداب و تربیتی سر فرود نخواهند آورد. از این گذشته، آنها از شناختن کسی که توسط فیض الهی لمس شده نیز ناتوانند.

پس از اینکه سر جایم نشستیم، دعا کردم که مه از بین برود و اجازه دهد که هواپیمای من پرواز کند. اما اک بر همه چیز حاکم بود. در آن زمان بیشتر از آن نامتعادل بودم که بتوانم به پال کمک کنم. درواقع، برای من بهتر بود که خود را به مخاطره نیندازم. بنابراین ماهانتا می خواست مرا از خطر تجربه ای منفی برهاند و آن را تبدیل به تجربه ای مفید کند.

ضمناً افکار بی ربطی مانند این از ذهنم می گذشت: همهٔ چیزهایی را که دارم باید به خاطر خدا رها کنم.

چند بار در اک گفته شده که این رها کردن مربوط به نفس درونی است؟ استاد دارائی و اموال یک واصل را نمی خواهد. همچنین از شخص خواسته نمی شود که خانواده و شغلش را رها کند. همهٔ آن چیزی که از او خواسته می شود، رها کردن وابستگی نسبت به چیزهای مادی است. پس از آن ممکن است فرد لذت واقعی را در چیزهایی پیدا کند که برای زندگی اش تدارک دیده است. اما این چیزها نباید باعث بدبختی او شوند. فرد می بایستی خود

را مستقل نگه دارد و حق شناسی خود را نسبت به برکتهائی که در اختیار دارد، نشان دهد. این معنی واقعی رها کردن (تسلیم) در اکنکار است. این چیزهائی بود که در عوض سختیهائی که در شب گذشته- بر روی پل - تحمل کرده بودم، آموختم.

بسیاری از چیزها سه بار اتفاق می افتد، چون سه اصل برای به پایان رسیدن چرخه آفرینش لازم است. در حالی که منتظر پرواز بعدی بودم، در این اندیشه به سر می بردم که چه کار دیگری می توانم انجام دهم تا به رها کردن (تسلیم) کامل دست یابم. سپس فکر دیگری به سراغم آمد. با وجود اینکه از نظر روحی کسل بودم، تصمیم داشتم این آخرین قسمت آموزش را هم به پایان برسانم. بنابراین کتم را درآوردم و تا کردم، سپس شروع به باز کردن تکمه های پیراهنم کردم. در همین موقع مردی درشت هیکل از میان سالن انتظار فریاد زد: «هی، تو نمی توانی این کار را انجام دهی! پلیسها را خبر کنید.»

ندائی از درونم که از طرف کل بود، گفت: «به طرف در ورودی برو، پال آنجاست.»

-پال اینجاست؟

به آرامی به طرف در برگشتم و منتظر ماندم و تا توانستم صبر کردم. حالا مثل ستونی از نمک، ثابت و بی حرکت ایستاده بودم. همانطور که رویم به طرف در بود، هاله اطراف مردمی را که وارد ساختمان می شدند، می دیدم. همه هاله ها سفید کم رنگ بود. تنها تفاوت بین هاله ها میزان گستردگی آنها در اطراف شخص بود. روشنی و درخشندگی هاله نشانی از وضعیت خوب معنوی فرد بود.

انتظارم هرلحظه بیشتر می شد. صدای منفی درونم دوباره گفت: «چیزی نمانده، پال پیش تو خواهد آمد.» امیدواری من بیشتر شد. در همین هنگام

در باز شد و دو مرد با یونیفورمهای آبی وارد سالن شدند. همراه آن دو مردی بود که لباس شخصی به تن داشت و به نظر می رسید سرپرست آنها باشد. او گفت: «بهتر است شما همراه ما بیائید.»

سپس بازویم را گرفت و من هم به دنبال او به طرف در خروجی حرکت کردم. بیرون در یک ماشین پلیس ایستاده بود. افسر پلیس در عقب را باز کرد، دستش را روی سرم گذاشت تا سرم به بالای در نخورد و سپس مرا روی صندلی نشانده. در تمام این مدت سکوت نشئه بار خود را حفظ کرده بودم. دو مردی که یونیفورمهای آبی به تن داشتند، در صندلی جلو نشستند و مردی که لباس شخصی به تن داشت، در صندلی عقب و پهلوی من نشست. ماشین به راه افتاد، ولی من می دانستم که برای ملاقات پال نمی رویم.

تا جایی که می شد، از پال دور افتاده بودم. به وقایعی که پشت سر گذاشته بودم می اندیشیدم و از پذیرفتن اینکه زندگی گذشته ام شب پیش، روی پل به پایان رسیده است، امتناع می کردم. فقط تعداد کمی از قدیسان می فهمند که عشق مرا به اینجا آورده بود. عشق به خدا، ساختار مقبولیت اجتماعی مرا از بین برده بود. فریب خوردن به وسیله نیروی منفی، مسئله چندان مهمی نبود، زیرا من خود مسئول اعمالم بودم. در اصل برایم مهم نبود که بعد چه اتفاقی می افتد، من در هر حال به ماهانتا عشق می ورزیدم. بین دو قطب عشق و ترس در نوسان بودم و با حیرت به آنچه در پیش بود، فکر می کردم. راننده برای رسیدن به مقصد هیچ عجله ای نداشت، او خیلی آرام و با حوصله رانندگی می کرد. پس از اینکه کمی به خود آمدم، رو به کارآگاه کردم و گفتم: «حالا می توانم صحبت کنم.» او حرف مرا نشنیده گرفت. سپس به دشواری، چنان که گوئی مگسی از پشت پنجره با او صحبت می کند، پاسخ داد: «هیچ حرفی زن، فقط بنشین و منتظر باش.»

فصل بیستم

همیشه با تو هستم

یکی از کج فهمیهای متداول در اک این است که فقط در مواقعی استاد حضور دارد که فرد صریحاً خواستار حضور ماهانتا باشد، که خوشبختانه این مطلب درست نیست. در کالبد روح، ماهانتا دارای علم کامل و قدرت کامل است و توانائی حضور همزمان در همه جا را دارد. هنگامی که مشکلی برای یک واصل اک به وجود می آید که به تنهایی قادر به حل آن نیست، او به سختی برای یافتن کمک شروع به جستجو در دنیای بیرون خویش می کند. او با تمرکز توجهش بر روی ماهانتا، نیروی اعجازانگیز اک را فرا می خواند، سپس همه چیز ممکن می شود. و در این لحظه آگاهی فرد درمی یابد که استاد همیشه همراهش بوده است. جز ناآگاهی و بی بصیرتی جستجوگر، هیچ سدی نمی تواند او و استاد را از یکدیگر دور نگهدارد. استاد حضورش را توسط نشانه هائی اعلام می کند و اینجاست که اک وارد میدان می شود. چون واصل متوجه می شود که باید رنج و زحمت و آزمون دشواری را که به خاطر طلب رستگاری برایش پیش آمده تحمل نماید. پس می تواند به خوبی نقش یک تماشاگر را بازی کند. او بیننده ای چون دیگر حضار است که صحنه ای از زندگی اش را نظاره می کند، آن هم درست زمانی که خود نقش نخست بازی را داراست.

در این هنگام او در بالاترین سطح آگاهی قرار دارد و در همین وضعیت امید و انتظار، او درسهایی را فرا می گیرد که همیشه می بایست برای پرهیز از تکرار مجددش فرامی گرفت. و زندگی به پیش می رود.

ماشین پلیس وارد محوطهٔ پارکینگی در کنار ساختمانی آجری شد. راننده جلوی یک در سنگین فلزی ایستاد، کارآگاه صبر کرد تا دو مأموری که جلو نشسته بودند، از ماشین پیاده شوند. سپس زمانی که مأمور پلیس در سمت مرا باز کرد، او هم در سمت خودش را باز کرد و پیاده شد.

چهره ام پریشان و درهم بود. کتم را روی دستم انداخته بودم. دکمه های بالای پیراهنم باز بود؛ پائین پیراهنم نیز از شلوارم بیرون زده بود و کراواتم را که برای جلوگیری از گم شدن داخل جیب کتم گذاشته بودم، از جیبم آویزان بود.

مردی که لباس شخصی به تن داشت مرا به داخل راهروئی هدایت کرد که پشت در فلزی قرار داشت. پشت در راهروئی باریک بود که تنها دو دستگاه آسانسور در آن دیده می شد و انتهای آن به تالاری کوچک منتهی می شد. به نظر می رسید این مکان از امنیت بالائی برخوردار است. در با صدای آرامی باز و آسانسوری ظاهر شد. مأمور محافظ سیخونکی به من زد تا داخل شوم. در اتاقی تاریک در طبقهٔ بالا، میز بلندی قرار داشت که پشت آن گروهبانی نشسته بود.

گروهبان چشمهای غضبناکش را به من دوخت و گفت: «پیراهنت را درست کن!»

به زمان حال بازگشته بودم؛ حالا دیگر همهٔ اقبالم را از دست داده بودم و فکر اینکه پال گوشه ای ایستاده و منتظر عکس العمل من می باشد، به نظر باطل می نمود. دیگر انتظار نداشتم که پال در کالبد فیزیکی اش وارد اتاق شود و دستور دهد: «او را آزاد کنید، او با من است.»

من به حال خود رها شده بودم. به نظر می رسید که پال نتوانسته و یا نخواسته که در این محیط خشن و زننده (زندان) حضور یابد؛ مکانی برای جنایتکاران، اما به طور حتم من هم جایم اینجا نبود.

گروه‌بان سؤال‌های زیادی از کارآگاه پرسید و پاسخ‌های او را در دفتری یادداشت کرد، فاصله من تا میز بیشتر از آن بود که بتوانم نوشته‌ها را بخوانم. دو مرد دیگر به جمع ما ملحق شدند. آنها یونیفرم‌های آبی به تن داشتند، اما برخلاف پلیسهائی که مرا به اینجا آورده بودند، اسلحه نبسته بودند. یکی از آنها گفت: «همراه ما بیا.» کارآگاه نفس راحتی کشید، مسئولیت او به پایان رسیده بود.

سپس با آسانسور به سوی طبقات بالا حرکت کردیم. وقتی آسانسور ایستاد در باز شد و ما وارد طبقه‌ای شدیم که دیوارهایی به رنگ سفید داشت. یکی از مردها در جلو حرکت می‌کرد، او راه را نشان می‌داد و درهای بسته را باز می‌کرد؛ دیگری هم از عقب می‌آمد. درهای فلزی که از آنها می‌گذشتیم، پشت سرمان بسته می‌شد. در حالی که قادر به انجام هیچ کاری نبودم و خود را به دست جریان حوادث سپرده بودم، با حیرت به این فکر فرو رفتم که حالت پذیرش و تسلیمی شبیه آنچه که اکنون دارم، معنای صحیح «تسلیم» است.

هیچ ترس و امیدی نبود- تنها گذشت لحظه به لحظه زندگی بود. برایم بسیار دشوار بود که بخواهم در برابر این اجتماع ماشینی بایستم، مقاومت کنم یا آن را از میدان به در نمایم و مجبورش کنم هر کاری را مطابق خواست من انجام دهد.

راه رفتن ما به انتهای یک راهروی طولانی منتهی شد که در سمت راست آن پنجره‌هائی بسته قرار داشت. از پشت پنجره‌ها خیابانی که هر دو طرف آن درختکاری شده بود به چشم می‌خورد و در سمت چپ، یک ردیف سلول قرار داشت.

وقتی جلوی سلولی که قرار بود سلول من باشد، متوقف شدیم، مردی ریشو با موهائی ژولیده از سلول بغلی خطاب به زندانبان گفت: «هی، من کی می توانم از اینجا خارج شوم؟»

زندانبان پاسخ داد: «تو فقط می تونی اینجا بیوسی رفیق!»

زندانی فریاد زد: «هی، آدم عوضی! تو از جون من چی می خواهی؟»
در سلول، پشت سرم بسته شد. صدای قدمهای منظم زندانبانان در فضای خالی راهرو می پیچید. صدای بسته شدن در فلزی به گوش رسید و سپس سکوت کامل برقرار شد.

سپس آن مرد، با چهره ای وحشتناک، از آن سوی دیوار ترک خورده و ترسناکی که بین سلول من و او قرار داشت، پرسید: «تو را برای چه اینجا آورده اند؟»

پاسخ دادم: «اخلال در نظم عمومی.»

او خود را طوری معرفی کرد که گویا آدم معروفی است و من به طور حتم باید او را بشناسم. او پرسید: «نوشته های روزنامه را درباره من خوانده ای؟»
گفتم: «من هیچ روزنامه ای نمی خوانم.»

او با امیدواری پرسید: «در تلویزیون چطور؟»

گفتم: «من تلویزیون ندارم.» ناگهان احساس خستگی کردم.

پس از مکثی کوتاه، او با غرور فریاد زد: «مرا به خاطر قاچاق مشروبات الکلی دستگیر کرده اند.»

در حالی که با لحنی بچه گانه مشغول صحبت بود، به بازدید محل اقامت جدیدم پرداختم: چه خوشایند و چه ناخوشایند در حال حاضر اینجا خانه من بود؛ احساس عجیبی از تنهایی و غربت می کردم، احساسی مثل یک توله سگ رها شده در فروشگاه حیوانات دست آموز را داشتم.

اما در هر حال این وضعیتی کوتاه بود. اتاق یک تختخواب دو طبقه با تشکهای کثیف و چرک و بدون پتو داشت. در گوشهٔ اتاق نیز یک دستشوئی قرار داشت که نیمکت چوبی آن برداشته شده بود. یک لولهٔ دستمال توالت کثیف نیز روی زمین چرک کف اتاق افتاده بود. جایی برای آویزان کردن لباس نبود، به همین خاطر کتم را به ستون تختخواب آویزان کردم. سپس تا جایی که ممکن بود سرپا ایستادم و از نشستن روی تشک کثیف تخت پرهیز کردم، اما سرانجام فهمیدم که نمی توانم برای مدتی نامعلوم سرپا بایستم، به ناچار روی تشک دراز کشیدم.

هر چند که با خوابیدن روی تشک لباسهایم کمی کثیف شد، اما با این حال هرگاه چشمهایم را برای به دست آوردن خرسندی از دست رفته ام می بستم، نور شفاف خدا به آسانی ذهنم را پر می کرد. بی خوابی شب گذشته مرا کاملاً خسته کرده بود. به همین خاطر خیلی زود خوابم برد.

مدتی بعد به نظرم رسید که گویا چند چرخ فولادی روی سطحی صاف در حال حرکت است. آیا این صدای کشیده شدن ورقه های فلزی خیش بر روی جادهٔ روستایمان بود؟ وقتی چشمهایم را باز کردم، لحظه ای فکر کردم که در خانهٔ خودمان و در تختخواب قدیمی خود هستیم؛ اما این چنین نبود. این صدای در بزرگ فلزی انتهای راهرو بود که غرش کنان باز شد. از کابوسهایی که در مدت خواب دیده بودم، نجات یافتم.

زندانبان با لحنی تند و خشن گفت: «ناهار آماده است.» سپس یک سینی پلاستیکی مخصوص غذا را از زیر سلول به داخل هل داد و رفت.

تنها ابزاری که برای غذا خوردن داشتیم، یک قاشق بود. مأموران زندان هیچگاه وسایل تیز و برنده مثل چاقو را در اختیار زندانیان نمی گذارند. پورهٔ سیب زمینی سرد و سفت بود، سوپ هم مثل چسب مایع بود. سبزیهای سوپ بیش

از حد پخته شده و وارفته بود. مقدار کمی از آن را خوردم و سپس ظرف غذا را از زیر دریچه به بیرون هل دادم.

وقتی که به سمت در سلول برمی گشتم، می توانستم از پشت میله هائی که در آن سوی پنجره نصب شده بود، فضای بیرون را ببینم، اما تنها چیزی که دیده می شد، نوک درختان خشک و برهنه بود. صدای ترافیک خیابان، احساس می شد، نوک درختان خشک و برهنه بود. صدای ترافیک خیابان، احساس بسیار بدی مانند احساس یک حیوان اسیر شده در قفس را در من برمی انگیزت. برای از بین بردن این احساس هیچ کاری نمی توانستم بکنم، به همین خاطر دوباره خوابیدم و سعی کردم تا از محیط مصیبت بار اتاق دور شوم. بین خواب و بیداری در نوسان بودم، لحظات مثل موجهائی آرام می گذشتند.

ساعتها گذشت و من همچنان بین روح و کالبدم شناور بودم، در درون همیشه نور و صوت بود. وقتی زندانبان شام آورد، برای بهره مند شدن هرچه بیشتر از برکت و آرامشی که در دنیای درون داشتم، از گرفتن غذا صرفنظر کردم. وقتی برگشت تا سینی را ببرد، پرسید: «هی، تو چیزی نمی خواهی؟» من زیر لب گفتم: «نه» و دوباره از زمین جدا شدم.

این وضعیت خروج از آگاهی فیزیکی، حالت شگفت انگیزی بود. این تجربه گرفتار شدن در زندان یک چیز را برای من روشن کرده بود و آن این که وقتی پال می گفت: «من همیشه با تو هستم» به عنوان یک استاد درون صحبت می کرد، نه یک استاد بیرونی. یعنی در این حالت پال، ماهانتا بود، نه استاد حق در قید حیات با کالبد فیزیکی. البته امروزه چنین بینشی ممکن است احمقانه به نظر برسد، اما در آن لحظه برای من چنین نبود. اکنکار چیز جدیدی بود و خیلی از عقاید پال برگرفته از مسلکهای شرق دور بود، یعنی

جائی که مسائلی مثل ظاهر شدن ناگهانی اساتید در هوا مورد قبول جامعه قرار می گرفت.

برخلاف غرب، پیشرفتهای علمی در شرق دور، نتوانسته است موجب شود که مردم دست از عقاید خود نسبت به این چیزها بردارند. در اکنکار همه چیز ممکن است و ایمان و اعتقاد دارای قدرت است. چه کسی می گوید که ممکن نیست روح قوانین محکم و سخت مادی را برای خشنودی و رسیدن به مقصودش معلق کند؟

از اینها گذشته مگر عیسی نگفته است که: اگر به اندازه یک دانه خردل ایمان داشته باشید و به این کوه بگوئید که از اینجا برخیز و به آنجا برو، کوه از جای خود حرکت خواهد کرد؛ و هیچ کاری برای شما غیر ممکن نیست.»

آن شب خوابم به طور مداوم با صدای موسیقی روح مقدس همراه بود. بعضی اوقات صدای بسیار لطیف جرینگ جرینگ زنگهای آسمانی، که نظیر آن در هیچ کجای دنیا وجود ندارد، به گوشم می رسید. زمانی دیگر آواز نشاط انگیز پرندگان را می شنیدم، پاسی از نیمه شب گذشته بود و همه شهر در خواب بودند. آه، موسیقی شیرین خدا! من به خاطر عشق فراوانم به خدا و به دلیل بی تجربگی ام در انتخاب راهی مناسب برای ابراز این عشق در میان سایر فرزندان خدا، در زندان بودم. مضحک بودن رفتارم باعث شد برای لحظه ای لبخند روی لبانم ظاهر شود، اما واقعیت تلخ محیط اطرافم به سرعت لبخند را از چهره ام پاک کرد.

پس از بالا آمدن خورشید، ظرفی حریره ذرت سرد، که گمان می کنم از شیر و آرد ذرت درست شده بود، از میان دریچه سلول نمایان شد. یک نگاه به ظرف غذا، اشتهایم را کور کرد، به همین خاطر به تختخواب کهنه و فرسوده ام برگشتم. وقتی که صدای چرخش لولای در به گوشم رسید، انتظار داشتم که زندانبان برای بردن ظرف غذا آماده باشد، اما این بار دو مرد پشت

در سلول بودند، یکی از آنها در سلول را باز کرد و گفت: «کت را بپوش، ملاقاتی داری.»

حالا می فهمیدم زندانیان به دلیل عدم تنوع و شکستن یکنواختی است که در هر فرصت به دست آمده، سلولهایشان را ترک می کنند. در هر حال ممکن بود هر کدام از این اتفاقات مقدمه ای برای کسب آزادی بیشتر باشد. محافظان مرا به خارج سلول هدایت کردند. صدای بسته شدن درهای پشت سر، مرا با احترام بدرقه می کرد. این درهای زندان که به یکباره بسته می شوند ممکن است هیچگاه دوباره باز نشوند. محافظان در کنارم حرکت می کردند تا در صورت اقدام به فرار، اقدامات لازم را به عمل آورند. اما فرار در این وضعیت که آنها به آسانی می توانستند مرا بگیرند، کار بسیار مضحک و مسخره ای می نمود. در صورت فرار آذیرهای خطر به صدا درمی آمد و تمام درهای زندان به طور خودکار بسته و قفل می شدند. تنها کاری که مأموران باید انجام می دادند، آمارگیری روزانه و رسیدگی به کارهای شخصی زندانیان مثل اصلاح صورت و جمع آوری لباسهای چرک بود. ممکن است یکی از دلایلی که به زندانیان اجازه نظافت روزانه نمی دهند، این باشد که یک زندانی فراری به آسانی در میان دیگر افراد مشخص شود.

وقتی به انتهای طبقه رسیدیم، رفت و آمد در راهروها کم بود. مأموران محافظ مرا به سوی اتاقی هدایت کردند که در فلزی محکم و بزرگی داشت و با یک میله آهنی از پشت بسته می شد. در اتاق یک میز کنفرانس قرار داشت. مأموری که کلیدها را در دست داشت، به من دستور داد و گفت: «بگیر بنشین!» در بزرگ اتاق با صدائی بلند بسته شد، من تنها شدم. پنجره ها باز بود، اما میله هائی که آن طرف پنجره قرار داشت، امید هرگونه فرار را از بین می برد. یک روز زیبایی بهاری بود، اما متأسفانه من کوچکترین فرصتی برای لذت

بردن از این روز بهاری نداشتم. هنگامی که کنار میز ایستاده بودم، افکارم متوجه پال شد.

پال کجا بود؟ حالا دیگر فرق بین استاد درون و بیرون را می دانستم. نه، پال نمی توانست از این در محکم که در انتهای اتاق قرار داشت وارد شود. همهٔ اتفاقات آن روز را به خاطر داشتم، اما برای لحظه ای فراموش کردم که اینجا زندان است. با خود فکر کردم انتظار برای رسیدن پال و کمک به من، سودی ندارد. چنین انتظاری مرا تبدیل به احمقی کامل می کرد. چرا روح می بایست قوانین ثابتش را تغییر می داد تا من از این تنگنا رهایی یابم؟ من از قوانین جامعه سرپیچی کرده بودم و حالا اجتماع بهای آن را طلب می کرد و من می بایست آن را می پرداختم. در سنگین اتاق به خودی خود باز نمی شد، پس بهتر بود که موقعیتم را بپذیرم و مجازاتی که برایم تعیین شده بود را تحمل کنم.

بعد صدای چرخش کلید در قفل به گوش رسید و در سنگین بر روی پاشنه چرخید و باز شد. دو مرد جوان با چهره هائی شاداب و خیلی مرتب وارد اتاق شدند. خیلی سریع مرا برانداز کردند و تشخیص دادند که خطری برایشان ندارم، یکی از آن دو که موهائی طلایی رنگ داشت رو به محافظان کرد و گفت: «خطری ما را تهدید نمی کند. بیرون باشید تا صدایتان کنم.»

محافظان از اتاق بیرون رفتند و در پشت سر آنها بسته شد. صدای چرخش کلید در قفل به گوش رسید و سپس برای اطمینان آن دوباره امتحان کردند. دو مرد جوان خودشان رابه عنوان وکیل تسخیری و مددکار اجتماعی معرفی کردند. آنها آمده بودند تا ببینند چه کاری می توانند برای من انجام دهند. در مورد پولی که در کیفم داشتم پرسیدم، درواقع می خواستم از آن پول به عنوان حق ضمانت استفاده کنم. وکیل سرش را تکان داد و گفت: «شما ممکن است نیاز به کمک رسمی داشته باشید. باید ثابت شود که شما برای برگشتن

به جامعه خوب شده اید. در ضمن شما می توانید حق ضمانت را بعد پست کنید. اتهام شما بر هم زدن آرامش است، هر چند این جرم سنگینی نیست اما باید تا جایی که می توانید از کمکهای رسمی استفاده نمائید.»

این چه دردسری بود که خود را به آن گرفتار کرده بودم؟! حالا مجبور بودم برای مدتی نامعلوم به یک بیمارستان بروم تا مورد روان سنجی قرار بگیرم. این کار به آنها اجازه می داد تا آزمایشهایی بر روی من انجام دهند و بتوانند در مورد مشکل تصمیم گیری کنند. بهترین کاری که می شد انجام داد، چه بود؟ دو مرد به انتظار تصمیم من نشسته بودند، وقتی به صندلی تکیه دادم، افکارم متوجه پال بود. احساس می کردم که شایستگی و کفایت لازم برای گرفتن چنین تصمیمی را ندارم، تصمیمی که به طور حتم آینده ام را عوض می کرد. آیا باید نصیحت این وکیل را نادیده می گرفتم و مجازات قانونی ام را می پذیرفتم؟ یا اینکه عاقلانه تر بود خودم را برای معاینه به بیمارستان بسپارم؟

همان طور که روی صندلی نشسته بودم و درختهای آن سوی پنجره را نگاه می کردم که تازه شروع به جوانه زدن کرده بودند، در درون مشغول صحبت با ماهانتا بودم: «تو هنوز هم با من هستی پال؟»

ناگهان باد ملایمی شبیه نسیم اک، در سنگین فلزی اتاق را بر روی پاشنه چرخاند و آن را باز کرد. دو مرد جوان به سمت عقب برگشتند و محافظانی که بیرون ایستاده بودند، به طرف در حمله کردند تا راه خروج را سد کنند. همه مات و مبهوت مانده بودند. در به خوبی قفل شده بود و هیچ کس به آن دست نزده بود. اما با این حال قفل آن توسط دستی نامرئی باز شده بود. مأموران قفل در را کنترل کردند، یکی از آنها که کلیدها را به دست داشت، گفت: «قفلهای همه سالم هستند، نمی دانم چه اتفاقی افتاده است؟» سپس دوباره در را قفل کردند و به جایشان برگشتند، اما این بار با اطمینانی کمتر

از دفعه پیش. اما من پاسخم را گرفتم. در حقیقت باز شدن خود به خود در قفل شده، صحبت ماهانتا با من از طریق اک ویدیا بود. او به من گفت که این دو مرد جوان راه گریز از این مخمصه اند. به همین خاطر بی هیچ دردسری گفتم: «اجازه بدهید راه شما را انتخاب کنم.»

سپس مأموران محافظ، آن دو را به بیرون هدایت کردند و مرا هم به سلولم برگرداندند تا اینکه آنها بتوانند مقدمات کار را فراهم کنند و مرا به بیمارستانی ایالتی ببرند. وقتی به طرف سلولم می رفتم، فهمیدم که دست پنهان اک در کار است تا مرا از این وضعیت ناگوار رهایی بخشد، با این وجود این کار به زمان احتیاج داشت. و این تصمیم مرا وارد موقعیتی متفاوت می کرد.

در حالتی سرشار از انتظار فکر می کردم که چه وقایعی در انتظارم می باشد.

فصل بیست و یکم

روح‌هائی از نوع دیگر

علم و فن آوری عصر جدید سطح استاندارد زندگی را تا جائی بالا برده است که برای پدربزرگ‌های ما حتی قابل تصور هم نیست. مرگ و میر کودکان کاهش یافته است، پیشرفتهای بسیار خوبی در معالجهٔ بیماریهای خطرناک کرده ایم، مشکلات کمتری فرزندانمان را تهدید می کند، تغذیه بهتر شده و همهٔ ما امید بیشتری برای داشتن یک زندگی طولانی داریم. به هر حال با وجود همهٔ این تلاش‌هائی که در مورد سلامتی-فیزیکی، عاطفی و ذهنی- صورت گرفته، اما علم پذیرفته است که گرفتار جنگی بی پایان در برابر مرگ و نابودی است.

چیزی که علم و فن آوری را دچار ضعف و کمبود می سازد، نقصان اطلاعات دربارهٔ راز نیروهائی از جهان درون است که از ضعف انسانها به عنوان مجوزی برای ورود به حوزهٔ آگاهی آنها استفاده می کنند. بله، در مورد تسخیر شدن توسط ارواح شرور صحبت می کنم. «تسخیر شدن» (Possession) یک عارضهٔ بیولوژیکی نیست. اگرچه ممکن است نقصی ژنتیکی به وجودی اثیری اجازه دهد که مثل یک انگل کالبد فرد را تسخیر نماید.

ارواح شرور نه تنها می توانند خود را وارد یک کالبد کنند، بلکه می توانند از آن کالبد به بدن شخص دیگری که نسبت به این فرد احساس شفقت و همدردی می کند نیز وارد شوند. ارواح می توانند در همه جا به جست و خیز بپردازند، درست مثل کک‌هائی که از میان چمنزارها به بدن حیوانات منتقل می شوند. اما راهی برای محافظت شدن در برابر این تجاوزات وجود دارد.

وقتی کسی قربانی «تسخیر» می شود می تواند افکارش را بر روی ماهانتا متمرکز کند. اگر جرأت و قدرت این کار را نداشت به این معناست که به احساساتش اجازه داده تا چنین نیروهائی وضعیت فردی اش را به طور وحشیانه ای مورد تاخت و تاز قرار دهند. در مؤسسات پزشکی، پزشکها و یا پرستارهایی که اکیست هستند، می آموزند که چطور احساسات خود را نسبت به بیماران کنترل کنند. اگر افراد توجه خود را بر روی ماهانتا متمرکز کنند، هیچ مشکلی با این ارواح ندارند.

اما یک متخصص بیماریهای روحی که به اختلالات ذهنی، عاطفی و رفتاری بیماران رسیدگی می کند، برای راندن یک روح شرور از بدن بیمار، دست به اقدام بسیار مخاطره آمیزی می زند. ثابت شده که این پزشکان بالاترین میزان خودکشی را در میان سایر پزشکان دارند. علم با وجود همهٔ شعبده بازیهایش در حوزه های علمی، هنوز نمی تواند از انسان در برابر این وجودهای اثیری که باعث خودکشیها می شوند، دفاع کند. البته ممکن است خود روش علمی اشتباه باشد، زیرا تحقیقات علمی تنها به شواهدی فیزیکی محدود شده که چندان اعتباری ندارند، بلکه فقط قابل تکرار شدن می باشند. مشکلی که علم در اینجا با آن روبرو می شود این است که وجودهای اثیری از قوانین جهان فیزیکی پیروی نمی کنند.

با همهٔ اینها، علم چندان هم بی فایده نیست. وقتی وجودهای اثیری به خاطر وجود نقصی در ساختار ژنتیکی، وارد کالبدی می شوند، علم می تواند با بالا بردن قدرت دفاعی کالبد به وسیلهٔ داروها، آنها را کنترل کند و این امر آرامشی نسبی برای فرد به ارمغان می آورد. در اک، ما می دانیم که ارواح شرور به راحتی می توانند مردم را تسخیر نمایند. این ارواح با استفاده از یک کالبد به عنوان خانه ای زمینی، می توانند به نفر دوم و سوم هم منتقل شوند. تسخیر کردن به آنها اجازه می دهد که از تجربیات دست دوم طبقهٔ فیزیکی

لذت ببرند. این وجودهای اثیری قربانی خودشان را از میان افرادی انتخاب می کنند که دارای یکی از خصوصیات زیر باشند:

۱. نقص ژنتیکی (کارمای تقدیری)
۲. عدم تعادل رفتاری، مثل اعتیاد به الکل (کارمای مربوط به این زندگی و یا کارمای مربوط به زندگی گذشته)
۳. احساس همدردی شدید با کالبدی تسخیر شده (ترکیبی از کارمای زندگی گذشته و حال)

در انجیل مسئله «تسخیر شدن توسط ارواح شرور» امری کاملاً بدیهی ذکر شده است. برای مثال در یک مورد عیسی با گروهی از شیاطین روبرو شد که به درون کالبد دو نفر که در نزدیکی قبرستانی زندگی می کردند، رخنه کرده بودند. درنده خوئی آن دو به حدی بود که مسافران حتی جرأت نزدیک شدن به قبرستان را نداشتند. وقتی ارواح شرور دریافتند که عیسی می خواهد آنها را از کالبد آن دو نفر بیرون کند، از او خواهش کردند تا اجازه دهد داخل کالبدهای یک گله خوک وحشی در مکانی دور دست شوند. عیسی موافقت کرد. در این هنگام گله خوکهای وحشی با سرعت زیاد از یک سراسیمگی کنار دریا پائین دویدند و خود را در میان آبها افکندند و هلاک شدند. البته آنها هیچ تشکری از عیسی به خاطر این لطفش نکردند.

تسخیر شدن فقط یکی از هزاران مصیبتی است که نوع بشر را محاصره کرده است. تمام چنین وضعیتهائی روح را وادار به تطهیر و پاک شدن می نماید. یک ناخوشی به هر صورتی می تواند ظاهر شود، این موقعیتی برای فرد- و خانواده اش، دوستانش و پزشکان- می باشد تا از مسئولیت فردی اش نسبت به خود و دیگران آگاه شود.

یکی از مبارزات من با وجودهای اثیری چنین اتفاق افتاد:

پس از ملاقات با وکیل و مددکار اجتماعی، من دوباره به سلولم منتقل شدم. ولی درست پیش از ظهر بود که در انتهای راهرو باز شد و بازگشت آن دو را اعلام کرد. دو مرد آبی پوش مرا به سوی اتاق دادگاه هدایت کردند، جایی که وکیل و مددکار اجتماعی سرگرم بررسی اسناد و مدارک موجود بر روی میز بودند. پس از سلام به من خبر دادند که زمان رسیدگی به پرونده ام نوبت بعدی است؛ و دوباره به من یادآوری کردند که باید قبول کنم برای معاینه به بیمارستان ایالتی منتقل شوم.

در این مدت نه دوش گرفته بودم و نه اصلاح کرده بودم، به همین خاطر متعجبانه به این موضوع فکر می کردم که آیا ممکن است قاضی تحت تأثیر قیافهٔ پریشان من حکم ناگوارتری بدهد؟ در همین حین مأمور قرائت حکم، اسمم را صدا زد.

او گفت: «پشت خط بایست.»

چند متر دورتر از مسند قاضی، روی کف اتاق، خطی قرمز کشیده شده بود. قاضی در لباس سیاهش بسیار با ابهت می نمود. او مردی جذاب اما عبوس بود.

نخست مأمور قرائت حکم، شکایت مردم از من را مبنی بر مزاحمت و اخلال در نظم عمومی قید کرد و سپس نظریهٔ وکیلی را مبنی بر لزوم انتقال من به بیمارستان ایالتی، جهت معاینه قرائت کرد. در همین حین حرکت اطمینان بخشی را که پال آن روز در اتاق ملاقات انجام داده بود، به خاطر آوردم و آرزو کردم که بیمارستان به راستی راه نجاتم باشد. بنابراین رأی دادگاه را پذیرفتم.

پس از چند ساعت، به همراه مددکار اجتماعی به طرف خانه ام به راه افتادیم تا وسایل مورد نیازم را بردارم. وقتی به خانه رسیدیم، دان (مددکار اجتماعی) گفت: «فقط به خانم صاحبخانه بگو که می خواهی اینجا را ترک کنی،

اجاره ات را بده، لباسهایت را بردار و بیا برویم.» خوشبختانه اجاره به طور کامل پرداخت شده بود. و قرضهای کارمیک ما نیز با یکدیگر تصفیه شده بود.

در اتاقم ایستادم و برای آخرین بار نگاهی به آن مکان دلتنگ کننده انداختم. ملاقات با بیگانه همه چیز را تغییر داده بود: لافل در مورد خانه و تصحیح به کارم مشغول بودم و کارهایی از قبیل خواندن مقاله هایی دربارهٔ سنگواره ها، بحثهای پزشکی، یا رونوشت برداشتن از یک متن ریاضی که فرمول از آن می چکید یا نوشتن زیرنویسها و عناوین نامه ها و غیره را انجام می دادم. اگرچه این کار برای خیلی ها کسل کننده و بی روح جلوه می کرد، اما برای من مناسب بود. درواقع چه کسی فکرش را می کرد که شرکتی به خاطر مطالعه کردن به من حقوق بدهد، اما حالا به نظر می رسید که دورهٔ زندگی در شرکت انتشاراتی به پایان رسیده است.

همان طور که دان مرا نگاه می کرد به جمع آوری و بسته بندی وسایلم مشغول شدم. دان که دربارهٔ مجموعه کتابهای اک و دیکورسهایم کنجکاو شده بود، پرسید: «اکنکار چیست؟»

من در مورد اکنکار چه می توانستم بگویم؟ همیشه به راحتی تعریفهای مختلفی از این کلمه به خاطر می آمد، اما حالا تمام این تعاریف در زیر نور تجربه ای که روی پل داشتم، احمقانه به نظر می رسید. اک چه بود؟ سفر روح؟ عشق؟ چه کسی می توانست بگوید؟ ترجیح دادم که به جای گفتن یک تعریف مختصر لفظی، دان را با دادن یک کتاب قانع نمایم: اکنکار، کلید جهانهای اسرار.

همهٔ کتابها و دیکورسهای اک جزو اموال شخصی و بسیار ارزشمند من محسوب می شدند. احساس می کردم که کارکنان بیمارستان کتابهای مورد مطالعه ام را به دقت مورد بررسی قرار می دهند تا طرح دقیقتری از وضعیت

من داشته باشند. از آنجائی که دیسکورسهای اک آموزشهایی محرمانه هستند، چطور می توانستم در بیمارستان از آنها محافظت کنم؟ همانطور که دان آهسته کتابها را ورق می زد، گفتم: «اینجا کتابهای زیادی در مورد اک هست، همه چیزهایی که می خواهی بدانی در آنهاست.» همین طور که مشغول سرپوش گذاشتن بر روی رازم و دور کردن ذهن او از این موضوع بودم، او هرچه به دستش می رسد برمی داشت و نگاه می کرد- حتی دیسکورسهای اک که برایم بسیار باارزش بودند.

او گفت «یکی از اینها کافی است. من فقط می خواهم بدانم اکنکار چیست؟» وقتی دان مجذوب کتابها شده بود، همه دیسکورسها و دفترچه های رؤیا را در ساک خریدم پنهان کردم و روی آنها را با پوشال و کاغذهای باطله پوشاندم. سپس دان در حین کمک به من در حمل وسایلم، ندانسته این گنجینه باارزش من را در زباله دانی که جلوی خانه بود، انداخت. حالا دیگر آماده رویارویی با هر حادثه ای بودم.

دان کمک کرد تا در بیمارستان بستری شوم. در سه هفته نخست اقامتم در بیمارستان ذهنم کاملاً مشوش بود، نمی دانستم کجا هستم. هر روز درست مثل روز پیش بود، یک زندگی یکنواخت، جایی که قوانین عادی زمان و مکان مورد سوءظن و شک قرار می گرفت.

همان شب نخست اقامتم حوادث عجیبی برایم اتفاق افتادند که تأثیر زیادی در زندگی من گذاشتند. پس از رفتن دان پرستاری مرا به اتاقی راهنمایی کرد تا اموال شخصی ام را تحویل دهم، آنها از اموالم فهرستی تهیه کردند و سپس آنها را به انبار تحویل دادند. حالا چه لباسی باید می پوشیدیم؟ به زودی پاسخم را پیدا کردم. توقف بعدی ما در اتاق مخصوص تعویض لباس در زیرزمین بود. این اتاق شباهت زیادی به یک فروشگاه پوشاک، بزرگ و پر از لباس داشت. به بیمارانی که در بیمارستان بستری می شدند، یک دست از

این لباسها داده می شد. پرستار و مسئول اتاق از میان توده ای لباس مستعمل برایم یک پیراهن قهوه ای رنگ ترسناک و یک شلوار گشاد سبز رنگ انتخاب کردند. این همه لوازم من بود. رنگ متضاد پیراهن و شوار، حالم را به هم می زد.

پس از تعویض لباسهایم دیگر جرأت نمی کردم به کت و شلوار خوش دوخت، کراوات و پیراهن سفیدم که در کاغذی قهوه ای رنگ پیچیده شده بود، نگاه کنم. پرستار لباسهایم را در ساکی گذاشت و به دست یکی از کارگران داد تا آن را به انبار ببرد و در کنار سایر لوازم شخصی ام بگذارد.

دیگر موقع شام بود. پرستار مرا به سمت میزی که در گوشه رستوران بود هدایت کرد و برایم تکه ای نان و یک کاسه سوپ آورد. خیلی گرسنه نبودم. پرستار مردی تنومند و کم حرف بود و به نظر نمی رسید که توقع فهم و درک زیادی از کسانی که به آنها خدمت میکرد، داشته باشد. او مرا به بخشی از بیمارستان برد که همه با نگاه هائی بیگانه وار به من می نگرستند. ناگهان متوجه مرد کوچک اندامی شدم که با قیافه ای ماتم زده در گوشه ای ایستاده بود و به موجوداتی نامرئی دشنام می داد. بعدها فهمیدم که او توسط ارواح شرور تسخیر شده و مشکلات زیادی را متحمل شده است.

کنجکاو من تحریک شد. اینجا چه بخشی از بیمارستان بود؟ پرستار به من اشاره کرد تا حواسم را متوجه پرستاری نمایم که در حال صحبت بود. پرستار در حال اعلام این مطلب بود که: «بیست دقیقه دیگر چراغها خاموش می شود می توانید در بخش قدم بزنید، اما درهای خروج قفل است.»

پس از شنیدن این خبر تصمیم گرفتیم که گردشی در بخش بکنم تا ببینم اینجا چطور جائی است. ناگهان دری باز شد و سه مرد با یونیفرمهای سفید در حالی که مردی را با زور به دنبال خود می کشیدند، وارد بخش شدند. دشنامهای این مرد از دشنامهای مردی که در گوشه رستوران دیدم، بسیار

زشت تر و وقیح تر بود. کم کم متوجه شدم که وقایعی غیر عادی در اطرافم رخ می دهد. در انتهای راهرو یک اتاق بازی بود که یک میز بلیارد در آن قرار داشت. اوه، چه خوب! لاقل می توانستم کمی سرگرم شوم. همین که چوب بلیارد را برداشتم، مردی جوان که لیخندی بی روح و چشمانی خاکستری رنگ داشت، جلو آمد و مشغول تماشا شد.

بعد گفت: «اجازه بده من هم بازی کنم!»

چه کسی حوصله جر و بحث کردن داشت؟ چوب بلیارد را به او دادم. او به توپی که نزدیک سوراخ قرار داشت ضربه ای زد، ولی خطا رفت اما او توپ را با دست گرفت و داخل سوراخ انداخت. سپس رو به من کرد و گفت: «حالا تو بزن!» سعی کردم با یک هدفگیری دقیق توپی را بزنم که در طرف دیگر میز قرار داشت. مرد جوان هدفگیری مرا دید، سپس به طرف همان سوراخی رفت که می خواستم توپ را در آن بیندازم، همین که به توپ ضربه زدم، او با دست جلوی سوراخ را گرفت.

اعتراض کنان گفتم: «هی، چکار می کنی؟»

او پاسخ داد: «توپ خطا رفت، حالا نوبت من است.» به نظر می رسید که می بایستی چیزهای زیادی در مورد قوانین اینجا یاد می گرفتم.

این موضوع به سرگرمی من پایان داد، به همین خاطر به طرف قسمت پرستاران به راه افتادم. فکر گذراندن شب در چنین جائی، مرا دیوانه می کرد. یک پرستار مرد مرا به حمام راهنمایی کرد، یک صابون و یک حوله به دستم داد و سپس ناپدید شد. خوشبختانه بیمار دیگری در حمام نبود. حالا یک روز از اقامتم در بیمارستان گذشته بود، تعجب و شگفتی من نیز نسبت به گذشته کمتر شده بود.

پس از اینکه دوش گرفتم، پرستار برگشت و طوری که گوئی با دیوار حرف می زند، گفت: «از همین راه که آمدی به اتاق برگرد.» خسته و بی رمق و

مطیعانه به سوی اتاقم راه افتادم. اتاقی با دیوارهای سفید، ملافه های سفید، لامپهای سفید و کمدی سفید. فقط کف اتاق به رنگ خاکستری بود. تخت بیمارستان شبیه تختخوابهای نیروی هوایی بود، فقط کمی بلندتر و دستگیره هایی که برای بالا و پائین بردن تشک داشت. در چوبی اتاق پنجره ای مربع شکل داشت، که احساس بدی از تحت معاینه قرار داشتن را به من القا می کرد.

در کمد اتاق، پیژامه، حوله و صندلیهای مخصوص حمام قرار داشت. لباسهایم را عوض کردم، و سپس از اتاق بیرون رفتم تا از پتج دقیقه وقت باقیمانده به ساعت ده که زمان خاموشی بود، برای دیدن قسمتهای دیگر استفاده کنم. در اتاق مجاور باز بود. داخل اتاق، پیر مردی روی تخت دراز کشیده بود و در کنار او یک کپسول اکسیژن قرار داشت. او خواب بود. همین که خواستم راه بیفتم، صدای فریاد پیر مرد بلند شد. فریادش کم کم تبدیل به خواهش و ناله شد: او خواهش می کرد که تنهایش بگذارند، در حالی که او کاملاً تنها بود. صدای نفس کشیدن سخت او با التماسهایش هماهنگ شده بود. ناگهان او روی تخت شروع به تکان خوردن کرد، اما هیچکس صدایش را نمی شنید. به نظر می رسید این مرد که گوئی در شرف مرگ بود، در حال ستیز با جنگجویی نامرئی می باشد.

برای کمک به سراغ قسمت پرستاران رفتم. پرستاری دنبال من آمد. تا به اتاق پیر مرد رسیدیم، نگاهی به داخل اتاق کرد، سپس با سرعت رفت تا نیروی کمکی را خبر کند. مدتی بعد یک پزشک در حالی که افرادی با یونیفرمهای سفید به دنبالش حرکت می کردند، با عجله به اتاق آمد. پرستاری که خبرش کرده بودم، بیرون اتاق کنارم ایستاده بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. او خیره خیره به صحنه داخل اتاق نگاه می کرد،

پرستاران سعی می کردند پیر مرد را نگهدارند تا پزشک بتواند او را معاینه کند.

همیشه آرزو داشتم که بتوانم در مواقع بحرانی کمکی بکنم، به همین خاطر به پرستار گفتم: «لطفاً اگر کاری هست که می توانم انجام دهم، بگوئید.» اما او طوری نگاهم کرد که گویا از مهاجمان نامرئی که به پیرمرد حمله کرده اند، وحشتناکتر هستم. سرانجام فهمیدم که او فکر می کند من هم مثل آن پیرمرد هستم!

در کالبد روح، به آرامی مشغول استراحت بودم، و به لوله ای که در گوشه اتاق برپا بود نگاه می کردم. می دانستم که حواسم سرچایش است و حالم کاملاً خوب است؛ اما دیگران چه؟ آیا حال آنها هم خوب بود؟ در مدت اقامت کوتاه چند ساعته ام، شواهدی از بی رحمی کارکنان بیمارستان دیده بودم مانند سه نهبانی که آن بیمار را با فشاری بیش از آنچه لازم به نظر می رسید، به داخل بخش آوردند. این هم نوعی دیوانگی بود، اما مجوزی معتبر داشت. فهمیدم که موقعیت من نیز در اینجا نامعلوم است. درست است که گاه رفتار بیماران از جهانی خشن و خصومت آمیز بود، اما کارکنان بیمارستان که مسئول معالجه بیماران هستند، از بیماران خشن تر به نظر می رسیدند. شنیدن صدای نفس کشیدن پیرمرد خیلی وحشتناک بود. به نظر می رسید که هر نفس ممکن است آخرین تنفس او باشد. با این همه، او هنوز زنده بود؛ تا ساعت چهار صبح صدای کارکنان بیمارستان را می شنیدم که در اتاق مشغول فعالیت بودند، اما ناگهان همه صداهای خاموش شد. البته بعد فهمیدم که این ساعت لحظه مرگ پیرمرد بوده است؛ اما پیش از مرگش، موجوداتی که او را تسخیر کرده بودند را دیدم.

پس از اینکه پرستار دعوتم را برای کمک رد کرد به اتاقم برگشتم تا بخوابم. از اینکه می دیدم تختخواب بسیار تمیز تر از تخت زندان است، راضی و

خشنود بودم، اما این تخت خیلی بلند بود، طوری که وقتی روی تشک می نشستم، پایم به کف اتاق نمی رسید. با تعجب فکر کردم که چطور می توانم بدون اینکه روی کف اتاق سقوط کنم، روی این تخت بخوابم؟ اتاق کاملاً ساکت و تمیز بود. نوری از میان پنجره مربع شکل در، به درون اتاق می تابید؛ به جز این پنجره، پنجره دیگری در اتاق نبود. از بهتر شدن شرایطم نسبت به شب گذشته راضی بودم، اما به هیچ وجه خوابم نمی برد. هرچند دقیقه صدائی از اتاق مجاور برمی خواست. با خود فکر می کردم که الان پیرمرد در چه حالی است؟ هر نیم ساعت، سایه پرستاری که صورتش را به پنجره می چسباند تا از حالم با خبر شود، پنجره کوچک در اتاقم را می پوشاند.

حدود ساعت دو بامداد بود که سرانجام با زحمت به خواب رفتم. به نظر می رسید هوای اتاق مملو از الکتریسیته است. الکتریسیته موجود در هوای اتاق به خاطر وجود سه روح شروری بود که در کالبد پیرمرد اقامت داشتند و حالا می خواستند به سراغ من بیایند. آنها سالیان دراز بود که در بدن این مرد اقامت داشتند و هرگونه شانس برای ادامه یک زندگی عادی را از او سلب کرده بودند. اما امشب پیرمرد می مرد و این امر بدان معنا بود که آنها از محل سکونتشان خارج می شدند. پس حالا باید به دنبال محل سکونت جدیدی برای خود می گشتند.

در کالبد اثری ام بیدار بودم. اتاق بسیار زیباتر از آن چیزی بود که در کالبد فیزیکی دیده بودم. ناگهان سه مردغول پیکر با لگد به در اتاقم زدند و سرزده وارد شدند. بعدها فهمیدم که آنها نقشه کشیده بودند پیش از اینکه شب به پایان برسد، مرا تسخیر کنند. دو نفر از آنها از روبرو و سومی از کنار تخت به من نزدیک شد، تا بتواند از پشت سر حمله کند. در حالی که هنوز در کالبد اثری بودم از تختخواب بیرون پریدم و از ترس به گوشه ای رفتم. ناگهان دو

روح جنایتکار به من حمله ور شدند، اما خود را از سر راهشان کنار کشیدم. سپس نبرد وحشیانه ای با چنگ و دندان بین ما آغاز شد، نبردی که حتی در وحشتناکترین کابوسهایم هم نمی توانستم آن را تصور کنم. آنها بارها و بارها به من هجوم آوردند و هر بار من حملاتشان را دفع کردم.

این حمله وحشیانه درس مهمی در مورد ارواح شرور به من داد: ارواح شرور به کالبد اثریری شخص حمله می کنند و کالبد فیزیکی در این راه قربانی می شود.

در تمام این مدت هیو را زمزمه می کردم و از پال کمک می خواستم، اما نتیجه این مبارزه فقط به سعی و تلاش خود بستگی داشت؛ ماهانتا فقط زمانی از من حمایت بیشتری می نمود که در تمرینات معنوی اک پیشرفت می کردم. خیلی از پیروان اک، در توسعه معنوی تنبل هستند. آنها تمرینات اک را جدی نمی گیرند، فقط وقتی مشکلی پیش می آید از ماهانتا کمک می خواهند. یعنی زمانی که همه چیز رو به وخامت گذاشته است از ماهانتا کمک می خواهند و سپس او را به خاطر اینکه آنها را تنها گذاشته تنبیه می کنند، ولی درواقع خودشان هستند که ماهانتا را رها می کنند. آنها باید بفهمند که ماهانتا همیشه حمایت‌های معنوی اش را به هر کسی که برای گذشتن از موانع به آنها نیاز دارد، تقدیم می کند. این بستگی به انتخاب شخص دارد، اما بهره مندی بیشتر از انضباط شخصی، منوط به دریافت کمک از جانب ماهانتاست. از اینها گذشته، مصیبت و رنج همیشه عامل سرعت دهنده ای بوده است که مردم را در راه رسیدن به خدا به حرکت وا می دارد. اک یک سیستم اجتماعی پرفراه و آسایش نیست. ماهانتا مسیر کلی را برای هر فرد مشخص می کند تا بتواند بر آزمونهای زندگی پیروز شود و در مسیر معنوی به تکامل بیشتری دست یابد.

سه روح شرور دوباره به سراغم آمدند. کم کم از قدرتم کاسته شد، آنها هم خسته شده بودند. یک حمله سخت و خشمگینانه از جانب من، هر سه را به عقب راند. دو روح شرور تلو تلو خوران از در بیرون افتادند، ولی سومی سعی می کرد تا با زحمت و چهار دست و پا خود را به اتاق برساند، آخرین نیرویم را جمع کردم و با لگد او را از اتاق بیرون انداختم.

در حالی که خیس عرق شده بودم از خواب بیدار شدم. چشمان مردی از پشت شیشه پنجره پیدا شد، وانمود کردم که خواب هستم. این تجربه خیلی ترسناک بود، اما پیروزی در مبارزه باعث شد که احساس لیاقت و شایستگی بکنم. در مدرسه مذهبی هیچگاه راه و روشهایی را که ارواح شرور برای تسخیر یک کالبد مورد استفاده قرار می دهند، یاد نگرفته بودم. ولی حالا احترام خاصی برای این موجودات تحتانی طبقه اثیری قائل بودم. خطری که از جانب آنها ما را تهدید می کند بیشتر از خطر پیاده روی شبانه در محلات خطرناک شهر نیست. اما من در انتخاب این موضوع هیچ نقشی نداشتم، چون روز گذشته وقتی وکیل مددکار اجتماعی انتخاب را به عهده خودم گذاشتند، هیچ خطراتی در مورد امکان تسخیر شدن توسط ارواح شرور نکردند. وکیل و مددکار اجتماعی از جهنمی که ظاهراً برای سلامتی ام آماده کرده بودند، خبر نداشتند. البته آن دو هم بی تقصیر بودند.

حدود ساعت چهار صبح، که بعدها فهمیدم ساعت مرگ پیرمرد بوده، دوباره در کالبد اثیری ام بیدار شدم. دستگیره اتاق به آرامی پرخید. از تختخواب بیرون پریدم، دو روح شرور دوباره به سراغم آمده بودند. این بار هر دو از روبرو حمله کردند، به نظر می رسید که دوستشان (روح سوم) در موقعیتی نیست که بتواند آن دو را یاری کند. این مبارزه هم مثل مبارزه نخست بسیار سخت و کینه توزانه بود، اما قدرت حملات من به اندازه دفعه پیش نبود. این نبرد فقط چند دقیقه طول کشید. بدون هیچ رحمی آن دو را به بیرون از

اتاق پرت کردم. هیچکس نمی توانست حدس بزند که آنها پس از این به کجا می روند. به کالبد فیزیکی ام بازگشتم و چشمانم را باز و بسته کردم، در همین حین منتظر آغاز حمله ای دیگر و سومین مبارز بودم. و مثل همیشه یک خوشامدگوئی دوستانه همراه با هدیه از نور گرم، در انتظارم بود. پس از آن بود که توانستم چشمان خسته ام را برای استراحت ببندم.

اینک با تعجب به روزی که در پیش داشتم فکر می کردم، ماهانتا امروز چه چیزی برای من تدارک دیده بود؟ چیزهای زیادی بود که باید در مورد «تسلیم شدن» می آموختم، اما امیدوار بودم که دیگر با ارواح شروری که به دنبال جایی برای اقامت می گردند، روبرو نشوم.

فصل بیست و دوم

در کتابخانه چه اتفاقی افتاد؟

نخستین شب اقامت در بیمارستان را هرگز فراموش نمی‌کنم، چون چیزهای زیادی دربارهٔ نیروهای جهان درون که می‌توانند زندگی مردم را بر هم بزنند، یاد گرفتم. تجربهٔ رویارویی با وجودهای اثیری که سعی کردند مرا تسخیر کنند، به یقین تجربه‌ای ترسناک بود، اما آموزشهای معنوی ماهانتا به من این امکان را داد که بتوانم آنها را دفع کنم.

دوست داشتم دربارهٔ تجربه‌ام با کسی صحبت کنم، درست مثل بچهٔ کوچکی که می‌خواهد کابوسش را برای پدر و مادرش تعریف کند، اما بیمارستان جای مناسبی برای این کار نبود. آیا مطرح کردن این مسئله با پزشک‌هایی که چیزی از آن نمی‌فهمیدند، کمکی به من می‌کرد؟ آیا مشکلات دیگر بیمارستان کافی نبود؟ به همین خاطر تصمیم گرفتم که از قوانین بیمارستان اطاعت کنم و تبدیل به بیماری نمونه شوم، خود را با قانون اینجا هماهنگ و روحیه‌ام را حفظ کنم تا مشکلی بر سر راه معالجه‌ام پیش نیاید. به زودی پزشک‌ها با مشاهدهٔ اینکه هیچ نشانی از ناهنجاری در رفتارم دیده نمی‌شود، مرا مرخص می‌کردند. این نقشهٔ من برای به دست آوردن آزادی بود و امیدوار بودم که با خوب رفتار کردن بتوانم آزادی‌ام را به دست آورم.

اما ماهانتا به من آموخت که کوشش برای تغییر دادن قانون عمل و عکس‌العمل در جهت منافعم بیهوده است. پرداخت جریمهٔ «اخلال در آسایش» - علت ورودم به این بیمارستان - هنوز تمام نشده بود. ماهانتا به من ثابت کرد که هیچکس نمی‌تواند با نادیده گرفتن قانونی عادلانه به سطح بالائی از

معنویت دست یابد. اما پال چطور قانون عمل و عکس العمل را به من یاد داد؟ با ظاهر شدن در کالبد روح و گفتگویی صادقانه و رودررو؟ نه، این طور نبود، چون این راه بسیار ساده ای برای کشف حقیقت بود. من باید تمام راهی را که به خواست خود برگزیده بودم، طی می کردم.

استادان اک با تجربه ای که دارند، می دانند که مردم در برابر قوانین معنوی سرسخت و لجوج هستند. استادان ممکن است یک اصل اک را با صدها روش مختلف به فرد ارائه کنند، با این حال مردم همیشه سعی می کنند که در زرنگتر بودن از قانون از یکدیگر پیشی بگیرند. اما چرا؟ خیلی ساده است، چون فکر می کنند می توانند در ازای هیچ، چیزی به دست آورند. آنها نمی توانند بفهمند که وضعیت معنوی شان به کارهای گذشته شان بستگی دارد، و تخلفات گذشته را فراموش می کنند.

مطمئناً مشکل من نیز از زمانی آغاز شد که نقشه ای کشیدم تا سریعتر از بیمارستان مرخص شوم. نقشه ام این بود: خوش رفتاری.

تا پیش از مرخص شدن از بیمارستان، چیزهای واضح و بی پرده ای درباره خود و دیگران آموختم. شاید بزرگترین کشفم یافتن مرز باریک بین عقل سالم و غیر سالم بود. اغلب تشخیص چنین چیزی دشوار است. جوهره یکسانی از جنون در اکثر مردم وجود دارد که در برخی از آنها به جوشش درمی آید. در مدت اقامتم در بیمارستان، با بیمارانی نشست و برخاست داشتم که میزان عجیب و غریب بودن رفتارشان درست مثل آن دسته از مردم کوچه و خیابان بود که روز بدی را گذرانده اند. البته این کشفی غم انگیز و دلتنگ کننده بود.

صبح روز بعد، دان مددکار اجتماعی، سرزده به اتاقم آمد تا جویای حالم شود. فکر کردم می توانم به او اعتما کنم و قضیه تسخیر شدن پیرمرد همسایه، مرگش و همچنین نبرد با ارواح شرور را برایش تعریف کنم. اما وقتی درباره

فریادهای پیرمرد که شروع این سلسله وقایع بود توضیح می دادم، عکس العمل او را در برابر حرفهایم می دیدم که ناامیدی کاملش را در برابر بهبودی نسبی من نشان می داد. احساس کردم که مثل یک خوکچه هندی شده ام. اگر دان چیزی درباره ارواح می دانست، عکس العملش چه بود؟ آیا او فوری این ملاقات را به پزشک گزارش می داد؟ به همین خاطر جلوی زبانم را گرفتم. از این گذشته به نظر می رسید دان بیش از هر چیز در مورد شکایتها و انتقادهای کنجکاو است. تسخیر شدن توسط ارواح ضرور دلیل خوبی برای شکایت کردن بود، اما چه بسا دان مسئله تسخیر شدن را مورد تمسخر قرار می داد. ماهانها از این وضعیت برای سرعت بخشیدن به درک من از قانون سکوت استفاده کرد.

البته در آن لحظه منظورم این نبود که اینجا همه چیز بد است. وقتی دان از من پرسید: «چطور خوابیدی؟» پاسخ دادم: «عالی»

و وقتی پرسید: «صبحانه چطور بود؟» گفتم: «از این بهتر نمی توانست باشد.» (درحالی که غذای بیمارستان را به زور می شد خورد).

دان گفت که پزشک مسئول پرونده ام قرار است از امشب مراقبتهای دائم را شروع نماید، بعد به من کمک کرد تا وسایلم که شامل وسایل اصلاح، دمپایی و لباسهایم می شد را جمع و جور کنم؛ سپس مرا تنها گذاشت و رفت. مدتی بعد یک پرستار زن همراه پیرمردی وارد اتاق شد. او توضیح داد که این پیرمرد هم اتفاقی جدید من است. پیرمرد با خشنودی روی تختی که پرستار برایش آماده می کرد، دراز کشید و وانمود کرد که مرا ندیده است - یک مهمان ناخوانده. در عوض خودش را با نگاه کردن به موجودات نامرئی روی سقف و صحبت کردن با آنها سرگرم کرد. من هم که کاری برای انجام

دادن نداشتم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم- نمی خواستم چشم‌هایم را ببندم. پس از مدتی پرستار به اتاق برگشت و گفت: «بیا هنری، وقت داروهایت است.» پیرمرد بلند شد و مطیعانه به دنبال او راه افتاد. پیش از ترک اتاق پرستار به من گفت «اگر دوست داشته باشی، تا چند دقیقه دیگر برمی گردم و تو را به کتابخانه می برم.»

کتابخانه؟! لاف‌ل در آنجا می توانستم وقتم را با خواندن کتاب بگذرانم. علیرقم موانع بسیاری که در این بیمارستان بود ولی گویا چیزهایی هم برای جلب توجه وجود داشت. به راستی که همین طور بود. کتابخانه بیمارستان، کتابخانه ای نسبتاً خوب بود و همه کتابهایی را که می توان در قفسه های یک کتابخانه واقع در شهری کوچک پیدا کرد، در خود داشت. گذراندن زمان در کتابخانه خیلی لذتبخش بود و امیدوار بودم که روزهای بعد نیز به سرعت از راه برسند.

صبح روز بعد دان درست پس از صبحانه از راه رسید و خبر داد قرار ملاقاتی با دکتر گذاشته است. دفتر اصلی این دکتر، که متخصص بیماریهای روحی بود، در شهر مجاور قرار داشت، اما او دفتری موقت هم در این بیمارستان داشت و هفته ای دو روز برای ملاقات بیماران به اینجا می آمد. دفتر دکتر جلوی تالار کوچکی قرار داشت که به پارکینگ منتهی می شد. دان از پشت شیشه در، به مرد قد بلندی که به ما نزدیک می شد، اشاره کرد و گفت: «این مرد، همان دکتر است.»

دکتر در حالی که عصائی به دست داشت، لنگان لنگان پیش آمد. زبان زرین خرد از درون به من گفت: درمان بیماریهای روحی باعث لنگ شدن پای دکتر شده است. به هر حال سعی کردم وقتی دان مشغول معرفی ما به یکدیگر است، این فکر را از ذهنم دور کنم.

دکتر مرا به دفترش راهنمایی کرد، بیرون اتاق یک منشی نشسته بود. دکتر پس از اینکه در را بست به من اشاره کرد تا روی صندلی بنشینم. بعد خودش هم به سختی پشت میز فلزی اش رفت و روی صندلی نشست. حتماً پای چپش مشکلی داشت که اینقدر به آن توجه می کرد.

در طول معاینه، دکتر افکارم را دقیقاً مورد آزمایش و بررسی قرار می داد تا شاید بتواند دلیل رفتاری که در فرودگاه داشتم را پیدا کند. اما در حین پیشروی، او از مرزی گذشت که نباید عبور می کرد. یعنی ورود به قسمتی از خویشتن درونی ام که آموزشهای محرمانهٔ اک در آنجا قرار داشت. او طبق عادت همیشگی اش، سعی می کرد تا از احساسات معنوی من سر درآورد. منظور از نور و صوت چه بود؟ آیا نور و صوت آشکالی از سخن گفتن بود؟ و ماهانتا- کسی شبیه مسیح؟ آیا من می توانستم سابقه ای شخصی از سفر روح به او ارائه دهم؟ البته دکتر به حد کافی در کارش سابقه و مهارت داشت که هرگز تجربه هایم را مسخره نکند، اما گفتگو کردن با او مثل این بود که سنگی در یک چاه خالی بیندازی و منتظر شنیدن چیزی غیر از صدای برخورد آن با ته چاه باشی. هرچه بیشتر می پرسید، کمتر می فهمید. کوششهای او برای دست یافتن به تجربیات معنوی من خیلی ترسناک و وحشت انگیز بود. او نمی دانست که دستکاری و بازی کردن با مسائل عظیم معنوی چه اتفاقات ناگواری را برایش پیش خواهد آورد.

سرانجام فهمیدم که هر دوی ما مشغول رقابت بر سر یک چیز هستیم: خویشتن درونی من. اما من حق حکمرانی بر آن را داشتم، در صورتی که او این حق را نداشت.

ملاقات به پایان رسید. پرستاری مرا به اتاق شغل درمانی (Occupational Therapy room (OTR)) هدایت کرد. خانمی که مسئول اتاق بود به من گفت: «دور و برت را نگاه کن و هر کاری که دوست داری انجام بده.»

در این اتاق همه نوع وسیله برای گذراندن وقت وجود داشت: صنایع دستی، بازیهای فکری، اسباب بازی، یک ماشین تحریر و همه وسایل مورد نیاز برای نقاشی. یک صندلی پشت میز گذاشتم، سپس نشستم و مشغول تایپ کردن یک رمان باشکوه امریکائی شدم. مثل خیلی از نویسندگان بلند پرواز دیگر که ممکن است پیدا شوند، متأسفانه کار من هم برای چاپ مناسب نبود. تا دو روز به سختی تلاش کردم تا چیزهائی بنویسم، برای مثال یک داستان نمایشی و غیرتخیلی، اما تنها چند جمله رضایتبخش روی کاغذ نقش بست. شاید این نیز محافظتی از جانب ماهانتا بود. چون هر وقت که قطعه کوتاهی می نوشتم، خانمی که مسئول اتاق بود ناگهان می آمد و آن را برمی داشت و می گفت: «چقدر زیبا! ممکن اس این را در پرونده ات نگهدارم.» البته می دانستم که او واسطه غیر مستقیم دکتر است. آنها به من اجازه دادند هر کاری دوست دارم انجام دهم تا بتوانند با مطالعه رفتارهایم به مشکلم پی ببرند. احساس می کردم مثل حشره ای در زیر ذره بین قرار گرفته ام. با پی بردن به بازی آنها، از تلاش برای خلق شاهکار بزرگم دست کشیدم!

تنها پس از گذراندن چند ساعت متمادی در اتاق شغل درمانی بود که به من اجازه می دادند به کتابخانه بروم. آنها از عشق من به مطالعه به عنوان یک اهرم استفاده می کردند، یعنی اگر کارم را در اتاق شغل درمانی تمام می کردم، اجازه داشتم به کتابخانه بروم. به همین خاطر شروع به بازی با رنگها کردم، هرچند که نمی توانستم ادعا کنم که دارای ذوق هنری هستم، اما نقاشی راهی بود تا زیباییهای درونم را آزاد کنم: عشق فراوانی که درونم می جوشید و فرصت کمی که برای نشان دادن آن داشتم.

یکبار در مدت سه هفته اقامت در بیمارستان، پرستاری از من خواست تا در غذا دادن به یک بیمار بد حال به او کمک کنم. بنابراین یک سینی مخصوص حمل غذا به داخل اتاق آورد و بعد یک قاشق و کاسه ای سوپ به دستم داد.

بعد با هم به کنار تخت پیرمردی رفتیم. باور کردن اینکه او زنده است، خیلی دشوار بود. او را روی تخت نشانده بودند و برای نگهداشتنش بالشهایی در اطرافش گذاشته بودند و یک میز مخصوص غذا خوری در جلوی او قرار داشت. پرستار با قاشق مقداری سوپ برداشت و آن را به لب پیرمرد نزدیک کرد. دهان او باز شد و پرستار قاشق سوپ را به آرامی در دهانش ریخت. بعد پرستار رفت تا به کار افراد دیگری که مشغول غذا دادن به بیماران بودند، نظارت کند.

پیرمرد فقط یک هفته دیگر می توانست زنده بماند. به همین خاطر قادر نبود صحبت کند، اما برقی از زندگی در چشمانش می درخشید. می دانستم روحی که در این کالبد پوسیده به سر می برد، مشتاق است تا برای رسیدن به آزادی و سلامتی آن را ترک کند.

پیرمرد گاهی اشتهایی از خود نشان می داد. آن روز فقط یک چهارم سوپش را توانست بخورد. گاهی اوقات هم فقط آن را می چشید، بعد سرش را به آرامی تکان می داد تا بفهماند که دیگر سیر شده است. خیلی ساکت و آرام کنارش نشستیم. انسانی در درمانگاه باغ وحش؛ به نظر می رسید او دوست دارد مرا پیش خود نگهدارد. اما خدمت من با همان سرعتی که آغاز شده بود، پایان یافت. هیچکس حتی به خود زحمت نداد تا دلیل این کار موقتی را برایم توضیح دهد، اما فکر می کنم آخرین ملاقات کننده او مرگ بود. زیرا روز بعد، وقتی که در زمان غذا خوردن، به دیدن پیرمرد رفتم، دیدم بیمار دیگری روی تخت او خوابیده است.

چیزی که سبب می شد مرگ پیرمرد را باور نکنم و همیشه او را به خاطر داشته باشم، نگاه نجیب و روح بخش چشمانش بود. او زندگی را چطور گذرانده بود؟ یک زندگی مرفه؟ به هر حال امیدوار بودم که در لحظه مرگ سختی زیادی نکشیده و زندگی را با آرامش به پایان رسانده باشد.

دکتر هفته ای دوبار مرا برای گفتگو احضار می کرد. در بیشتر این موارد، او مردی مضطرب و پریشان به نظر می رسید، مردی که از دست مشکلات غیرقابل حلش به ستوه آمده بود. دان، مددکاری اجتماعی، خیلی محرمانه به من گفت آن پای دکتر که هنگام راه رفتن می لنگد، چوبی است. فهمیدن این موضوع سبب شد دلسوزی ام نسبت به او بیشتر شود و تجاوزاتش را به قلمروی شخصی ذهنم نادیده بگیرم. اقامت در بیمارستان مثل یک توری در اطرافم کشیده شده و مرا محدود کرده بود. ماهانتا مرا در میان دیگی پر از افرادی که مشکلات روانی داشتند، انداخته بود و دکتر هم جزو همین افراد بود. به نظر می رسید اشتیاقی ناآگاهانه برای فهمیدن چیزهائی درباره جهان درون، او را وادار کرده تا معالجهٔ بیماریهای روحی را به عنوان شغل انتخاب کند.

اقامت در بیمارستان به من کمک کرد تا به سطح جدیدی از بلوغ معنوی برسم. اما هنوز هم مثل کودکی در سرزمین وحش بودم- و شاید همیشه تا حدی در این موضع باقی بمانم- به هر حال کم کم شروع به فهمیدن معنای حقیقی عشق کرده بودم.

در حقیقت به نظر می رسید بیشتر بیماران، ناتوانی مشخصی در دریافت یا دادن عشق دارند. البته بسیاری از خواهران و برادران این بیماران- یعنی مردم عادی کوچه و خیابان- چنین مشکلاتی دارند، اما ناهنجاریهای آنها در حدی نیست که در بیمارستان بستری شوند. میتوان بیمارستان را چنین معنا کرد، پناهگاه کسانی که نیاز اساسی به عشق دارند. بیمارستان یک دیگ زودپز بود، محیطی کاملاً مناسب برای اینکه ماهانتا مرا با رفتارهای مردم آشنا کند، مسئله ای که برای یادگرفتن آن در محیطی غیر از اینجا، سالها وقت لازم بود. یک اسم مناسب برای اینجا می تواند چنین باشد: پناهگاهی برای بی خبران از عشق.

یک روز بعد از ظهر بود که برای نخستین بار فهمیدم که این نیاز به عشق در بیماران تا چه حد می تواند خطرناک باشد. آن روز چند ساعتی در اتاق شغل درمانی به قلم زدن بر روی بوم پرداختم تا مسئول اتاق قانع شود که چیز جدیدی برای ارائه به دکتر پیدا کرده است.

به همین خاطر او به من اجازه داد تا به کتابخانه بروم که باتوق همیشگی و دوست داشتنی ام بود. آنجا می توانستم سر فرصت در میان قفسه های پر از کتاب بگردم و ساعتی از وقتم را صرف یافتن کتابی بکنم که برای مطالعه در زمان بسته بودن کتابخانه به آن نیاز داشتم.

حالا کارهایم روالی عادی پیدا کرده بود و زندگی در میان بیماران تا حدی برایم قابل تحمل شده بود. مدت زیادی طول نکشید که تصمیم گرفتم از بیماران دوری کنم، چون بعضی از آنها سوابق خطرناکی داشتند. به هر حال امن ترین جا برای گذراندن اوقات فراغت، کتابخانه بود.

تا اینکه آن روز از راه رسید. وقتی به کتابخانه رسیدم، دیدم خانمی پشت میز نشسته است. ما همدیگر را دیدیم، برای اینکه در خلوت خود باشم به میان قفسه های کتاب رفتم. هیچکس آنجا نبود؛ هیچکس تنهائی ام را برهم نمی زد. در حقیقت اینجا یک پناهگاه بود، جایی برای اینکه مدتی بتوانم شرایط زندگی ام را محاسبه نمایم. یقیناً بودن در میان بیماران می توانست امتحانی برایم محسوب شود. گاهی به نظر می رسید در وضعیتی عجیب و ناآشنا به حال خود رها شده ام. زمانهائی بود که از مسائل ذهنی و عاطفی ای که برای سایر بیماران پیش می آمد، خیلی ناراحت می شدم. چون همیشه این امکان وجود داشت که با تجدید نیروی معنوی بتوانم از این مسائل دور باشم.

حدود یک ساعت بعد، خانم مسئول کتابخانه آمد تا به من اطلاع بدهد که برای صرف ناهار مدتی کتابخانه را ترک می کند ولی تا بیست دقیقه دیگر

برمی گردد و پرسید آیا حالم خوب است؟ به نظر می رسید این پرسش کمی عجیب باشد؛ از اینها گذشته، اینجا یک کتابخانه بود. اما آن خانم درباره بعضی از بیماران چیزهایی می دانست. از قرار معلوم کار او تنها نگهداری از کتابها نبود، بلکه مراقب اوضاع کلی کتابخانه هم بود تا روابط نامشروع میان بیماران به وجود نیاید. البته بدون شک نگرانی آنها بیهوده هم بود.

کتابخانه ساکت بود. تنها صدائی که به گوش می رسید، صدای ورق زدن کتابها توسط من بود. ناگهان احساس ناراحتی عجیبی به من دست داد، گویا کسی مرا می پائید. از جا پریدم و به سمت راست نگاه کردم. جانیس (Janice) آنجا ایستاده بود، با دیدن او زنگ مرگباری در ذهنم شروع به نواختن کرد، او شباهت زیادی به یکی از کارکنان اتاق تصحیح داشت. زنی دراز و زشت، با بدنی ضعیف و دستانی پر زور، که لبخند مشکوکی هم بر لب داشت. ناگهان با تعجب از خود پرسیدم: او اینجا چه کار می کند؟ تصاویر زشت و زنده ای از ذهنم گذشت؛ یقیناً او هم برای همین کار به اینجا آمده بود.

متأسفانه راهروی بین قفسه های کتاب فقط یک راه خروجی داشت که جانیس آن را سد کرده بود. زنگ خطر درونی ام به سرعت به صدا درآمد پس این مسئول کتابخانه کجا بود؟ اوه، یادم آمد- او برای ناهار رفته بود و اگر سر وقت برمی گشت، هنوز پنج دقیقه دیگر به بازگشتنش باقی بود.

جانیس نگاه مضحک و تمسخرآمیزش را به من دوخته بود و هیچ حرفی نمی زد؛ احساس کردم که هیچکس نمی تواند کمکم کند، درست مثل بوقلمونی که در سینی گذاشته شده تا سرخ شود. جانیس یک قدم جلو آمد. مطمئناً او برای مطالعه به اینجا نیامده بود. با ناامیدی سعی کردم سر صحبت را باز کنم و وقت بگذرانم.

پرسیدم: «شما همیشه برای مطالعه به اینجا می آئید؟»

در حقیقت، این نخستین باری بود که من او را در کتابخانه می دیدم. او اینجا بود و لبخندی بیمارگونه بر چهره داشت. افکارم را بر روی ماهانتا متمرکز کردم، امیدوار بودم که یک راهنمایی معنوی از او دریافت کنم. همانطور که برای دلگرمی بخشیدن به خود با او صحبت می کردم، او در نزدیک شدن به من کمی درنگ کرد. ای کاش او صحبت می کرد. در این صورت ممکن بود بتوانم راه فراری از این مخمصه پیدا کنم.

دوباره پرسیدم: «شما چه کتابهایی را دوست دارید؟»

او به من خیره شد، گویا سعی داشت نیروهای متضاد درونی اش را با هم یکی کند. این پرسش او را به فکر فرو برد گویا در اعماق وجودش به آرامش رسیده و منتظر ندائی درونی است.

برای اینکه او را هرچه بیشتر به تفکر وادارم، اضافه کردم: «صدای ورود مسئول کتابخانه را شنیدی؟» جانیس به دقت گوش داد. صداهایی از بیرون به گوش می رسید، اما به سختی می شد گفت که کسی وارد کتابخانه شده است. گفتم: «اوه، مسئول کتابخانه آمد.» چون دیگر جانیس خیلی به من نزدیک شده بود، گفتم: «بیا با هم پیش او برویم تا کتابی مناسب برایت پیدا کند.» جانیس گیج شده بود، گوشه‌هایش را برای شنیدن صدای کوچکترین حرکتی در اتاق تیز کرده بود. در همین هنگام، در پاسخ درخواست درونی ام برای کمک، مسئول کتابخانه که برای صرف ناهار رفته بود، بازگشت.

او با صدای بلند پرسید: «تو هنوز اینجا هستی؟»

من پاسخ دادم: «بله جانیس هم اینجااست و می خواهد شما در پیدا کردن یک کتاب خوب به او کمک کنید.»

وقتی مسئول کتابخانه اسم جانیس را شنید، با سرعت به طرف قفسه ها آمد. بعد به آرامی بازوی جانیس را گرفت و گفت: «بیا عزیزم، بیا تا یک کتاب زیبا برای خواندن پیدا کنیم.» جانیس نسبت به مهربانی او عکس العمل نشان

داد و مطیعانه به دنبالش راه افتاد. مسئول کتابخانه کتابی بچه گانه و پر از عکس برای جانیس پیدا کرد و بعد به نگهبانی تلفن کرد و گفت: «جانیس در کتابخانه است. او سرگرم کتاب خواندن است و می خواهد کسی او را به اتاقش ببرد. فوری دو نفر را برای کمک بفرستید!» مدتی نگذشت که دو مرد با لباسهای سفید وارد کتابخانه شدند و جانیس را با خود بردند.

مسئول کتابخانه رو به من کرد و گفت: «متأسفم، نباید تو را تنها می گذاشتم. این اتفاق قبلاً هم رخ داده است. به همین دلیل است که در صورت باز بودن کتابخانه، فرد دیگری هم باید به عنوان مسئول در اینجا باشد.»

پس از این اتفاق هر کجا می رفتم ابتدا مطمئن می شدم که یکی از کارکنان بیمارستان در آن نزدیکی باشد. این بیماران به این دلیل در بیمارستان بودند که نمی دانستند چگونه با عشق یا فقدان آن برخورد کنند. بعدها دریافتم که جانیس شباهت زیادی به یکی از کارکنان اتاق تصحیح دارد. آن مصحح هم در مورد عشق مشکل داشت، اما در پنهان کردن این ضعفش بسیار ماهر بود. تجربه ای که با جانیس داشتم، به من یاد داد تا مراقب مردمی که دارای این انحراف کارمیک خاص هستند، باشم. در مواقع بحرانی، احتمال آسیب رساندن این افراد به دیگران، بسیار زیاد است. این درسی ارزشمند بود، اما به راستی که آموزشهای استادی خیلی دشوار بود.

هنوز مدت بستری بودنم در بیمارستان به پایان نرسیده بود. دکتر برای اینکه مرا به حالت نخست بازگرداند، نقشه های زیادی کشیده بود و من امیدوار بودم که این نقشه ها باعث از بین رفتن آزادی فکری و معنوی ام نشود. او تنها فردی بود که در آن بیمارستان مرا به مبارزه فرا می خواند: مددکار اجتماعی، جانیس و دیگران تنها نقابهایی بودند که او خود را پشت آنها مخفی می کرد.

چطور می توانستم به او ثابت کنم که حالم خوب است؟

فصل بیست و سوم

«آیا تو عیس مسیح هستی؟»

پس از مشکلی که به خاطر خواست غیر طبیعی آن زن برای دریافت عشق در کتابخانه پیش آمد، دریافتم که تاریخ بشر همیشه مملو از این خواسته های غیرطبیعی و نامتعادل بوده است. امپراطوری جدیدی و کهن بسیاری به خاطر عشق - یا قطب مخالف آن، نفرت - به وجود آمدند و یا نابود شدند. تمام نفسانیات پنج گانه - شهوت، خشم، طمع، وابستگی و خودپرستی - در اثر فقدان عشق الهی به وجود می آیند.

موضوع دیگر این است که بعضی از اکیستها با اصرار می خواهند که استاد حق در قید حیات شوند، در حالی که به هیچ وجه معنی آن را نمی دانند و انتظار دارند که مراحل استادی را خیلی سریع و با یک جهش برق آسا بگذرانند و مطمئن هستند که در گذشته ها این مراحل را طی کرده اند. در نقشه ای که آنها از مسیر پیشرفت معنوی دارند، تنها دو نقطه مشخص شده است که یکی جایگاه امروزی چلا را نشان می دهد و دیگری جایگاه استادی فردا را. ولی آنها به هیچ وجه از سفری که باید بین این دو نقطه انجام دهند، آگاه نیستند. زندگی معنوی آنها چون کتابی است که فقط روی جلد و پشت آن معلوم است، اما صفحات داستان پاره و گمشده است.

هرکس باید به تنهایی مسیر رسیدن به آگاهی الهی را بییماید. البته یک فرد جاه طلب می تواند برای خودش و دیگران لاف بزند، اما اک و ماهانتا هرگز فریب این ادعاها را نمی خورند.

در حقیقت نقطه پایانی هر خواسته و آرزو باید همیشه رسیدن به خداآگاهی باشد، اما لذتهای زودگذر زندگی، بسیاری از افراد را می فریبد و باعث می شود گمان کنند که چیزهای بالارزش را می توان بدون رنج و زحمت به دست آورد. به راستی چند نفر از مردم هستند که می توانند در مدت زمانی کوتاه از جهان علی به جهان سوگماد برسند و به وسیله آتش الهی بلعیده نشوند؟ مزیت بالا رفتن از پله به پله در این مسیر این است که در هر طبقه عنصر اک خالصتر و نیرومندتر می گردد، و چلا می بایستی مدتی در هر طبقه ساکن شود تا قوانین آن طبقه را فراگیرد و بتواند در برابر جریان قویتر انرژی حیاتی مقاومت کند.

شش رویداد مهم در اک وجود دارند که عبارتند از:

- ۱- شناسائی و پذیرفتن مسیر؛
 - ۲- وصل دو، که به تناسخهای فیزیکی پایان می دهد؛
 - ۳- وصل پنج، که روح را از تناسخ در تمامی طبقات پائین رها می کند؛
 - ۴- وصل هشت، که آخرین وصل بیرونی در حال حاضر است؛
 - ۵- وصل نه، که در آن فرد به عنوان یکی از اعضای نظام وایراگی پذیرفته می شود؛ و سرانجام:
 - ۶- خداآگاهی، که مجوز ورود فرد به آگاهی سوگماد می باشد.
- فراتر از این مراحل وجودهای معنوی بسیاری نیز هستند که از میان آنها می توان به فرشتگان ساکت، اساتید ناشناس، ماهانتا، استاد حق در قید حیات و تعداد انگشت شماری که به وضعیت اکشار (Akhar) (آگاهی فراگیر) می رسند، اشاره کرد. همه اینها شاخه هائی از سلسله مراتب معنوی هستند که به طور مرتب پشت سر هم قرار دارند.
- ماهانتا مرا از بین دیگران جدا کرده بود تا بتواند صلاحیت را برای پذیرفتن سمت رهبری آینده اک، مورد ارزیابی قرار دهد. من هنوز به طور کامل

نپذیرفته بودم که خیلی از چیزهای غیرممکن، امکانپذیر است. نخستین چیزی که می خواستم عشق به ماهانتا بود و در درجه دوم، امید به اینکه مشکلم با مسئولین بیمارستان خاتمه یابد. با وجود این، هر لحظه از زندگیم سرشار از برکت بود. ولی آیا می توانست چیزی غیر از این باشد؟

بعضی از مردم ممکن است بگویند که اغلب تجربه های نور و صوت که من تا به حال داشتم ام، نتیجه هیجان و برانگیختگی شدید نیروی تخلیم بوده است. اما پیشگویی پال در مورد انتخاب من به عنوان ماهانتا، استاد حق در قید حیات، درست از آب درآمد؛ و این دیگر یک خیال نبود.

هیچکس نمی تواند در تدبیر و زیرکی، برای رسیدن به مقام استادی، از اک پیش بیفتد. وقتی که تجربه خدا-روی پل - برایم اتفاق افتاد، تنها چند سال از ورودم به اکنکار گذشته بود. غیر از فرصت ملاقات با پال در سمینارهای اک، من هیچ معاشرت و همنشینی دیگری با او نداشتم. اما در ده سال آینده، اک به تدریج مرا به خود نزدیکتر کرد. احتمال انتخاب شدن من به عنوان رهبر معنوی اک، یک در میلیون بود. چون ممکن است سوگماد این نامزد را از میان افرادی که در اکنکار نیستند، انتخاب کرده باشد. به همین خاطر تا زمانی که شواهد دیگر این موضوع را تأیید نکرده بود، کاملاً مطمئن نبودم، چون در اک همه چیز امکان پذیر است. خواسته اک هر چه بود، امکان نداشت تغییر کند.

به هر حال یکبار در ملاقاتی که با دکتر داشتم، از من پرسید که دلیل پریدنم در رودخانه چه بوده؟ آیا می خواستم خودکشی کنم؟ یا قصد دیگری داشتم ام؟ نظر او این بود که من برای خودکشی در آب پریده ام. اما در مدت شش سالی که در مدرسه مذهبی بودم، شنا را به عنوان عضوی از صلیب سرخ (هلال احمر) یادگرفته بودم و یک دوره آموزشی شیرجه را هم گذرانده بودم. هرچند دکتر از آب می ترسید، اما من مثل او نبودم.

روشی که او برای آزمایش هر یک از مشکلاتم داشت، عبارت بود از ترتیب دادن یک گردش. به عنوان مثال، برای آزمایش تئوری اش مبنی بر اینکه پریدن من در رودخانه به خاطر خودکشی بوده، مرا همراه خود به یک استخر برد. در آنجا با کمک یک پرستار می توانست جرأت مرا هنگام پریدن در آب مورد معاینه قرار دهد. پرستار یک توپ والیبال را وسط قسمت عمیق استخر انداخت. بعد به من گفت که آن را برایش بیاورم. در مرتبه نخست وقتی که از زیر آب به طرف توپ شنا کردم، پرستار نزدیک بود از ترس غش کند! آیا من می خواستم خود را غرق کنم؟ او از کنار استخر فریاد زد: «روی آب شنا کن!» بنابراین من هم روی آب شنا کردم. در هر حال این گردش کوتاه خیال دکتر را از بابت اینکه، من با پریدن در آب قصد خودکشی داشته ام، راحت کرد.

در ملاقاتهایی که ما با هم داشتیم، او مرا تحریک می کرد تا تمام ترسها و کینه هایم را بیرون بریزم. برای کمک کردن به او، شروع به بازی کردن نقشم نمودم. اما وقتی پرسید که بین شلوغی و تنهایی کدامیک را ترجیح می دهم، بی احتیاطی کردم و به اشتباه پاسخ دادم: تنهایی. در نتیجه، گردش بعدی همراهی با گروهی از بیماران برای دیدن نمایشی در شهر بود. به همین خاطر یک اتوبوس زرد کهنه و قدیمی آمد تا ما را به تالار تئاتر ببرد. دو پرستاری که مسئول این سی نفر بیمار بودند، از من خواستند تا در بردن بیماران به داخل سالن تئاتر به آنها کمک کنم. این گردش جالب بود راهنمایی کسانی که در برابر اجتماع بدون هیچ احساس مسئولیتی رفتار می کردند و با این وجود اشتیاق سوزانی هم برای رسیدن به آزادی در آنها به چشم می خورد. آزادی ای که اغلب توسط دیگران، که خود را افرادی خوشبخت تر می دانند، برایشان تعیین می شود.

راهروئی ما را به سالن انتظار تئاتر رساند. اما وقتی بوی ذرت بو داده به بیماران خورد، از کنترل خارج شدند و درحالی که از سر و کول هم بالا می رفتند، جلوی دکه جمع شدند. تماشاگران عادی با دیدن این صحنه از ترس به عقب هجوم بردند و نظم آنجا به هم خورد. پرستارها مثل گاوچرانهای وحشتزده شروع به جمع کردن بیماران نمودند، بعضی از بیماران به طرف درهای خروجی حرکت کرده بودند- ناگهان تالار تئاتر شبیه یک فروشگاه شلوغ در پائین شهر شد. یکی از پرستاران در حالی که مشغول جمع کردن بیماران بود، با خونسردی گفت: «مردم شهر برای رویارویی با این مسئله آمادگی نداشتند.» سرانجام همه بیماران را جمع کردیم، سپس آنها را روی صندلیهایشان نشاندیم و بی صبرانه منتظر شروع نمایش شدیم.

در مدتی که میان این بیماران زندگی کرده بودم، با همه کلکهایشان آشنا شده بودم، به همین خاطر در مدت نمایش و زیر نور کم تالار مراقب بودم تا اگر یکی از بیماران خواست از آنجا فرار کند، برای جلوگیری از به وجود آمدن آشوبی دیگر، او را آرام به سر جایش برگرداندم. در آن بعدازظهر چیزهای زیادی یاد گرفتم.

دکتر، حتی پس از اینکه گزارش پرستاران را مبنی بر کمکی که در تئاتر به آنها کرده بودم، دریافت کرد، هنوز فکر می کرد که من از ترجیح دادن تنهایی بر شلوغی منظور خاصی دارم.

مثل دندانپزشکی که سعی می کند یک دندان پر شده را خالی کند، او نیز مشتاقانه می خواست به عمق هر مطلبی دست پیدا کند، تا بتواند تمام زوایای پنهان رفتار فرد را بررسی نماید. به این منظور او سرگرم جستجوی خاطراتم برای یافتن حادثه ای شد که می توانست دلیل اضطراب عاطفی ام باشد. برای اینکه با او همکاری کرده و زودتر از شر این بازی خلاص شوم، نگاهی به گذشته انداختم تا واقعه دردناکی را که بتواند حس کنجکاوی او را ارضا

کند، به خاطر آورم. پس از سکوتی طولانی، سرانجام موضوعی که می توانست او را آرام کند، به خاطر آوردم.

با لکنت گفتم: «یکبار در دبیرستان...»

لیخندی چهرهٔ دکتر را پوشاند؛ سپس روی صندلی روبروی من نشست و گفت: «هرچه یادت می آید، بگویم و در حالی که خودنویسی به دست داشت، آماده شد تا هرچه را که می گویم، یادداشت کند.

شروع کردم، «نخستین باری بود که می خواستم در دبیرستان می خواستم در مجلس رقصی شرکت کنم.» دکتر به سرعت شروع به نوشتن کرد، سپس به من چشم دوخت تا چیزهای بیشتری در مورد این حادثه بشنود که می توانست دلیل تمایلم به تنهایی باشد.

درواقع، من این قضیه را فراموش کرده بودم، اما با توجه به شور و اشتیاق او سعی کردم تمام جزئیات را به خاطر بیاورم. در اصل، این داستان یک دانش آموز دبیرستانی بود که چون از قبول ضعفش خجالت می کشید، به وضعیتی ناخوشایند دچار می شود.

کیت (Kate)، یکی از همکلاسیهای دبیرستانی من، برای تعطیلات آخر هفته ما را به خانه اش دعوت کرده بود. وقتی به آنجا رسیدیم او خبر غافلگیر کننده ای برای ما داشت، جشن سالیانهٔ مدرسه که همهٔ ما در آن شرکت داشتیم، همان روز برگزار می شد. اما مشکل کوچکی که سبب می شد من از همراهی با دیگران خجالت بکشم این بود که رقص بلد نبودم. اما دیگر برای برگشتن خیلی دیر شده بود. به همین خاطر مادر او ما را با ماشین به محل جشن برد. وقتی روی نیمکتی در انتهای تالار نشسته بودم، کیت برای دوستانش دربارهٔ جشنی که در خانه گرفته بود، لاف می زد. ولی خیلی زود در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود، برگشت.

او گفت: «تو نخستین فردی هستی که باید با ملکهٔ جشن برقصی.»

در آن روزها، همواره به نیروئی برتر اعتقاد داشتم که در هنگام غیرقابل کنترل بودن شرایط، مرا هدایت می کرد. از خدا می خواستم همانجا بمیرم. هیچ فرصتی نبود. دو صف باشکوه و منظم - پسران در یک صف و دختران در صفی دیگر- در سالن جشن تشکیل شد. ملکه، دختری زیبا و آراسته بود که مغرورانه گام برمی داشت. وقتی که ما بین دو صف قرار گرفتیم، او به طرز باشکوهی بازوی مرا در دست داشت. هر لحظه منتظر مرگ بودم و اینکه جسد بی جانم روی کف اتاق بیافتد. اما خدا هیچ کمکی به من نکرد و اجازه داد تا به وسط سالن برسم. وقتی که بلندگوها موسیقی رقص را پخش کردند، خشکم زد.

دختر با صدای بلند از من پرسید «موضوع چیه؟»
در حالی که به زحمت پاهایم را روی زمین می کشیدم گفتم: «من رقص بلد نیستم.»

او با عصبانیت پرسید: «چرا بلد نیستی؟» و از روی خشم پا به زمین کوبید. دختری از میان صف بیرون آمد تا دلیل این تأخیر را بفهمد. ملکه پشت چشمی نازک کرد و خطاب به آن دختر گفت: «او رقص بلد نیست.»

بنابراین پسر دیگری جایگزین من شد. او پسری قد بلند و نیرومند بود که رفتاری باوقار همچون فوتبالیستی مشهور داشت. تا آنجا که می توانستم سعی کردم با سنگینی و وقار هرچه تمامتر از صحنه خارج شوم و به پناهگاهم که نیمکتی در انتهای سالن بود، پناه ببرم.

در این ضمن کیت مشغول دست به دست دادن دخترها و پسرها بود. وقتی او مرا پیدا کرد، کاملاً غمگین و افسرده بودم. ملکه جشن ویولن می زد؛ و موهایش را هم فر زده بود، ولی با این حال باز هم بچه به نظر می رسید. البته او هم دیگر با کسی نرقصید، به هر حال ما هر دو با هم دوست شدیم. اما از آن به بعد هرگاه اسم رقص به گوشم می خورد، زانوهایم می لرزد.

دکتر از مشاهدۀ این زخم کهنه- که هنوز هم عفونت داشت- به هیجان آمده بود.

پس از چند روز خبر برپائی مجلس رقص سالیانۀ بیماران، توسط پرستاری که در اتاق شغل درمانی کار می کرد، به من داده شد. او به طور غیرمستقیم به من فهماند که دکتر می خواهد من هم در این جشن شرکت کنم و برقصم. اما من این حرف او را نشنیده گرفتم. سرانجام از بی توجهی من آشفته شد و با اوقات تلخی گفت: «ببین، تو می خواهی از اینجا بروی یا نه؟ پس باید در این جشن شرکت کنی، می فهمی؟» کاملاً واضح بود که آنها خواستار حضور من در جشن هستند، چون در آنجا کارکنان بیمارستان می توانستند رفتارم را در یک محیط اجتماعی دیگر مورد مشاهده و بررسی قرار دهند. در شب رقص من از ماهانتا طلب اعتماد به نفس و شجاعت کردم، بنابراین تمام قوانیم را جمع کردم و رقصیدم. بیماران که نقش زوجهای رقص کنان بیمارستان را ایفا می کردند، مقدمات رقص را مرحله به مرحله یادم دادند. این واقعه مرا مجبور کرد تا با نگرانی که از رقصیدن داشتم روبرو شوم. اقامت در بیمارستان مرا با ترسهای کهنه ام روبرو کرد و همین که به مبارزه با آنها مشغول شدم، یکی یکی پرکشیدند و رفتند.

حالا دیگر از دست دکتر حوصله ام سر رفته بود چون هنوز حرفی از تاریخ مرخص شدن من نمی زد. پس از شنیدن تعریف و تمجیدهای دکتر از رفتاری که در سالن رقص داشتم، پرسیدم: «من کی می توانم اینجا را ترک کنم؟» دکتر خنده ای کرد و گفت: «اوه، ما نباید پیشرفتمان را نادیده بگیریم، تو خیلی خوب پیشرفت کرده ای! پس طاقت بیاور. شاید چند هفته دیگر مرخص شوی- کسی چه می داند؟»

در همین حین او درباره ماهانتا از من پرسید. معنی این کلمه چه بود؟ من پاسخ دادم: «چیزی شبیه مسیح.»

این تشبیهی بود که به او کمک می کرد تا راحت تر معنی ماهانتا را بفهمد. او سر تکان داد، سپس در حالی که با نگاهی مرموز مرا برانداز می کرد، اجازه داد تا از دفترش مرخص شوم.

دو روز پس از آن، دان مددکار اجتماعی، در حالی که خبرهای تازه ای داشت پس از صبحانه به سراغم آمد و گفت: «ارزیابی نهائی امروز بعدازظهر انجام می شود.»

پرسیدم: «ارزیابی نهائی چیست؟»

او توضیح داد: «این جلسه ای مشورتی بین دکتر و کارکنان بیمارستان در مورد نحوه پیشرفت و بهبودی توست. اگر همه چیز درست پیش برود، این جلسه می تواند در حکم بلیت خروج تو از بیمارستان باشد.»

به نظر می رسید که این خبر، در صورت صحت، خیلی خوب باشد. فضای بیمارستان اثری خنثی کننده داشت، چون همیشه نیروئی در کار بود که تلاش می کرد افکار و احساسات مرا در کنترل خود بگیرد. با تعجب به این مسئله فکر کردم که در این شرایط تا کی می توانم سلامت عقلی ام را حفظ کنم؟ رسیدگی به بیماران کار روزانه دکتر بود، اما شبها می توانست به خانه اش برود و استراحت کند؛ با تماشای تلویزیون، خوردن بستنی، خواندن روزنامه و عشق ورزیدن به خانواده اش - و انجام هر کاری که به او اجازه می داد تا آرامش درونی اش را بازیابد.

اما من تمام وقتم را در بین گروهی از مردم نامتعادل می گذراندم. با چنین وضعیتی من برخلاف کارکنان بیمارستان که می توانستند به خانه بروند و آرامش اولیه خود را به دست آورند، هیچ فرصتی برای فرونشاندن فشارهای عصبی ام نداشتم.

کارکنان بیمارستان به همراه دکتر در اتاق جلسه جمع شدند. دان در این جلسه همراه بود، وقتی به آنجا رسیدیم من از مشاهده گروه بزرگی که

حدوداً پانزده نفر عضو داشت، متعجب شدم. نیمکتی که در سر میز قرار داشت، خالی بود. دان در حالی که به صندلی سمت چپم اشاره می کرد، به آرامی در گوشم گفت: «این صندلی توست» در سمت راست من دکتر نشسته بود. بیشتر افرادی که در آنجا حضور داشتند را پیش از آن دیده بودم، در اتاق شغل درمانی، کتابخانه، در بخش و در حیاط بیمارستان. در بین آنها تنها چند نفر بودند که تا آن زمان آنها را ندیده بودم.

دکتر صحبت را آغاز کرد و پرسشهایی مطرح کرد تا سرگذشتم را از ابتدا تا شبی که روی پل بودم، برای کارکنان بیمارستان مشخص شود. یکی از افراد حاضر در جلسه، به خودکشی، این رفتار ضد اجتماعی، اشاره کرد و گفت احتمال دارد این کار نتیجهٔ اختلاف من با پدر و مادرم باشد. بعد نظرم را در مورد بیمارستان و رفتار پرستاران پرسیدند. سعی می کردم تا منصفانه و بی طرف به پرسشها پاسخ بدهم. برایم مشخص شده بود که این بهترین راه برای پاسخ دادن به پرسشهای آنها است. معاینه کنندگان افرادی روشنفکر به نظر می آمدند، به همین خاطر سعی می کردم خیلی راحت و با آرامش کامل، به هر پرسش پاسخی متفکرانه بدهم.

سرانجام اتاق ساکت شد. به نظر می رسید که تمام پرسشهایی که تاکنون از من پرسیده شده به یک پرسش نهائی منتهی می شود.

دکتر گلویش را صاف کرد و بعد خیلی شمرده گفت: «مسئله ای هست که می خواهیم آن را برایمان روشن کنی.» سرم را به علامت آمادگی برای همکاری تکان دادم. دکتر سرش را به سوی افراد حاضر در جلسه چرخاند تا موافقت آنها را جلب کند. سپس نگاه معنا داری به من کرد و گفت: «آیا تو

عیسی مسیح هستی؟»

اوه، خدای من!

پایم را در کنار یکی از پایه های میز قرار داده بودم. از آنجائی که پرسش او مرا در موقعیت بدی قرار داد، به طور غیر ارادی ضربه محکمی به پایه میز زدم که باعث شد صندلی ام به عقب برود. در همین حین دکترخودش را عقب کشید و شلوارش را چنگ زد. درواقع در تمام طول این ملاقات، من به اشتباه پای چوبی دکتر را با پایه میز اشتباه گرفته بودم. در حالی که هیچ کنترلی روی اعصابم نداشتم، با تعجب فکر کردم که آیا فهمیدن اینکه به پای دکتر لگد زده ام مرا بیشتر آشفته کرده و یا پرسشی که او درباره عیسی پرسید؟ چهره دیگران کاملاً خونسرد و آرام بود. خوب بدیهی است، چون این یک پرسش جدی بود، نه یک لطیفه!

به آرامی لبخند زدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم و در پاسخ این پرسش باور نکردنی گفتم: «نه عیسی مسیح نیستم.»

خنده آرامی که بر لب داشتم به یک شادی آشکار تبدیل شد. به نظر می رسید این خنده دار ترین پرسشی بود که او می توانست بپرسد. شاید اگر او درک بیشتری از اعتقادات من نسبت به اک داشت، می پرسید: «آیا تو ماهانتا هستی؟» اما در هر صورت پاسخ من «نه» بود. چون هیچ وقت به اینکه مسیح و یا ماهانتا باشم، فکر نکرده بودم. پرسش او آرامشی را که در تمام مدت ملاقات داشتم، از بین برد. وقتی جلسه به پایان رسید، دان همراه من از اتاق خارج شد. پرسیدم: «چطور بود؟» دان حرفی نزد. تنها یک چیز باعث نگرانی او بود، در این جلسه دکتر حرف آخر را می زد. به کتابخانه رفتم. به هر حال نتیجه این جلسه نمی توانست زیاد هم ناامید کننده باشد، به همین خاطر سعی کردم لحظاتی را که در انتظار آزادی هستم، خوش باشم. ولی به هر حال، کارها همیشه مطابق نقشه پیش نمی رود. شاید فردا از این طلسم رها می شدم و یا شاید فردا زمان پژمردن حقیقت بود.

فصل بیست و چهارم

کوتاه و شیرین

یکبار فردی به من گفت: «زندگی سخت است، اما اینقدر ادامه می دهم تا به مرحله خداآگاهی برسم.»

البته در ظاهر، این کمال مطلوبی است. ولی درواقع مقصود نهائی گفته او این است: «پس از اینکه به خداآگاهی رسیدم، تمام محنتهایم پایان می یابد و آن وقت راحت خواهم مرد.» اما آیا چنین عقیده ای می تواند روشنگر و درخشان باشد؟

نور و صوت اساس آموزشهای اک هستند. نور و صوت خدا- نه نوشته ها و کتابهای آسمانی- تنها نردبانهای صعود در اکنکار هستند. اگر نظر این فرد درست باشد، پس در آن صورت استاد حق در قید حیات برای رسیدگی به مردمی که می خواهند خدا را بیابند، با دو مشکل روبرو می شود که نخست باید آنها را با وضعیت آگاهی خدا به عنوان ایده ای معنوی آشنا کند؛ دوم اینکه تصورات غیرمنطقی آنها را مبنی بر تأثیر معجزه آسای این تجربه بر زندگی روزمره فردی که به آن مرحله دست یافته است را اصلاح نماید.

مردم اغلب فکر می کنند که خدامرد شدن تنها نیاز به آموختن دارد. از اینها گذشته، آیا یک خدامرد قادر به دیدن، دانستن و بودن کامل نیست؟ از دیدگاه معنوی، بله؛ ولی از دیدگاه مادی (فیزیکی)، خیر. فردی که در وضعیت خداآگاهی به سر می برد، شناخت دقیقی از وضعیت خود پیدا می کند: حالا او می داند که به خدا وابسته است. این یک درک است نه یک اعتقاد، احساس یا یک فهم ساده. او کاملاً می داند و از آگاهی کامل برخوردار است. مسئله

مهم این است که فرد این اطمینان را در مدت تجربیات باشکوه معنوی ای به دست می آورد که او را به سوی نور و صوت الهی رهنمون می شوند. از همان روزی که او نماینده خدا می شود، پیام آزادی معنوی را به تمام کسانی که گوش شنوا دارند، می رساند.

ممکن است پال توئیچل صدها بار تلاش کرده باشد تا جزئیات و پیچ و خمهای خداآگاهی را برایم توضیح دهد، اما من آن را نمی فهمیدم. زیرا تنها معلم واقعی، تجربه است. تا پیش از اینکه بیگانه را بر روی پل - جایی که تجربه خدا برایم اتفاق افتاد- ملاقات کنم، به نظر می رسید درسهائی که باید بیاموزم خیلی سریع و یکی پس از دیگری از راه می رسند، اما حالا این روند یکسره و بدون وقفه شده بود. تا پیش از آن شب، من ناآگاهانه تجربیاتی را که از آموزشهای اک به دست می آوردم، در پرونده ای جمع آوری می کردم و نام آن را «دانش ذهن» گذشته بودم. ولی از آن شب به بعد این تجربیات در زمره «اطلاعات و دانشهای کاربردی» قرار داشت. این تغییر و تحول معنوی که روی پل رخ داد، سبب شد که من دیدگاه تازه ای نسبت به زندگی پیدا کنم. این تغییر به حدی گسترده بود که در قالب کلمات نمی گنجد.

سنت پال، توصیف مناسبی برای ورود به یک سطح بالای آگاهی معنوی دارد. او می گوید: «هرچه در گذشته بود، گذشته است؛ بنابراین اگر هر انسانی در جایگاه مسیح قرار بگیرد، پس موجودی جدید می باشد؛ اینک بنگر و بین که همه چیز از نو آغاز می شود.» او در مورد جایگاه مسیح، که در جای دیگر کریشنا یا شعور کیهانی نامیده شده است، صحبت می کند. عیسی، کریشنا و بودا هرکدام در زمان زندگی خود به این مرحله رسیدند. اما در اک می دانیم که همیشه طبقه ای بالاتر هست؛ درحقیقت در این مسیر همیشه امکان برداشتن یک گام دیگر وجود دارد.

و من همچنان مشغول بودم. می آموختم که چطور بعضی از مردم برای لذت خویش دیگران را زیر نفوذ خود می گیرند، و می دانستم که آنها چطور این رفتار نابهنجار و غیر اخلاقی را که برای آرامش بخشیدن به وضعیت روحیشان نشان می دهند، پنهان می کنند. برای مثال، یک پزشک تا وقتی که بیماری نزد او نرود، کاری ندارد. اما در محیطهائی مثل این بیمارستان، مسئولان و رؤسا حرف آخر را درمورد سرنوشت بیمار می زنند. یک رئیس بیمارستان می داند که نگهداری از بیماران برای او پولساز است، برای او فرق نمی کند این پول از حساب شخصی بیماران باشد یا بودجه دولت. برای فردی که چیزی از اخلاقیات سرش نمی شود فرقی نمی کند؛ پول، پول است.

در مدت اقامت کوتاهم در بیمارستان، دریافتم که رئیس بیمارستان گاهی اوقات به جای درنظر گرفتن خیر و صلاح بیماران با دیدی مادی به آنها نگاه می کند. بعضی از بیمارانی که آنجا دیدم، از نظر عاطفی و ذهنی بسیار سالمتر از پرستارانشان بودند، آنها فقط فاقد نفوذ یا دانش لازم برای مرخص شدن و رهائی از بیمارستان بودند.

همان گونه که یک رئیس بیمارستان همواره مراقب است تا درآمدش که از راه پر بودن تختهای بیمارستان به دست می آید، کاهش نیابد، یک دکتر هم می تواند تصمیم بگیرد که مطالعه ای شخصی بر روی رفتار بیماری انجام دهد. چه کسی می تواند مانع او شود؟ او می تواند تا زمانی که حس کنجکاوی اش ارضا شود، بیمار را نگه دارد و زمان مرخص شدنش را به تعویق بیندازد. این ممکن است ماه ها طول بکشد. این بیمارستان شبیه منطقه ای دوک نشین در قرون وسطی بود: انجام هر کاری در آنجا آزاد بود و هیچ دخالت خارجی در آن نمی شد.

لااقل این چیزی بود که به نظر من می رسید.

صبح فردای جلسه مشاوره، احساس می کردم فرصت زیادی برای بازگشت به زندگی عادی سابقم دارم. با این وجود احساس ترس عجیبی مرا فراگرفته بود. سرانجام توانستم علت را بیابم؛ به عقب برگشتم و حرفهائی را که دکتر پس از مجلس رقص به من گفته بود، به خاطر آوردم. وقتی با اصرار از او خواسته بودم تا زمان مشخصی را برای مرخص شدنم اعلام کند، او از خواهش من به تنگ آمد و گفت: «شاید چند هفته دیگر». اما من مطمئن بودم با نمایش خوبی که دیروز در جلسه مشاوره از خود نشان دادم، نظر او عوض شده است. البته قضیه لگد زدن تصادفی به پای چوبی دکتر را هم نمی شد نادیده گرفت.

به هر حال ملاقات فردا این قضیه را روشن می کرد. پس از اینکه روی صندلی همیشگی ام نشستم، او دسته ای کاغذ روی میز گذاشت. گویا هنوز در مورد اکنکار سؤالاتی داشت. آیا او تا به حال هیچ چیزی در مورد اکنکار نشنیده بود؟ بسیار خوب، هرچند که این طریق معنوی جدید بود، اما دکتر می خواست بداند که چرا من جزو نخستین کسانی هستم که به آن پیوسته ام؟

او نمی توانست بفهمد که اکنکار برای من حقیقتی مجسم است. در اکنکار من نور و صوت خدا را دریافتم که هیچیک از آموزشهای دیگر مذاهب نمی توانست آن را به من اعطا کند. با تجربیاتی که داشتم، می دانستم که اکنکار نفس حقیقت زنده است.

به نظر می رسید دکتر از اینکه من یک مسیر معنوی غیر از مسیحیت را برگزیده ام، عصبانی است و می خواهد پیش از اینکه به اجتماع برگردم، اکنکار را از ذهن من پاک کند- فردی موقر و متین که وانمود می کرد هیچ خطری مرا تهدید نمی کند.

او به آهستگی عینکش را برداشت و آن را در کنار کاغذها روی میز گذاشت، سپس طوری به من خیره شد که گویا می خواهد برای همیشه مرا مورد مطالعه و بررسی قرار دهد. ناگهان احساس کردم که موضوعی باعث ناامیدی در رسیدن به آزادی است. دکتر در حالی که می خندید سرش را تکان داد، گویا می خواست کار غیر معمولی انجام دهد، کاری که خودش هم چیزی از آن نمی فهمید.

او گفت: «می ترسم که معالجه شما برای مدت نامعلومی طول بکشد.» در آن لحظه، سرنوشتی شکلی تازه به خود گرفت: نه آینده ای، نه گذشته ای - تنها چیزی که واقعیت داشت حالا بود. شاید ضربه ناشی از این حرف دکتر باعث شد که درک تازه ای از معنای تسلیم شدن به ماهانتا به دست آورم. اگر کسی بتواند به طور کامل در زمان حال زندگی کند، برای همیشه در قلب خدا ساکن می شود: به دور از هر نوع جاه طلبی، ترس و یا هوس. همانطور که سنت پال گفته است: «من آموخته ام در هر موقعیتی که هستم، از آن راضی باشم.»

رو به دکتر کردم و گفتم: «ناچارم با تصمیم شما موافقت کنم، اما مطلبی هست که شما باید بدانید.» او یک ابرویش را به علامت کنجکاوی بالا برد و من ادامه دادم: «اگر رئیس جمهور امریکا را هم به اینجا بیاورید، فکر می کنید چقدر دوام بیاورد مگر اینکه شبیه بقیه بیماران شود.» دکتر ناگهان تکانی خورد و خود را عقب کشید.

از روی صندلی بلند شد و اضافه کردم: «یک نکته دیگر، شما می توانید مرا برای تمام عمر اینجا نگه دارید. حالا به اتاق شغل درمانی می روم تا نقاشی بکشم.»

سپس به آرامی و بدون اینکه مایل به ادامهٔ این بازی باشم، دفترش را ترک کردم، به اتاق شغل درمانی رفتم و تصمیم گرفتم که روزهای بعد را در جستجوی دانش و آگاهی الهی بگذرانم.

چیزی که نمی دانستم این بود که آیا این گفتگو توسط اک-این نسیم تحول - صورت گرفت؟

بازگشت استاد ناشناس اک

ملاقات با دکتر می توانست ترسناک باشد، او انتظار داشت که من نظر خاصی درباره خوبی یا بدی بیمارستان داشته باشم. آیا این برای زنده ماندن کافی نبود؟

اینطور به نظر می رسید که زمان برای من به قسمتها و مقاطعی از ساعتها، وظایف، روزها و شبها تبدیل شده بود و هیچ حرکت و تغییر دیگری نداشت. همه چیز کاملاً درهم و برهم شده بود. یکبار در کنار پلی در پیاده رو نشسته بودم و سعی می کردم آن را نقاشی کنم. روبرویم مردی تنها در راهی خاکی، دور از بیمارستان، قدم می زد. فهمیدم که او یکی از نگهبانان بیمارستان است و در صورتی که بخواهم از روی دیوار بپریم و فرار کنم، مرا به بیمارستان باز می گرداند. در تمام طول بعدازظهر سرگرم گفتگو با پیرمردی جالب ولی در عین حال عجیب و غریب بودم که هرگاه مرخص شدنش از بیمارستان را نزدیک می دید، نامه هائی تهدید آمیز برای رئیس جمهور ایالات متحده می نوشت. با فرستادن هر نامه، او را چند سال دیگر در بیمارستان نگه می داشتند، تا حالش خوب شود. انسانی بی نهایت بدبخت که می خواست از جا و غذای مجانی بیمارستان استفاده کند.

اکنون اهمیت دکتر برای من مثل یکی از اثاثیه دفتر کارش بود، می دانستم او گاهی احتیاج دارد کسی به حرفهایش گوش بدهد. دکتر برای من مثل آن پیرمرد بود. کم کم از زندگی در بیمارستان لذت می بردم. چون حالا دیگر لازم نبود ناراحت رفت و برگشت به محل کارم باشم؛ دیگر نگرانی اجاره خانه

و یا حقوق را نداشتیم؛ هیچ مالیاتی هم نمی پرداختیم؛ غذا، سرپناه و لباس هم در اختیارم بود. شاید پیرمرد هم این چیزها را می دانست. اینجا فقیر و غنی با هم برابر بودند. در اینجا هیچیک از مشکلاتی که به خاطر جاه طلبیهای خود یا دیگران به وجود می آمد، وجود نداشت. وقتم کاملاً در اختیار خود بود- می توانستم مطالعه کنم، با دیگران گفتگو کنم و رفتارشان را بررسی کنم. تا به حال هیچوقت از چنین آزادی و فرصتی برای آموختن دانش، برخوردار نبودم.

اما کمی پس از آن، این زندگی رؤیایگونه چون آهوئی رمیده، گریخت و ناپدید شد. دان، مددکار اجتماعی، روزی به سراغم آمد تا بپرسد که آیا دوست دارم در مأموریتی همراه او باشم یا نه؟ این دعوت او سبب می شد که بتوانم به سادگی با جهان بیرون ارتباط برقرار کنم. از دان به خاطر لطفش تشکر کردم و با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم. این نقطه بازگشت بود؛ از قرار معلوم من آخرین امتحان دکتر را هم پشت سر گذاشته بودم. دان نقشه هائی کشیده بود تا برای من خانه و کاری مناسب پیدا کند، اما کار قبلی ام در اتاق تصحیح همچنان برای آماده بود و دان هم اتفاقی در خانه ای زیبا و خوش منظره برایم پیدا کرده بود. که این خود داستانی دارد.

اوایل تابستان بود که دوباره سر کارم برگشتم. خانه ای که دان برایم پیدا کرده بود، یکی از خانه هائی بود که توسط افراد داوطلب و خیر به اداره مددکاری واگذار شده بود و مکانی بود برای تمام بیگانگان اجتماع مانند بومیان امریکائی (سرخپوستان)، زندانیان تازه آزاد شده، دانش آموزان دردرس ساز اخراجی از دبیرستان، و معتادان مواد مخدر. این خانه خیلی قدیمی بود و دیگر چیزی نمانده بود که آن را برای ساختن بنائی جدید ویران کنند. در اینجا بود که شروع به بازسازی دوباره زندگی براساس آگاهی درونی ام کردم. پس از تجربه ای که روی پل داشتم، دنیا طور دیگری به نظرم می رسید.

حالا جهان به نظرم موجودی زنده بود، که با زندگی، عشق و مردم حیات می یافت. اما باید می آموختم که چطور در آن زندگی کنم تا ندانسته از دیگران ضربه نخورم و این به معنای قرار گرفتن در یک سطح جدید و بالاتر معنوی بود.

شکافی که بین من و خانواده ام پدید آمده بود، هرگز به طور کامل بهبود نیافت. هرگاه برای دیدنشان به خانه می رفتم، یکی از آنها مرا به گوشه ای می کشید و با چشمانی اشکبار می پرسید: «کی به کلیسا برمی گردی؟» زندگی من در انکار خلاصه می شد. علاوه بر این در انکار سطح تازه ای از آگاهی وجود داشت که می توانستم به آن فکر کنم. من خانواده ام را دوست داشتم، و این را درک می کردم که نگرانی آنها به خاطر بازگشتم به کلیسا، در حقیقت به خاطر ترس خودشان از جهنم است. دلگرمی و اطمینانی که کلیسا درباره زندگی پس از مرگ می دهد، خیلی اندک است. البته این ترس درمورد بعضی از اکیسته‌ها نیز صدق می کند. چون ترس تنها مخصوص مذاهب نیست.

در آن تابستان - که با خداآگاهی همراه شده بود - شروع به آزمایش اعتقاداتم کردم که در اک شکل گرفته بود. برای مثال اینکه، آیا نوشیدن مشروب برای پیشرفت معنوی مضر است؟ تصمیم گرفتم پاسخ این پرسش را بیابم. سالها بود که می خواستم در فصلی مناسب بیس بال بازی کنم. این ورزش را به اندازه آموزش پرواز با هواپیما، دوست داشتم، ولی شرایط مانع از آن شده بود که به این بازی بپردازم. سرانجام به خود گفتم: من بهترین بازی ام را انجام می دهم تا اگر همین فردا مرگ به سراغم آمد، افسوس نخورم. ممکن است این مسئله که می خواستم با لذت و شادی یک فصل بازی خوب، به مقابله با مرگ بپردازم، از بعضی جهات خنده دار به نظر برسد، اما موضوع چیز دیگری بود.

زندگی کاملاً بر وفق مرادم بود. هرکسی احساس می کند همیشه هر کاری که انجام می دهد مهم است، بنابراین خودش را با لذت‌های زندگی فریب می دهد که این درواقع یک اشتباه معنوی است. روح نمی تواند هیچیک از این لذت‌های مادی را به جهانهای نادیدنی ببرد، بلکه تنها می تواند تجربیاتی را که به دست آورده به همراه داشته باشد. بنابراین اگر فردی احساس کند که کار بخصوصی زندگی اش را کامل می کند، چرا آن کار را انجام ندهد؟ در اک ما می دانیم انجام اعمالی که سبب تعالی نفس و تهذیب اخلاق می شوند، آینده معنوی بهتری را برایمان رقم خواهند زد، به همین خاطر تلاش می کنیم تا در برابر خود و دیگران با احساس مسئولیت رفتار کنیم. ساده ترین فرمول برای این کار آن است که پیش از هر کار از خود بپرسیم: آیا این کار درست است؟ آیا این کار لازم است؟ آیا این کار از روی مهربانی است؟ این سه نکته، موضوع عشق را مدنظر قرار می دهد. شریعت کی سوگماد، کتاب مقدس اک به ما می گوید: «وجود روح به این خاطر است که خدا آن را دوست دارد.»

بنابراین عشق زنجیری است که روح و خدا را به هم متصل می کند. مسیح می گوید: «همسایه تان را مانند خودت دوست بدار.» این کار سبب می شود که عشق از حیطه بین روح و خدا خارج شود و به جهان اطرافتان نیز سرایت کند. بنابراین اگر شما همسایه تان را دوست بدارید، چقدر باید خود را دوست داشته باشید؟ قانون طلایی حدود این عشق را چنین مشخص می کند: «و هنگامی که به آنان عشق ورزیدی، آنها نیز به تو عشق می ورزند و تو نیز آنان را دوست خواهی داشت.» اما با مشاهده رفتار مردم با یکدیگر به نظر می رسد که آنها خودشان را خیلی کم دوست می دارند و شاید هم همین امر سبب می شود که عشق کمی به دیگران عرضه کنند.

به هر حال در طول آن تابستان شروع به آزمایش اثرات نوشیدن الکل بر روی رشد معنوی ام کردم. این مرحله ای از زندگیم بود که بعدها آن را «رودروئی گستاخانه با خدا» نامیدم. برای شروع به یک تیم بیسبال ملحق شدم. بازی تنها بهانه ای برای همراهی با دیگر دوستان و رفتن به میخانه بود.

سراسر تابستان به شادی گذشت و رفقای همپایه ام که افرادی خوشرو و سرزنده بودند نیز در این شادی شریک شدند. پس از فرا رسیدن پائیز، وقتی نگاهی به زندگی معنوی ام کردم، از دیدن اینکه تا حد انسانهای غارنشین تنزل کرده ام، بر خود لرزیدم. دیگر نمی توانستم رؤیایا و سفرهای روحی ام را به خاطر بیاورم - دو موضوعی که در پیشرفت معنوی از جایگاه ارزشمندی برخوردارند. با مشاهده این سقوط معنوی به خود آمدم و نوشیدن مشروبات الکلی را به یکباره ترک کردم و دوباره سرگرم انجام تمرینات معنوی اک شدم. روز شکر گزاری فرا رسید. اما به مزرعه نرفتم، چون این به منزله گذراندن یک روز همراه با تحمل موعظه های مذهبی اعضای خانواده بود. تصمیم گرفتم که آن روز را به تنهایی بگذرانم. به همین خاطر شروع به قدم زدن در خیابان کردم تا رستورانی پیدا کنم، اما در پایان روز حادثه ای رخ داد که مرا به یاد ده سال پیش انداخت - ملاقات با یک استاد ناشناس اک (Unknown Eck Master) در نزدیکی باغی علمی در میلواکی.

پس از اینکه مدت زیادی راه رفتم، عاقبت رستورانی را پیدا کردم که باز بود و با شام جشن شکرگزاری از مشتریان خودپذیرائی می کرد. همه میزها پر بود، اما یک صندلی خالی در کنار میزی پیدا کردم و نشستم. در کنارم مردی سرزنده و شاداب نشسته بود که به نظر پنجاه ساله می رسید. او سرگرم خواندن روزنامه بود، در همین هنگام پیشخدمتی به شوخی مطلبی درباره مقاله ای که در روزنامه نوشته شده بود، گفت. آن مرد خود نویسنده آن مقاله بود و در زمینه پرورش گیاهان تخصص داشت.

پیشخدمت می خواست سر به سر او بگذارد، گفت: «اینجا را نگاه کن. تو هم از همین مردمی - امروز جشن است!» پیرمرد شوخی او را با خوش خلقی تحمل کرد.

در حینی که آنها با هم شوخی می کردند، خاطره کمرنگی در ذهنم شروع به شکل گرفتن کرد. صدای مرد برایم آشنا بود، همینطور نیمرخ چهره اش، اما نمی توانستم چهره اش را به طور کامل ببینم. حسی قوی از آشنائی به سراغم آمد. فکر کردم خود را معرفی کنم، اما به چه نشانی؟ پس از صرف غذا، رستوران را ترک کردم و به خانه برگشتم. هیچ کس در خانه نبود. چون همه برای گذراندن تعطیلات به خانه خودشان یا جاهای دیگر رفته بودند.

چهره و صدای بیگانه در طول مدت آن شب و هفته پس از آن در خاطرم بود. به نظر می رسید کشش عاطفی ناخواسته و شدیدی باعث دیدار ما در آن رستوران شده بود. حدود یک هفته بعد - در ظاهر باز هم به طور تصادفی - همدیگر را ملاقات کردیم.

این بار ما در رستورانی همدیگر را دیدیم که من با عمویم قرار گذاشته بودم. عموی من گاو پیشانی سفید فامیل بود. او مرتب به کلیسا می رفت و تنها همین مسئله کافی بود که جایگاه او را حفظ کند، اما آبدو را خیلی دوست داشت. در فامیل ما هیچکس از نوشیدن آبدو پرهیز نمی کرد، اما چند نفری در این میان بودند که از کسانی که بیش از حد می نوشیدند دوری می کردند و عموی من یکی از آنها بود. با این حال مردی سر حال و شاد بود.

وقتی به رستوران رسیدم ضبت صوت در حال پخش موسیقی بود. یک صندلی پیدا کردم و به انتظار عمویم نشستم. در حالی که دیگر از آمدن او ناامید شده بودم، فهرست غذا را برداشتم تا چیزی سفارش دهم. اما ناگهان صدای آشنای آن مرد را شنیدم. غریبه ای که شور و علاقه اش به پرورش گیاهان بومی او را به چهره ای معروف در روزنامه های محلی - در روز

شکرگزاری - تبدیل کرده بود. او پیشخدمت را صدا زد و گفت: «ممکن است چند کلوچه بیاورید؟»

پیشخدمت برایش ظرفی کلوچه آورد تا با قهوه اش بخورد. دوباره همان حس قوی آشنائی به سراغم آمد. اما این بار فرصت را از دست ندادم تا مثل دفعه پیش دست خالی به خانه برگردم.

جلو رفتم و گفتم: «من شما را روز شکرگزاری دررستوران خیابان ویسکانسن دیدم. آن روز مشغول خواندن مقاله روزنامه در مورد گیاهان پرورشی تان بودید.»

تخصص او در زمینه پرورش گیاهان خانواده کاکتوسها بود. هر ساله او مقاله ای درباره نحوه پرورش این گیاهان ظریف و رنگارنگ می نوشت که در حیات پستی خانه اش پرورش می داد. برای مثال یک سال او با گیاهان رنگارنگش، پرچم کشورهای جهان را درست کرده بود. این کار او با نمایش جالبی که رسانه های بین المللی از آن ارائه کردند، تبدیل به افسانه ای محلی شد.

همین طور که او با هیجان درباره گیاهان پرورشی اش توضیح می داد، ذهنم سرگرم بازخوانی بانک خاطراتم بود و تلاش می کرد به خاطر آورد که ما پیش از این کجا همدیگر را دیده ایم، اما هنوز موفق نشده بود.

او گفت: «با من به خانه ام بیائید. من اسلایدهای زیادی از گیاهان زیبا و رنگارنگ دارم.» مایل نبودم که بعدازظهر را اینطور بگذرانم اما کوششی قوی و درونی به من می گفت که همراه او بروم.

خانه او یک باغ علمی پر از گیاهان گوناگون غیر بومی بود، که خودش آن را طراحی و ساخته بود. نکته قابل توجه در مورد خانه او این بود که به نظر می رسید پشت آن به طرف خیابان است. وقتی که به این نکته اشاره کردم او خندید و گفت: «مردم خانه هایشان را به عجیب ترین شکل می سازند. آنها

پنجره ها را به سمت خیابان می گذارند. مگر آن بیرون چه چیز جالبی برای تماشا کردن وجود دارد؟ ماشینهای پر سر و صدا، بچه هائی که شلوغ می کنند و چمنهائی که کوتاه نشده است. به همین خاطر من خانه ام را به طرف باغ چرخاندم که از هر جهت منظره بهتر و زیباتری دارد.»

خانه او بسیار محکم و استوار بود. دیوارها و پنجره های صداگیر تا حد زیادی مانع ورود سر و صدای خیابان به داخل خانه می شد. در طبقه بالا اتاقهائی برای اجاره دادن به دانش آموزان ساخته شده بود که درآمد ثابتی را برای او فراهم می کرد، درآمدی که برای اداره آنجا کافی بود. در زندگی این مرد قانون اقتصاد در بالاترین سطح ممکن و مؤثر اجرا می شد.

زیرزمین بزرگ خانه هم دارای قسمتهای مختلف بود: محفظه شیشه ای برای پرورش گیاهان و آزمایشگاه علمی. یک پرده نمایش فیلم در انتهای اتاق قرار داشت که او برای نمایش فیلمها و اسلایدهایش از آن استفاده می کرد. او جعبه ای بزرگ پر از اسلاید آورد و آن را روی میز، کنار پروژکتور گذاشت و سپس آن را روشن کرد. اسلایدها که همه درباره گیاهان کمیاب پرورشی بود، یکی پس از دیگری به نمایش درمی آمد. در تمام مدت از خود می پرسیدم: این مرد کیست و چرا من اینجا هستم؟

اسلاید بعدی یک باغ علمی را نشان می داد. ناگهان از جا پریدم و گفتم:

«هی صبر کن ! من مطمئنم که مدتها قبل اینجا را دیده ام.»

او به آرامی پاسخ داد: «ما ده سال پیش در اینجا همدیگر را ملاقات کردیم.» کلماتش چون آذرخش بر من فرود آمد. پرده ای که روی این خاطره قدیمی قرار گرفته بود، کنار رفت. دوباره به وضوح آن صحنه را دیدم. همان لحظه توانستم او را در ده سال پیش در میلواکی، که کیلومترها از اینجا فاصله داشت، ببینم. بله، ما به راستی با هم ملاقات کرده بودیم. اما یک پرسش برایم باقی بود: چطور ممکن است؟ او چطور توانسته مرا به خاطر بیاورد؟ در

آن زمان من یک دانش آموز ناخشنود دبیرستانی بودم و حالا پس از گذشت ده سال تغییرات زیادی هم در چهره و هم در افکارم پدید آمده بود. در مدت ده سال گذشته، چهار سال در کالج بودم و چهار سال در نیروی هوایی خدمت کردم، سپس یک سال و نیم را در مزرعه گذراندم و حدود شش ماه بود که در شهر زندگی می کردم. با وجود گذشت این همه سال و این همه تغییرات، او چطور توانسته بود مرا به خاطر بیاورد؟

پرسیدم: «تو چطور مرا به خاطر داشتی؟»

بدون اینکه پاسخ پرشستم را بدهد، اسلاید بعدی را نشان داد. او طوری به کار خودش مشغول بود که گویا هیچ حرفی در مورد نخستین ملاقات ما زده نشده است. در چنین مواقعی یک استاد اک ممکن است حقیقتی را برای فرد فاش کند، سپس ساکت شود تا آگاهی تازه ای در فرد پدید آید.

در حالی که به تصاویر خیره شده بودم در افکارم غوطه ور شدم و گفتگوی ده سال پیش در مورد مذهب را به خاطر آوردم. حرفهای پیامبرگونه او یادم آمد: چند سال بعد رستگاری را خارج از کلیسا خواهی یافت. این پیشگویی او درست بود، چون پس از آن زمان آزادی معنوی را در اک یافتم. خاطراتم نشان می دادند که توصیه های او در مورد اینکه درس را تمام کرده و مزرعه را فراموش کنم، کاملاً هدفدار بوده است. آخرین جمله هایش را به خاطر آوردم، او گفته بود: تو امروز را فراموش می کنی، اما ما بعداً همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. و همینطور هم شد.

او دیگر حرفی دربارهٔ نخستین ملاقاتمان نزد و فقط گفت: «گذشته ها، گذشته است. حالا چیزهای زیادی برای آموختن در پیش رو داری.»

آیا به راستی او یک استاد اک بود؟ چه کسی می تواند بگوید؟ او تصمیم داشت گیاهان نفیسه را برای اینکه در آب و هوای بهتری باشند، به تگزاس ببرد. آنها با قطار به تگزاس می رفتند. همیشه دوست داشتم چیزهایی دربارهٔ

گیاهان از یک استاد باغبانی یاد بگیرم. آیا او در تگزاس به کمک احتیاج داشت؟

سرانجام او باعث شد که ویسکانسن را ترک کنم و به تگزاس بروم. اما وقتی به شهری رسیدم که او گفته بود به آنجا می رود، آنجا نبود. هیچکس هم خبری از او نداشت.

در تگزاس بدون اینکه جایی برای اقامت داشته باشم، به طرف هوستون به راه افتادم. شهری بزرگ با شغل‌های زیاد؛ من که امیدوار بودم اینطور باشد. آن مرد که بود؟ آیا او مأمور اک بود یا یک روح؟ او باعث شد که کار راحت‌تر را در ویسکانسن رها کنم و به جایی ناشناخته بیایم.

روزی که شهر را ترک می کردم، برف شدیدی می بارید. برادرم تنها کسی بود که برای بدرقه ام آمد. یک خداحافظی ناراحت کننده. او همیشه و در مواقعی که حس می کرد می تواند کمکم کند، از هیچ کاری دریغ نمی کرد. نمی دانستم در این وضعیت چه کاری باید انجام دهم. وضعیت خداآگاهی که پس از واقعه روی پل نصیبم شده بود زندگی آرام و راحتی را برایم فراهم نکرده بود، بلکه تنها این فرصت را به من داده بود که به یک شاگرد دائمی نور و صوت تبدیل شوم.

اما در هر حال به نظر می رسید آینده من در تگزاس رقم خورده است.

فصل بیست و ششم

شروعی جدید در تگزاس

کیلومترها سرزمین خشک غرب تگزاس و همچنین زندگی گذشته ام را پشت سر گذاشته بودم. به یاد سرزمین پدری ام در ویسکانسن افتادم؛ چند قطعه زمین خانوادگی که در جنوب غربی ویسکانسن قرار داشت، جایی که دو سال از خدمت نیروی هوایی را در آنجا گذرانده بودم.

با این حال گذشته ها، گذشته بود. زندگی گذشته من هیچ جایی برای آموزشهای اک نداشت. خانواده ام که همه مسیحی لوترن بودند، نمی فهمیدند که این خاموشی، توجه، تفکر و وضعیت هوشیاری من می تواند از تأثیرات اکنکار، این دانش عصر جدید باشد. همسایه ها فکر می کردند که جدائی من از کلیسا عملی کفرآمیز است. به هر حال ترک کردن کلیسا کار بسیار دشواری بود، چون فشار شدیدی از طرف خانواده و همسایه ها به من وارد شد. ولی حالا همه این مسائل گذشته بود.

اما در پشت این جدائی، رازی نهفته بود که تا مدت ها آن را نفهمیده بودم. جدائی من از کلیسا به خاطر این بود که ماهانتا بتواند در جهت شکوفائی هرچه بیشتر، کمک کند تا وسیله بهتری برای خدمت به خدا باشم. در یک لحظه، به فکر مخارج و تأمین معاشم افتادم؛ یعنی امری ضروری برای دست یافتن به تسلط بر خود.

حالا اواسط ماه مارس ۱۹۷۱ در هوستون بود. با ماشین به سوی شهر می رفتم، خورشید در حال غروب کردن بود و پرتوهای درخشان آن از آئینه بغل ماشین به صورتم می تابید. در بزرگراه ماشینهای بسیاری با سرعت از

کنارم می گذاشتند. گویا همه از محل کار به سوی خانه هایشان هجوم می بردند. نبض شهر همچنان می زد. با مشاهده این صحنه ها حس حیات و امید به زندگی در من زنده شد و با وجود ترسی که از رسیدن به شهر در این ساعات پایانی روز داشتم، به پیش راندم.

آینده برایم چون صفحه ای خالی و عاری از هرگونه انتخاب بود. آیا به راستی می بایست بیل می زدم یا به تجربیات کم و ناقصم در کار چاپ امید می بستم؟ به قول ضرب المثل فارسی:

آنچه شیران را کند رویه مزاج، احتیاج است، احتیاج است، احتیاج
من از شیر بیشتر نبودم و می دانستم که الان زمانی است که باید روباه باشم
و به دنبال کار بگردم. در بین این همه مردمی که با عجله به سوی
خانه هایشان می رفتند، حتماً ناشری بود که به یک مصحح نیاز داشته باشد.
اما کجا بود؟

در تمام این مدت خود را با تمرینات معنوی اک حفظ کرده بودم. بعدها
وقتی به دفترچه رؤیاهایم رجوع کردم به سختی توانستم اتفاقات بیرونی قابل
ذکری پیدا کنم. همه دفترچه تماماً پر بود از رؤیا، سفر روح، نور و صوت، و
ماهانتا. به عبارت دیگر نداشتن امنیت و آرامش در جهان بیرون، مرا به سوی
جهانهای درون هدایت می کرد. جهان بیرون آرامش و تسکین اندکی را به
من ارزانی می کرد، اما زندگی در جهانهای معنوی مرا سرشار از امنیت و
آرامش می نمود. آموزشهای اک تنها لنگر من در جریان زندگی بود.

و پال همیشه با من بود. البته نه در قالب یک فرد، بلکه او خود را از طریق
اصول و قوانین زندگی نشان می داد. او در تمام طول سفر به جنوب همراهم
بود. ماهانتا مسافر ساکتی بود که هیچگاه از کوششهای گاه ناشیانه و
نا بهنجارم، گله و شکایت نمی کرد. او به نحوی به نجوای قلبم گوش می داد

و من تنها به خاطر عشق پاک و معنوی ای که از سمت او به طرفم جاری بود، زنده بودم.

سفر به هوستون باعث شد احساس آزادی کنم. محدودیتهای فردی شروع به از بین رفتن کردند؛ و من بیشتر و بیشتر احساس آزادی کردم. سرنوشت قصد داشت مرا آبدیده کند. بنابراین باید در انتخاب شغل بسیار دقت می‌کردم. کارفرمای جدیدم باید مثل جرج - مسئول اتاق تصحیح - آدم خوبی باشد و حقوقم نیز باید ارزش تجربه ام را داشته باشد.

سرانجام به ترافیک کسل کننده بزرگراه رسیدم - صفی طولانی از وسایل نقلیه ای که رو به جلو حرکت می کردند و مرا نیز به دنبال خود می کشیدند. هنگام حرکت در بزرگراه آزاد بودم و تمام مشکلات و گرفتاریها از یادم رفته بود، اما وقتی در ترافیک متوقف شدم دوباره این افکار به من هجوم آوردند. توقف به معنای دیدن مردم متکبر و روال روزمره و عادی کارها بود. جامعه با همه خوبیها و خدماتش برگ برنده بی رحمانه ای را برای خود نگه داشته است: پول. باید هرطور که شده پولی به دست می آوردم و این در حقیقت به معنای از دست دادن آزادی کامل بود. ولی قوانین جامعه این طور بود، چه کسی اهمیت می داد که من آنها را دوست دارم یا نه؟

در میدانی واقع در مسیر حرکت یک شرکت چاپ قرار داشت. به آنجا رفتم، اما آنها کاری برای من نداشتند. وقتی می خواستم از آنجا خارج شوم، یک متصدی ماشین چاپ با اکراه نشانی یک شرکت چاپ دیگر را به من داد و بعد به سرعت چیزی روی کاغذ نوشت و گفت: «اینجا - روی کاغذ - نام و نشانی شرکت را برایت نوشتم. اما نمی دانم چطور می توانی با رئیس آنجا کنار بیایی؟»

خسته تر از آن بودم که به آن شرکت بروم، به همین خاطر به سوی بزرگراه راندم که کمی از بار ترافیکی آن کاسته شده بود. در حومه جنوب شرقی

هوستون، در محله ای به نام پاسادنا (Near Pasadena)، متلی پیدا کردم. آنجا از خیابانهای اصلی دور بود. چند ماشین در پارکینگ متل پارک شده بود؛ علفهای بلندی از میان درزهای کف پیاده رو بیرون زده بود. اتاق بوی نم و کپک زدگی می داد، اما ملافه ها تمیز بودند. دو حولهٔ رنگ و رو رفته و صابونی کوچک، کلیهٔ لوازم حمام را تشکیل می داد.

صبح روز بعد، پس از نظافت، چند ساندیچ نان، عسل و پنیر که روز پیش از یک فروشگاه مواد غذایی سالم خریده بودم را خوردم. سپس به چند شرکت چاپ که شماره تلفن آنها را شب پیش، از ستون نیازمندیهای روزنامه درآورده بودم، زنگ زدم. اما هیچیک از آنها به یک مصحح نیاز نداشتند. به همین خاطر تسلیم شدم و پس از پرداخت اجاره اتاق از متل خارج شدم. در کاغذی که روز گذشته کارگر چاپخانه، به من داده بود، اسم یک شرکت چاپ و نام مدیر آن نوشته شده بود: تام. آن کارگر گفته بود که تام مرد سختگیری است و توقع کاری عالی از کارمندان را دارد و اگر کارمندان به دستوراتش عمل نمی کردند، خیلی زود آنها را اخراج می کرد.

به سختی نشانی را پیدا کردم. شرکت در خیابانی فرعی، در نزدیکی خیابان اصلی شهر هوستون قرار داشت. محل اصلی شرکت انباری بود که دفتری جلوی در ورودی آن قرار داشت. راهروهای ورودی به خوبی نظافت شده بودند. مسئول پذیرش نامم را پرسید و سپس به مدیر شرکت تلفن کرد. با نگرانی و اضطراب روی صندلی چرمی به انتظار نشستم، انتخاب شرکتی مناسب موضوع پیشرفت است، و کار نامناسب شکل جدیدی از اسارت.

صدای قدمهای سریع و پرانرژی شخصی از راهروی منتهی به اتاق شنیده شد. سپس مردی لاغر اندام و خوش سیما که زیرکی و هوشیاری از چهره اش می بارید، به سرعت وارد اتاق انتظار شد. موهای بلند و مشکی او که در قسمت جلو موج برداشته بود، با بی دقتی در اطراف سرش ریخته بود.

او گفت: «من تام هستم. با من چه کار دارید؟»

شدت لحن او مرا ترساند، اما نمی شد جدیت او را انکار کرد. گفتم: «من یک

مصحح هستم و به دنبال کار می گردم.»

او گفت: «با من بیا تا اینجا را نشانت دهم.»

او مرا به قسمتی از انبار که کارگاه چاپ در آن قرار داشت برد، در آنجا هشت ماشین چاپ در حال کار بود. او با صدای بلند فریاد زد: «ما اینجا روزنامه هائی در قطع کوچک چاپ می کنیم.» یکی از کارگران به کار ماشین چاپ نظارت می کرد که با سر و صدای زیادی به کار مشغول بود. آنها (کارگران) مثل ملوانان ورزشیده و ماهر یک کشتی بودند، هرکس کار خودش را می دانست. ماشینهای چاپ در انتهای انبار قرار داشتند، جایی که لوله های کاغذ روی هم چیده شده بودند. در محوطه پشت انبار نیز یک کوره قرار داشت. سر و صدا در آنجا خیلی کمتر از کارگاه چاپ بود، دو مرد با لباسهائی که از دود سیاه شده بودند، روزنامه هائی را که کاملاً صحیح و سالم به نظر می رسید، به داخل کوره می انداختند.

تام در حالی که چهره اش از خشم سیاه شده بود، گفت: «کارگران احمق! صد هزار نسخه روزنامه فقط با یک اشتباه چاپی در قیمت، از بین رفت.» او یکی از روزنامه ها را باز کرد و به من نشان داد، یک تفاوت اندک و باور نکردنی: فقط پنجاه سنت در قیمت اشتباه شده بود.

تمامی روزنامه ها پس فرستاده شده بود، چون این اشتباه به ظاهر ناچیز، سبب می شد که فروشندگان هزاران دلار ضرر کنند. و چون این اشتباه از جانب شرکت چاپ بود، پس باید خودش آن را جبران می کرد. شعبه های فروش این روزنامه بسیار گسترده بود و از سواحل شرقی تا لاس وگاس را در بر می گرفت. ظاهر امر اینطور نشان می داد که تام به راستی به یک مصحح نیاز دارد. ضرر ناشی از همین اشتباه کوچک با نصف حقوق سالیانه من در

ویسکانسن برابر بود؛ به نظر می رسید با تصحیح این گونه اشتباهات و جلوگیری از به هدر رفتن سرمایه، حقوق خوبی در انتظارم خواهد بود. تام گفت: «در روزنامه هفته پیش هم قیمت نان دو سنت کمتر چاپ شده بود.»

پرسیدم: «خوب شما چه کار کردید؟» او گفت: «من به نانوا گفتم ما تمام ضررش را جبران می کنیم. حدس می زنی چه شد؟ ضرر آنها از دو سنت به چند هزار دلار رسید. به همین خاطر این بار روزنامه ها را جمع کردیم و بعد سری تازه ای چاپ کردیم. چون این بهترین کاری بود که می شد انجام داد.» همان طور که تام سرگرم صحبت درباره ضرر ناشی از اشتباهات چاپی بود، دستهایش را مانند یک رئیس شرکت و به طرز خنده داری تکان می داد.

بعد مرا به کنار ماشینهای چاپ برد، کارگران به دشواری بر روی انبوهی از کاغذهای باطله راه می رفتند. در حقیقت آنها تا زانو در کاغذ فرو رفته بودند، به همین خاطر راه رفتن در کنار غلتکهای در حال چرخش دستگاه ها، کار خطرناکی بود. بیچاره کارگران یک لغزش کوچک سبب می شد که با ماشینهای چاپ برخورد کنند. در این حرفه داستانهای وحشتناکی از کارگرانی که انگشتان، بازو و یا مویشان را در هنگام کار با ماشین چاپ از دست داده بودند، نقل می شد.

بعد تام مرا به قسمتی که کارهای پیش از چاپ در آن انجام می شد، راهنمایی کرد. این قسمت در راهروی بین دفتر اصلی و کارگاه چاپ قرار داشت. در این قسمت کارهای صفحه بندی، مونتاژ و عکاسی انجام می شد. کف اتاق پر از تکه های بریده شده کاغذ بود. اتاق مونتاژ کار مکانی تاریک بود که با نور چهار لامپ فلورسنت که در زیر میزها قرار داشت، روشن می شد. روی صندلی جلوی هر میز یک مونتاژکار نشسته بود. مونتاژکار به کسی گفته

می شود که نگاتیوها را با قیچی می برد و روی یک صفحه نارنجی کاغذی یا پلاستیکی می چسباند تا زینکهای چاپ را آماده کند.

اینجا دنیای عجیبی بود. در محل کار قبلی، قسمت تصحیح از اتاق کارهای پیش از چاپ و کارگاه چاپ خیلی فاصله داشت؛ این دو قسمت به طور مستقل در دو اتاق با سیستم تهویه مطبوع در طبقه دوم قرار داشت. برای اینکه پیش از شروع کار همه قسمت‌ها را دیده باشم، تام تعداد کمی از کتابها و مجلات چاپ شده را نیز به من نشان داد. عملکرد قسمت کارهای پیش از چاپ برایم کاملاً ناشناخته بود.

تام گفت: «بیا به دفتر برویم.»

در حالی که ساده لوحانه و با تعجب به جنب و جوش عکاسان، مونتاژکاران و صفحه بندها نگاه می کردم، تام با عجله به طرف دفتر راه افتاد و با صدائی بلند گفت: «بیا! مثل یک روستائی احمق رفتار نکن.» خود را جمع و جور کردم و مثل سایه به دنبالش راه افتادم.

دو ماه پس از آن، وقتی ماهانتا دوباره مرا به اینجا آورد تا بختم را امتحان کنم، متوجه شدم که کارگران چاپخانه به من لقب «سایه تام» داده اند. من برای مدیریت تام احترام بسیاری قائل بودم و جدیت او را در انجام هر چه بهتر کارها، تحسین می کردم.

اما از همه اینها گذشته، حالا زمان صحبت در مورد شرایط کار بود. او گفت: «میز کار تو در چاپخانه قرار خواهد داشت.» فکر کردم او با من شوخی می کند. زیرا حتی تصور کار در کنار سر و صدای ماشینها و استنشاق هوای گرفته ای که به دلیل کار دستگاه های سنگین چاپ تولید می شد، سرم درد می گرفت. اما تام عقیده ام را درباره سر و صدا رد کرد و گفت: «پس از یک هفته طوری به سر و صدا عادت می کنی که انگار هیچ سر و صدائی نمی شنوی.»

او خیلی از خود راضی بود. در حقیقت احترامی هم که به او گذاشته می شد، به خاطر رفتار ارباب منشانه اش بود. هیچکس با او شوخی نمی کرد. آیا من می توانستم برای کسی که چنین رفتار آمرانه ای داشت، کار کنم؟ سپس نوبت صحبت کردن درباره حقوق شد. بنابراین تام رقمی را پیشنهاد کرد و من هم خیلی راحت آن را دوباربر کردم. با وجود اینکه تام قمار باز قهار بود، اما از پیشنهاد من یکه خورد و چهره بی تفاوتش کاملاً تغییر کرد. سپس چنانکه گوئی به گوشه‌های خود شک کرده باشد، با تعجب پرسید: «گفتی چقدر؟» وقتی که دوباره میزان حقوق درخواستی ام را تکرار کردم، او سوتی کشید و گفت: «حقوق درخواستی تو خیلی زیاد است. این کار اینقدر نمی‌ارزد.»

در حقیقت موقعیت و مقام او مرا ترساند. به هر حال من برای تصحیح آموزش دیده بودم، نه برای مدیریت. این تردید سبب شد که تزلزلی در ایمانم نسبت به ماهانتا به وجود آید، او می دانست که من قادر به انجام وظیفه ام هستم. پس چرا اک به تام اجازه داد که این پیشنهاد را بکند. درواقع ترس از ایجاد مانع در پیشرفت معنوی- به خاطر مسائل مادی- باعث می شد که در مورد حقوق سختگیر باشم و همین امر هم سبب از دست دادن این کار شد. می دانستم که تنها نیاز ضروری ام، تأمین مخارج ساده روزانه ام می باشد. با وجود اینکه این کار درآمد چندانی برایم نداشت، اما تجربه‌ای ارزشمند بود. به هر حال در مورد حقوق توافق نکردیم. با خود فکر کردم که ماهانتا خودش این مسئله را حل و فصل می کند، اما تام گفت: «یکی از دوستانم که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده این کار را می خواهد، فکر می کنم بهتر است این کار را به او بدهم.» سپس با بی اعتنائی مرا تا در اتاق بدرقه کرد و سپس با هم خداحافظی کردیم. در حقیقت بدون اینکه هیچیک از ما به خواسته هایمان برسیم، این ملاقات پایان یافت.

ماهانتا از هر فرصتی برای آموزش نکته هائی دربارهٔ زندگی استفاده می کند. او مرا به یک کارگر عالی راهنمایی کرد، ولی من آن را نپذیرفتم و بنابراین به نتیجه هم نرسیدم. در حقیقت من به ماهانتا و آموزشهایش - که هدفی جز تبدیل من به یک همکار بهتر برای خدا نداشت - اعتماد نکردم.

شک و عدم اعتماد به ماهانتا باعث محروم شدن از نقشه و تدبیر استاد شد، یعنی اینکه در حقیقت من نخستین نیاز اصلی یک انسان را فراموش کرده بودم - زنده ماندن. حالا این فرصت از دست رفته بود. فرصتی که می توانست سختیهایم را به آسایش تبدیل کند و مرا به سطح بالاتری از آگاهی برساند. وقتی در خیابان می راندم، باد ملایمی از سمت جنوب در حال وزیدن بود. زمانی که ویسکانسین را ترک کردم، موسیقی الهی اک همراهم بود. اما هرچه به هوستون نزدیکتر شدم، صدای آن ضعیفتر شد. طوری که وقتی در خیابانهای هوستون بودم، تنها نغمهٔ ضعیفی از آن موسیقی زیبا و سحرآمیز باقیمانده بود.

در پایان روز، پس از چندین تلفن و گفتگوی بی حاصل، خسته و مقهور شدم. با غروب آفتاب نگرانی عجیبی در من پدید آمد. در روزنامه به دنبال اتاقی اجاره ای گشتم. در میان آگهیها اتاقی پیدا کردم که اجارهٔ آن هفته ای هفده دلار بود. احساس کوچکی و تنهایی می کردم. تلفنی در کنار مغازه ای کوچک پیدا کردم، سکه ای در آن انداختم و شماره را گرفتم.

به هر حال، این شروع خوبی برای آغاز یک زندگی تازه در تگزاس نبود.

فصل بیست و هفتم

ممنوعیت حقیقت

گرفتاری عجیبی بود. من خداآگاهی را به دست آورده بودم، اما همچنان تلاش می کردم تا زندگی تازه ای برای خود بسازم.

بیگانه روی پل حجاب غفلت را از من دور کرده بود، اما برایم ثابت شده بود که آگاهی الهی-درجهان فیزیکی- نمی تواند همه دردها را دوا کند. آگاهی الهی، بصیرت معنوی عمیقی است که هیچکس حتی قادر به تصور آن نیست، اما هرگز یک مصحح سابق را به یک مأمور دارائی یا چیز دیگر تبدیل نمی کند.

درواقع دریافتم که چرا برخی از خردمندان شرقی که به درجه ای از آگاهی حقیقی رسیده اند، از زندگی کناره گیری می کنند. آنها به خاطر نادیده گرفتن اهمیت مسائل مادی نمی توانند در جوامع این جهان زندگی کنند. به همین خاطر سالهای باقیمانده عمرشان را در انزوا به سر می برند و مریدان و شاگردانشان از آنها مراقبت می کنند.

اما ماهانتا نقشه دیگری برای من درآستین داشت. اگرچه ماهانتا در جهت رسیدن به وضعیت بالای هوشیاری به من کمک کرده بود، ولی من با نادیده گرفتن کمکهای او، دوباره به عنوان یک مبتدی در میان کاندیداها برای رهبری اکنکار مطرح شدم؛ در حالی که می توانستم از مأموریتم به عنوان یکی از اعضای نظام وایراگی لذت ببرم. یعنی یکبار دیگر به ابتدای مسیر تنزل کرده بودم و می بایست دوباره برای تبدیل شدن به یک همکار بهتر برای سوگماد تلاش می کردم. البته این موضوع اهمیتی نداشت، چون من

هنوز به نوعی دیگر، کودکی در صحرای زندگی بودم و این بار با نوع کاملاً جدیدی از مقررات و آموزشهای اک روبرو شدم.

به راستی چه کسی انتظار دارد که با یک نشان اختصاصی مشخص مثل غرور و تکبر بتواند به زور خودش را به عنوان یک فرد خداآگاه معرفی کند؟ اما متأسفانه این امر اتفاق می افتد. ولی نیروهای غیرقابل کنترل دست به دست هم می دهند تا هرکسی را که جرأت می کند به تنهایی وارد اقلیم خدا شود خرد کنند، اما این نیروها- به جز برای افراد معدود- برای همه ناشناخته اند. راه رسیدن به آگاهی برتر پیچ و خمهای بسیاری دارد. بالاتر از مرحله خداآگاهی وضعیتی غیرقابل تصور به نام إکشار وجود دارد. برخی از مردم با گستاخی مغرورانه ای سعی می کنند نقش افرادی را بازی کنند که در وضعیت إکشار به سر می برند، اما یک نوآموز هم می تواند بفهمد که چطور این غرور گستاخانه، آنان را در طبقهٔ اثیری یا عاطفی نگه داشته است.

غرور و تکبر یکی از خصوصیات منفی است که به طور ناگهانی فرد را تحریک می کند. در مورد من قضیه از این قرار بود که وقتی به تگزاس آمدم تا یک زندگی تازه را آغاز کنم، این سعی و تلاش سبب شد که در معرض امتحانی دشوار قرار بگیرم، تا قدری بیشتر در مورد غرورم تأمل کنم. تنها با داشتن تجربهٔ یک سال کار تصحیح، خود را مهمتر از آن می پنداشتم که به کارهای سخت و پرهزمت بپردازم. از زمانی که بیگانه را بر روی پل ملاقات کرده بودم، نیروی ظریف و هوشیار اک در زندگی ام شروع به فعالیت کردند. به علاوه در این مدت متوجه شده بودم که عادات ناهنجار گذشته، مثل غرور، درونم به جوشش درآمده است.

«ممنوعیت حقیقت» می گوید: قانون عدم وجود کمال معنوی اجازه نمی دهد کسی به یک وجود کامل تبدیل شود. در مسیر معنوی همیشه امکان برداشتن یک گام دیگر به جلو هست. این درست است که با جستجویی

همیشگی مسائل معنوی بسیاری برای فرد روشن می شود، اما کمال معنوی هیچگاه به دست نمی آید.»

اما چرا از حقیقت دفاع می شود؟ اگر مجموع درک و فهم من از حقیقت به اندازه یک دانه شن باشد، پس چرا با کسانی که این دانه شن خود را قلعه ای تصور می کنند، بحث و مجادله کنم؟ بنابراین از حقیقت محافظت می شود و حتی افشای آن به وفادارانش نیز خیلی دقیق و محتاطانه صورت می گیرد. و از این طریق است که حقیقت خود را به اثبات می رساند. خداگاهی که من به آن دست یافتم، تنها دروازه ای به سوی یک شکوفائی جدید بود. اما در پشت این دروازه، اتفاقات بسیاری به سرعت در حال انجام بود.

فصل بیست و هشتم

کروال

سرانجام پس از چند تلفن، اتاقی در محلهٔ پاسادنا در حومهٔ شهر هوستون، پیدا کردم. در کتاب نسیم تحول گفته ام که چطور به آنجا رفتم و برای نخستین بار با خانم صاحبخانه - که او را جین خواهم نامید - ملاقات کردم. مهمترین کاری که باید پس از اقامت در آنجا انجام می دادم، پیدا کردن کار بود. نخست شروع به فروختن شارژر باتری کردم، سپس نیز به کار فروش زنگهای خطر آتش سوزی مشغول شدم. اما هر دو کار را رها کردم، چون درکم از اینکه چرا دست از کار کشیدم، تنها در سطحی شخصی بود. در تجربهٔ بعدی ماهانتا فرصت دیگری به من داد تا درسی معنوی از خطاهای آشکار گذشته ام بگیرم. او قصد داشت مشکلاتی را نشانم دهد که همیشه جزئی از وجودم بودند، ولی من از آنها بی اطلاع بودم. تنها با آگاهی از این مسائل ناشناخته بود که می توانستم رشدی معنوی داشته باشم. درس ماهانتا از این قرار بود که یک وجود معنوی نمی تواند به حریم شخصی دیگران تجاوز کند، حتی اگر از زندگی ناامید شده باشد.

پس از اینکه اتاقی پیدا کردم، کوهی از مشکلات مالی بر سرم فرو ریخت: باتری ماشینم تمام شد و ترمزهایش هم از کار افتاد. تعمیر این خرابیهای غیرمنتظره و پرهزینه برایم غیرممکن بود. پس از اینکه هفده دلار اجارهٔ هفتهٔ نخست را پرداختم، فقط دوازده دلار در کیفم باقی ماند و این تنها پولی بود که برای پرداخت اجاره و خرید غذا و بنزین داشتم.

نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم، اما باید این خبر بد را به جین می دادم. پس از شام در موقع همیشگی پرداخت اجاره، به اتاق او رفتم و در زدم. او مرا به داخل دعوت کرد، اما من سر تکان دادم و گفتم: «متأسفم، من نمی توانم اجارهٔ اتاق را بپردازم.»

او گفت: «بسیار خوب، حالا بیا تو. دنیا که به آخر نرسیده است.» جین به اکنکار علاقه مند بود. او هر هفته دربارهٔ رؤیاها و سفر روح می پرسید. رؤیاهای او خیلی واضح و روشن بودند و به همین خاطر علاقه مند بود تا آنها را برای دیگران تعریف کند. دو هفته پس از اقامتم در آنجا بود که او به من خبر داد چند بار مرا در رؤیاهایش دیده است. او گفت: «من برایت دعا می کنم.» اما من در پاسخ به او گفتم که خود ماهانتا از زندگی معنوی ام مراقبت می کند. در هر حال جین سرگرم تقویت قدرت پیشگوئی اش بود. بنابراین به من گفت: «قرار است اتفاقات مهمی برایت رخ دهد.» من هیچ چیز به او نگفتم اما روزی که او چنین چیزی را برایم پیش بینی کرد، ماهانتا مرا به آگام لوک (Agam Lok) - منطقهٔ دست نیافتنی - برد. این قسمتی از آموزشهایم بود تا در آینده بتوانم ردای معنوی اک را به تن کنم.

در طی این سفر به جهانهای خالص الهی، ماهانتا و من در حال قدم زدن در آگام لوک بودیم. در همین حین به جایی رسیدیم که طنابی بسیار طولانی از بالا آویزان بود. گفتم: «استاد نگاه کنید. یک طناب اینجاست.» سپس با تعجب به طناب خیره شدم، هر چند که من پیش از آن هم به اینجا آمده بودم، اما نخستین باری بود که این طناب را می دیدم. سکوتی سنگین بر فضا حکمفرما بود. هیچ زمان و یا مکانی ما را از جهانهای پائین جدا نمی کرد. به طوری که نزدیکی شگفت انگیز تمامی جهانها به طور واضحی احساس می شد؛ گذشته، حال و آینده ای احساس نمی شد. تنها چیزی که آنجا وجود داشت «اکنون» بود؛ زمان ابدی.

من و جین در مدت این آشنائی کوتاه به اعتقادات معنوی یکدیگر کاملاً احترام گذاشته بودیم. جین گفت: «اجاره را فراموش کن. دیگر نمی خواهد درباره آن صحبت کنی. راستی تو غذای کافی خورده ای؟»

پس از اینکه به او اطمینان دادم غذا خورده ام، برای خرید روزنامه بیرون رفتم. با خود عهد بستم نخستین کاری را که پیدا شد، انتخاب کنم. یک آگهی روزنامه نظرم را جلب کرد. در این آگهی ذکر شده بود که: «یک شرکت نیازمند افراد جوانی است که محدودیتی برای مسافرت نداشته باشند. یک فرصت استثنائی برای به دست آوردن پولی زیاد و سریع.» گویا آگهی با من صحبت می کرد. بنابراین از یک تلفن عمومی شماره شرکت را گرفتم، مردی جوان که خود را برنی معرفی کرد، گوشی را برداشت. او توضیحات کوتاهی درباره نحوه کار ارائه داد و پس از یک مکالمه کوتاه پرسید که آیا می تواند فردا برای مصاحبه به خانه بیاید. درست است که همه این اتفاقات خیلی سریع رخ داد، اما آیا من چیزی برای از دست دادن داشتم؟

وقتی به خانه برگشتم به اتاق جین رفتم، در زدم و خبر این تلفن را به او دادم. به طور حتم فردا پس از ملاقات با برنی به سراغ جین می رفتم و همه چیز را درمورد کار جدیدم و اینکه چه وقت می توانم اجاره را بپردازم، به او می گفتم.

فردا صبح خیلی زود بیدار شدم. مشتاقانه و مضطرب به انتظار رسیدن زمان مصاحبه نشستم. درست سر ساعت یازده بود که ماشینی جلوی در خانه توقف کرد. راننده ماشین که مردی بسیار جوان بود، به اتاق جین رفت و در زد، چون فکر می کرد که خانه من آنجاست. جین او را به اتاق من که در واقع یک گاراژ بود راهنمایی کرد، یعنی جایی که من بی صبرانه به انتظار او نشسته بودم. نام آن مرد جوان برنی بود. پس از سلام، با نگاهی معنی دار اتاق و وسایلم را برانداز کرد. اتاقم جای چندان جالبی نبود، در اصل شبیه

پناهگاه کسی بود که پولش ته کشیده است. قالی کهنهٔ اتاقم یک بار به دلیل باران شدید خیس خورده بود و حالا بوی کپک زدگی می داد.

برنی هفده سال داشت و چون هنوز برای گرفتن گواهینامهٔ رانندگی جوان بود، یک گواهینامهٔ جعلی برای خودش درست کرده بود. او و گروهی از فروشندگان سیار مجله در سال به نقاط مختلفی سفر می کردند. آنها در تابستان به شهرهای شمالی می رفتند و در زمستان هم به سمت شهرهای جنوبی کوچ می کردند.

او گفت که گروهش مسافرتهأ بسیار عالی و درجهٔ یک دارند؛ آنها در بهترین هتلها اقامت می کردند و پول غذائی که می خوردند از حقوق ماهیانه شان کم می شد. با وضعیت فلاکت باری که من داشتم، به نظر می رسید که این کار راهی عالی و سریع برای به دست آوردن مقداری پول باشد. اما یک مشکل وجود داشت- برنی به دلایلی نمی خواست مرا استخدام کند. او راه بسیار جالبی برای کنار گذاشتن افرادی که نمی خواست آنها را استخدام کند، داشت. بعدها دریافتم که رئیس برنی بر این مسئله اصرار دارد که مصاحبه حتماً در خانهٔ شخص متقاضی انجام شود. با این روش اگر فردی برای کار مناسب به نظر نمی رسید، برنی به راحتی می توانست ملاقات را پایان دهد و سپس به سرعت ناپدید شود.

پرسیدم: «کی می توانم کارم را شروع کنم؟»

برنی گفت: «تو شرایط لازم برای کار را داری، اما گروه ما تا دو ساعت دیگر از این شهر خارج می شوند.» دو ساعت: یعنی راهی برای گفتن این مطلب که «ما به تو احتیاج نداریم.» خوب چه کسی می توانست همه چیز را رها کند و بگوید: بسیار خوب، صبر کن. تا یک دقیقهٔ دیگر همراهت می آیم؟ اما من این کار را کردم!

برنی در کنار من ایستاده بود و ناباورانه به من نگاه می کرد که در حال جمع کردن وسایل و بستن چمدانم بودم. بعد به سراغ جین رفتم و نقشه ام را برایش گفتم و پرسیدم ماشینم را کجا پارک کنم که سر راه کسی نباشد. ده دقیقه پس از آن من آماده بودم. در ماشین برنی را باز کردم و سوار شدم، ولی برنی به هیچ وجه خوشحال به نظر نمی رسید.

پس از یک رانندگی طولانی به حومه شمال غربی هوستون رسیدیم. برنی در جلوی مِتی توقف کرد و بعد اعضای گروهش را به من معرفی کرد. این گروه متشکل بود از شش مرد و زن جوان که برنی جوانترین آنها بود. دیگران بین هجده تا بیست و پنج سال سن داشتند. او مرا به اتاقی بزرگ که تختخوابی شاهانه داشت، هدایت کرد.

برنی گفت: «تو با فرد و ریچارد اینجا می خوابی.»

پس زندگی درجه یکی که او می گفت همین بود- سه نفر در یک تختخواب! خود را روی تخت رها کردم، تا به حال شب را در چنین جای باشکوهی نگذرانده بودم. مقام برنی از ما بالاتر بود، به همین خاطر اتاقی مخصوص داشت. روی هم رفته جای خوبی بود، ترجیح دادم در سمت راست تختخواب بخوابم تا اینکه در وسط و بین دو بیگانه نباشم.

فرد گفت: «بیدار باش ساعت شش است.» سپس غلتی زد و خوابید.

پس از گذراندن شبی ناآرام، درست چند دقیقه پیش از زمان خوردن قرصهای ویتامین از خواب برخاستم. قرصهای ویتامین از چند ماه پیش قسمتی از رژیم غذایی من شده بود. حالت تهوع داشتم، چون روش زندگی این افراد با روش زندگی من خیلی تفاوت داشت. خوابیدن سه نفر در یک تختخواب خارج از حد استانداردی بود که برای آسایش فردی قائل بودم. بعدها دریافتم که این افراد جوان، در حقیقت بردگان مدیر فروش هستند، بدون اینکه کوچکترین حرفی و یا شکایتی از این وضعیت زندگی داشته باشند.

صبحانه جالب نبود. برنی به من گفت که از فهرست غذاهای رستوران کمترین و ارزاترین غذا که نان تُست و تخم مرغ بود را انتخاب کنم. پیش از صبحانه او دگمهٔ یقهٔ از مُد افتاده‌ای به هر یک از ما داد تا سر میز صبحانه آن را به یقه مان بزنیم و به این ترتیب سخاوت کارفرمایمان را نشان دهیم. البته همان طور که گفتم، بهای غذا از حقوقمان کم می شد.

به جز همان دوازده دلار هیچ پولی برایم باقی نمانده بود. به طور وحشتناکی احساس دلتنگی می کردم- گویا ماهان‌تا مرا به حال خود رها کرده بود.

پس از خوردن صبحانه زمان کار فرا رسید. مثل کارگرانی که در فصل درو آمادهٔ چیدن محصول می شوند، هر هشت نفر سوار فولکس استیشن برنی شدیم. بعدها فهمیدم که ما فقط یکی از چندین گروهی هستیم که در آن مثل اقامت دارند. مثل ملخهائی که به مزرعه‌ای حمله می کنند، هر گروه سعی داشت در نقطه‌ای بهتر از حومهٔ شهر به کار بپردازد.

هر یک از افرادی که در ماشین بودند، سر خیابانی پیاده شدند. برنی پیاده شدن آنها را تماشا می کرد و سپس می گفت: «برای ناهار می بینمت.»

وقتی به پیاده روی کنار خانه‌ای رسیدیم، برنی نامی را که روی صندوق پستی خانه نوشته شده بود نشان داد و گفت: «با من بیا. تو باید لِم کار را یاد بگیری.»

خانه پر از درختها، بوته‌ها و گلهائی بود که خیلی منظم و با سلیقه کاشته شده بود. برنی در زد و سپس به من گفت: «خوب نگاه کن.» بر حسب تصادف نبود که بری رهبری گروه را به دست آورده بود، او تخصص زیادی در پول گرفتن خونسردانه و استادانه از مردم داشت.

خانمی موقر و مؤدب در را باز کرد. موهای لطیف و قهوه‌ای رنگش که از جلو فر خورده بود به او چهره‌ای زیبا و دوست داشتنی بخشیده بود. برنی ناگهان تبدیل به کودکی معصوم شد، گویا برای نخستین بار بود که می خواست

جنسی بفروشد. البته همین نگاه معصومانه باعث شد که او به راحتی بتواند راهش را به دنیای درون این زن باز کند.

برنی گفت: «سلام، خانم جونز.» او این اسم را از روی صندوق پستی خوانده بود. سپس ادامه داد: «بیخشید می خواستم یک دقیقه وقت شما را بگیرم. نمی دانم آیا شما مرا می شناسید یا نه، اسم من جف است و برای این به سراغ شما آماده ام که به من در مسابقه جمع اندوخته امسال کمک کنید. شما که تا بحال به هیچیک از اعضای شرکت کننده در این مسابقه کمک نکرده اید، کرده اید؟

خانم جونز که از شنیدن حرفهایی مسلسل وار برنی پاک گیج شده بود، سرش را به علامت نفی تکان داد.

برنی ادامه داد: «خیلی عالی شد، پس من نخستین کسی هستم که در این باره با شما صحبت کردم و از شما کمک خواستم. فکر می کنم یکی دو دقیقه وقت داشته باشید تا من قضیه را برایتان توضیح دهم، درست است؟»

دقیقه ای بعد ما در اتاق نشیمن خانم جونز نشسته بودیم. دو دختر دبیرستانی وارد اتاق شدند و در طرف دیگر اتاق روی نیمکت، کنار مادرشان نشستند. برنی خیلی جدی و بدون اینکه حرفی درباره مسابقه جمع اندوخته بزند، شروع به صحبت کرد. او به سرعت بروشور مجلات را از جیب عقبش بیرون آورد و آنقدر با آنها صحبت کرد تا عاقبت زن بیچاره تصمیم گرفت که یک مجله بخرد. اما برنی دست بردار نبود و دوباره سعی کرد مجله دیگری به آنها بفروشد. چهره زن بیچاره نشان می داد که مضطرب است، اما او خیلی مؤدبتر از آن بود که عذر ما را بخواهد.

برنی روبروی او نشسته بود و به همین خاطر نمی توانست اشاره هائی که من به آن زن می کردم را ببیند. هنگامی که او دومین مجله را می فروخت، نگاه زن را متوجه خودم کردم و سرم را تکان دادم. برنی متوجه نگاه زن به پشت

سرش شد و به طرف من برگشت، اما من نقابی از خونسردی و بی تفاوتی به چهره زدم. سرانجام برنی فهمید آن زن دیگر مایل به خرید اشتراک مجله دیگری نیست. خانم جونز ما را تا دم در بدرقه کرد. وقتی که برای آخرین بار به او نگاه کردم، او خیلی آرام سرش را به نشانه تشکر تکان داد.

از آنچه پیش آمده بود، به هیچ وجه راضی نبودم. آیا بقیه اعضای گروه نیز مثل برنی اینقدر تندرو بودند؟ اگر چنین باشد، من این کار را ترک می کنم؛ پول ارزش چنین کاری را ندارد.

مقصد بعدی برنی آپارتمانی بزرگ بود. وقتی وارد سالن ساختمان شدیم او در جلوی صندوقهای پستی ایستاد و گفت: «همیشه اسم یک نفر از ساکنان آپارتمان را یاد بگیرد تا گرفتار نگهبان ساختمان نشوی.» از بداقبالی نگهبان ساختمان ما را در پله های طبقه دوم دید. پیرمرد نگهبان با نگاهی زیرکانه به ما خیره شد.

سپس گفت: «گدائی ممنوع!»

برنی با خونسردی پاسخ داد: «ما به دیدن خانم ولف آمده ایم.» پیرمرد از حالت دفاعی خارج شد و گفت: «بسیار خوب، او در شماره ۲۰۲ زندگی می کند. البته شما خودتان این را می دانید.»

اما خانم ولف از دریچه اطمینان در ما را دید، سپس بعد با صدای بلند از پشت در گفت که به هیچ وجه نمی خواهد چیزی بخرد. برنی در چند خانه دیگر را هم زد، اما موفق نشد. خوشبختانه ساعت یازده فرا رسید. حالا زمان ناهار بود. متعجبانه به این مسئله فکر می کردم که تا کی می توانم به این بازی ادامه دهم؟

پس از ناهار برنی مرا همراه لیندا فرستاد- که بهترین فروشنده دورگرد بود. قرار بود که او آموزشهای دیگری به من بدهد. برنی نقش یک دانش آموز دبیرستانی بی تجربه را بازی می کرد، اما لیندا خود را به عنوان زن جوانی

معرفی می کرد که برای نخستین بار مشغول کار شده است. او این باور را به وجود می آورد که این کار برایش فعالیتی نیمه جدی و تفننی محسوب می شود و تنها به خاطر آماده شدن برای یک کار ثابت است. توجه بسیار مناسبی که هر کسی آن را باور می کرد. همچنین لیندا می گفت امیدوار است بتواند در مسابقه فروش برنده شود تا به عنوان پاداش سفری به هاوایی داشته باشد. روش زیرکانه او سبب می شد که مشتریان گول بخورند و به او کمک کنند تا در مسابقه برنده شود. روش ساده او سبب می شد که از نفرت نسبت به این کار، تا حد زیادی کاسته شود.

حالا ساعت، نزدیک سه بود، یک ساعت دیگر تا پایان کار باقی بود. لیندا پرسید: «چطور است دفعه دیگر تو بخت را امتحان کنی؟»
گفتم: «اما من هنوز آمادگی اش را ندارم.»

او در پاسخ گفت: «بهترین راه آموختن هر کار این است که آن را انجام دهی، پس حالا این کار را انجام بده.»

لیندا زنگ خانه ای را زد. مرد جوانی در را باز کرد. او مرا به یاد ربازار تارز، استاد مشهور تبتی، می انداخت که گاهی اوقات در دنیای درون مرا در سفرها همراهی می کرد. این مرد با لحنی خشک و کنایه دار صحبت می کرد، درست مثل ربازار تارز. پیش از آنکه بتوانیم دهانمان را باز کنیم، او گفت: «شما از کجا می دانید که من چیزی را که می فروشید، می خواهم؟» لیندا دوست نداشت کسی از او جلو بزند. او می خواست خودش مکالمه را شروع کند، اما این مرد او را در حالتی دفاعی فرو برده بود.

لیندا گفت: «اگر اجازه بدهید که داخل شویم، آنوقت خودتان می فهمید.» او گفت: «پس حرفتان را مختصر و مفید بگوئید. امشب کار دارم.»

با این حال او در را باز کرد و اجازه داد داخل شویم. مبلمان آپارتمان او خیلی شیک بود، همچنین یک ضبط صوت بسیار پیشرفته و عالی نیز در خانه اش داشت. به علاوه خانه داری او به راستی بی نقص بود.

من با لکنت شروع به صحبت کردم و در حالی که در ذهنم به دنبال کلمات صحیح می گشتم به او گفتم که با خریدن یک مجله می تواند در برنده شدن مسافرت به هاوایی به من کمک کند.

او گفت: «خوب، پس تو به هاوایی پرواز می کنی و اوقات خوشی را می گذرانی؛ اما من در هوستون می مانم. این دیگر چه نوع معامله ای است؟»

در این حین لیندا وارد بازی شد و در حالی که لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت، گفت: «کارل و من تازه شروع به فروختن این مجله های شگفت انگیز کرده ایم، اما مطمئنم که شما تا به حال چیزی درباره آنها نشنیده اید.» لیندا کم کم شروع به بافتن داستانهای جدید کرد. سرانجام مسئله فروختن اشتراک مجله به مسئله ای شخصی تبدیل شد. در تمام مدتی که لیندا مشغول صحبت بود، مرد نابورانه به او خیره شده بود.

او در پایان گفت: «خیلی خوب، من تسلیم شدم. اگر خواسته شما فقط همین است، آن را برایتان برآورده می کنم. اما من پولم را با زحمت به دست می آورم و دوست ندارم که ببینم دیگران آن را به آسانی از دستم خارج می کنند.» در مقابل چشمان حیرت زده من او چکی نوشت و امضاء کرد.

سپس رو به ما کرد و گفت: «متأسفم من الان باید سر کار بروم. اما تا به حال چنین دلایل خوبی برای اینکه چرا باید دو غریبه را به هاوایی بفرستم، نشنیده بودم.» برقی از تمسخر در چشمانش بود، اما لیندا از اینکه چنین فروش خوبی داشت، در پوست خود نمی گنجید.

وقتی از خانه بیرون آمدم و به خیابان رسیدیم، لیندا به طرف من برگشت و در حالی که چشمانش برق می زد، گفت: «تو هیچ کمکی نکردی. حالا دوباره کار را از سر بگیریم یا اینکه خسته شده ای؟»
گفتم: «من نمی توانم این طور از مردم پول بگیرم، آیا آنها هرگز این مجله ها را دریافت خواهند کرد؟»

او در پاسخ گفت: «اگر می خواهی زنده بمانی، بهتر است به این کار ادامه دهی. فکر می کنی چه کسی حاضر است پول ناهارت را بدهد؟»
چهل و پنج دقیقه از وقت لیندا گذشته بود ولی او فقط یک مجله فروخته بود، بنابراین مرا تنها گذاشت و رفت تا سعی کند که پیش از تمام شدن وقت کاری، چند مجله دیگر بفروشد. سپس در حالی که به آپارتمان کوچک آن سوی خیابان اشاره می کرد، گفت: «تو هم بهتر است که در آنجا بخت را امتحان کنی.»

با اکراه به سوی ساختمان قهوه ای رنگ به راه افتادم. رو به استاد درون کردم و پرسیدم: «پال، چرا باید همه چیز اینقدر سخت باشد؟» اما هیچ پاسخی نشنیدم. در این لحظات پریشانی، به نظر می رسید که ماهانتا در کنارم نیست. چاره دیگری نداشتم جز اینکه اقبالم را در فروش مجله امتحان کنم. از همه اینها گذشته، این کار را استاد درون برایم فراهم کرده بود، حالا به هر دلیلی که می خواهد باشد.

جلوی صندوقهای پستی ایستادم و نامی را به خاطر سپردم تا بعدها به مشکلی برنخورم. همانطور که به طرف پله ها حرکت می کردم، از کنار اتاقی گذشتم که در آن نیمه باز بود. با احتیاط جلو رفتم و در زدم. پاسخی نیامد، دوباره محکمتر در زدم. در باز شد و اتاق کوچکی نمایان گردید؛ یک جعبه کفش خالی روی تختخواب بود. اتاق درهم ریخته به نظر می رسید، گویا

کسی با عصبانیت کسوهای لباس را روی کف اتاق خالی کرده بود. چیزی در اتاق کم بود، صاحبخانه کجا بود؟ چرا او در اتاقش را قفل نکرده بود؟ فروش مجلات برایم دشوار بود. من فقط می خواستم به اندازه ای مجله بفروشم که پول غذا و اجاره اتاقم را فراهم کند، مقدار کمی پول که مرا از خشم و غضب لیندا مصون کند.

همین که خواستم به طرف دیگر اتاق بروم، صدای ناله وحشتناکی از پشت سرم برخاست. به عقب برگشتم و در مقابلم مردی با مشت‌های گره کرده دیدم که صورتش از گریه خیس شده بود. او با دستمال چرکی مشغول پاک کردن عرق سر بی مویش بود. او روبرویم ایستاد، بعد به تندی و با حرکات دست و اشاره سعی کرد چیزی را به من بفهماند. گویا اتفاق وحشتناکی رخ داده بود. اما صدای هق هق گریه او نمی گذاشت که حتی یک کلمه از حرفهایش را بفهمم. سپس به سرعت از کنارم گذشت و وارد اتاقش شد. اما خیلی سریع از آنجا بیرون آمد و با صدائی بلندتر از پیش شروع به گریه و شیون کرد.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

او به زبانش اشاره کرد و سرش را به علامت اینکه نمی تواند صحبت کند تکان داد. بعد یک قلم و کاغذ از جیب پیراهنش بیرون آورد. در حالی که قلم و کاغذ را به دستم می داد، به من اشاره کرد که پرسشم را بنویسم. قضیه کم کم برایم روشن شد: این مرد کر و لال بود. او حوصله اش از دست تردید و دودلی من سر رفت و روی کاغذ نوشت: «تو چه می خواهی؟ بنویس» دوباره قلم و کاغذ را به دستم داد.

در آن لحظه از شدت دست پاچگی گیج شده بودم، به همین خاطر نوشتم: «من فروشنده مجله هستم. آیا می خواهی چند تا از آنها را بخری؟»

وقتی او کاغذ را از دستم گرفت و خواند، چشمهایش از ترس گشاد شد. طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه هستم، بعد فریاد بلندی کشید و در حالی که از روی بیچارگی می گریست، صورتش را در زیر دستمال پنهان کرد؛ جلو رفتم و او را در آغوش گرفتم. مدتی نگذشت که او آرامتر شد. بعد چیزی را که پرسیده بودم، روی کاغذ نوشتم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

پس از اینکه پرسشم را خواند، دستم را گرفت و به اتاقش برد. بعد با استفاده از حرکات دست، اشاره و صداهائی کوتاه به من فهماند یک دزد تمام دارائی اش را که در جعبه کفشی زیر تخت پنهان بوده، دزیده است. بنابراین از اتاق بیرون رفتم تا کمک بیاورم. او هم با ناامیدی روی تخت نشست.

خانه نگهبان آپارتمان، چند در آن طرفتر بود. با ترس و لرز در زدم. اگر صاحبخانه مرا به دزدی متهم می کرد چه؟ پس عاقلانه ترین کار این بود که آنجا را هرچه سریعتر ترک کنم. در ضمن من الان باید در کنار ماشین باشم، در حقیقت همین حالا هم دیر کرده بودم. ممکن بود مدتی طول بکشد تا مرد کر و لال بتواند موضوع سرقت از منزلش را برای نگهبان توضیح دهد و تا آن زمان من کاملاً از اینجا دور می شدم. اما در همین حین خود را در حال زدن در اتاق نگهبان دیدم.

زنی در را باز کرد. وقتی که داستان غم انگیز سرقت از خانه مرد کر و لال را برایش شرح دادم، او مرا به داخل دعوت کرد، بعد به پلیس تلفن کرد. برای او توضیح دادم که چطور چند دقیقه پیش کر و لال را پیدا کردم و اینکه الان دیرم شده و باید بروم.

او گفت: «می فهمم، از اینکه زحمت کشیدید و به او کمک کردید، متشکرم. او دوستان زیادی ندارد.»

این تجربه به من فهماند که کار فروش مجله را فراموش کنم. گرسنگی کشیدن بهتر از روبرو شدن با افرادی است که به دردرس افتاده اند، آن هم

افرادی که می خواستم تا جایی که می شد از آنها پول بگیرم. با عجله به طرف جایی رفتم که برنی گفته بود ساعت چهار آنجا باشم. به خاطر اینکه سعی کرده بودم به مردی که تمام هست و نیستش را از دست داده بود. مجله بفروشم، خود را سرزنش می کردم.

خیابانی که در آن قدم می زدم، باریک و خلوت بود؛ هیچ ماشینی در آنجا پارک نشده بود. به نظر می رسید که در نیمه راه بین جهانهای بیرون و درون هستیم. بعد مردی با چهره ای آشنا از روبرو به سویم آمد، او همان مردی بود که لیندا اشتراک مجله را به او فروخت.

با لبخندی دوستانه پرسید: «هنوز مشغول پول گرفتن از مردم بیچاره هستید؟»

گفتم: «این نخستین و آخرین روزی بود که با آنها کار کردم. من نمی دانستم که آنها کی هستند و از کجا آمده اند و نمی دانم که شما مجله تان را دریافت خواهید کرد یا نه. من به پول احتیاج دارم، اما نه از چنین راه زشتی.» وقتی قضیه مرد کر و لال را برایش تعریف کردم، با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: «آیا جایی برای اقامت داری؟»

گفتم: «بستگی به این دارد که آنها مرا با خود به متل برگردانند یا نه.» او کلیدی از جیبش درآورد و گفت: «این کلید آپارتمان من است. اگر بخواهی می توانی آنجا بمانی. من برمی گردم.»

بخشنده گی و سخاوت او مرا متحیر کرد. گفتم: «اما شما مرا نمی شناسید.» او دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «هروقت که دوست داری می توانی به خانه ام بیایی.»

در حالی که کلید را به او پس می دادم، گفتم: «متشکرم، من حالم خوب است.»

او لبخندی زد و از خیابان گذشت. هر چند عجیب به نظر می رسید اما آنجا جایی نبود که او می خواست برود، آنجا محله ای مسکونی بود. در حالی که وقتی در خانه اش بودیم او به ما گفت که باید ساعت چهار سر کارش حاضر باشد؛ الان ساعت نزدیک پنج بود. به همین خاطر ملاقات با او را نشانی از حضور ماهانتا دانستم که در قالب فردی دیگر در حال کمک کردن به من بود.

وقتی به ماشین رسیدم، برنی و دیگران در ماشین بودند. برنی پرسید: «کجا بودی؟ ما دیگر داشتیم برمی گشتیم.»

در پاسخ گفتم: «فروش محله کار من نیست. ممکن است که این کار برای شما مناسب باشد، اما برای من اینطور نیست.» بعد قضیه ملاقات با مرد کر و لال را تعریف کردم و گفتم که چطور این تجربه سبب شد تا تصمیم به انتخاب شغل دیگری بگیرم. اعضای گروه وقتی داستان غم انگیز مرد کر و لال را شنیدند، ناراحت شدند. لال را آنها به احساس من پی بردند.

وقتی به متل برگشتیم به ملاقات مدیر فروش رفتیم. او یک عینک دودی به چشم داشت و درست مثل گانگسترها بود. مرد خشنی که در کنار او ایستاده بود از من پرسید که چرا می خواهیم گروه را ترک کنم. در پاسخ گفتم: «چون من نمی توانم مردم را بچاپم.»

او فریاد کشید: «برو بیرون! تو باید همین حالا به خانه ات برگردی.» افسرده و دلشکسته از اتاق بیرون آمدم. شب از راه رسیده بود. چراغهای پارکینگ روشن شده بود. اعضای گروه در مورد ملاقات با مدیر از من پرسیدند. وقتی فهمیدند او مرا اخراج کرده، لیندا و یک دختر دیگر پیش مدیر رفتند و اعتراض کردند. بقیه اعضای گروه نیز از پشت پنجره مشغول تماشای مجادله سخت آن دو دختر با مدیر شدند. سرانجام آن دو در حالی که لبخندی پیروزمندانه به چهره داشتند، از اتاق بیرون آمدند.

لیندا رو به من کرد و گفت: «مدیر می گوید وقتی برنی از مأموریت برگشت، تو را به خانه می رساند.» من هم از آن دو تشکر کردم؛ سپس با هم خداحافظی کردیم. آن شب، به خانه برگشتم و هرآنچه را که اتفاق افتاده بود برای جین تعریف کردم. در هر صورت من آموختم وقتی که به دنبال تأمین معاش هستم، به حقوق دیگران نیز احترام بگذارم. این درسی بود که ماهانتا برای آموزش من تدارک دیده بود.

فصل بیست و نهم

بازگشت به تگزاس

آنچه دربارهٔ خداآگاهی می‌آموختم این بود که جهان را می‌توان با نگاهی تازه دید، یعنی همان نبرد قدیمی که بر سر بقاء وجود دارد. پس چه چیز زندگی تغییر کرده بود؟ و چه چیزی ارزش مبارزه و زحمت برای زندگی را بیشتر از پیش کرده بود، یعنی پیش از ملاقات با بیگانه بر روی پل؟!

از یک چیز مطمئن بودم و آن اینکه زندگی چرخه‌های منظم خویش را می‌پیماید. وقتی کسی در بند کارما گرفتار می‌شود ممکن است سقوطش مدت زیادی طول بکشد، اما یکبار که از نظر روحانی بیدار شد، می‌تواند با کردانی و هوشیاری خود را تا حد غیرقابل تصویری بالا بکشد و در مسیر تحول قرار بگیرد. او می‌داند که سر خوردن در سرایشی می‌تواند منجر به سقوط معنوی گردد. با این حال حتی کسی که به خداآگاهی می‌رسد باید مراقب قانون عمل و عکس‌العمل باشد، چون عاملی است که فرد را به جهانهای پائین تنزل می‌دهد، جهانهایی که از طبقهٔ فیزیکی تا طبقهٔ اتری را در برمی‌گیرد. اگر شما مایلید، می‌توانید آن را کارما بنامید، اما هر عمل همیشه عکس‌العملی پدید می‌آورد، خواه دیده شود یا نه. این تضاد نیروها باعث به وجود آمدن تعادل در زندگی است.

بنابراین وقتی کسی این اصل را قبول کرد، ماهانتا که همیشه آمادهٔ باز کردن دری برای روح است، با نشان دادن راهی او را خوشحال می‌کند؛ راهی که سرتاسر آن پر از خار مگیلان است.

به هر حال برای من دیگر مهم نبود که چطور این اتفاقات پیش می آمد، چون می دانستم که روزهای روشنتری در پیش است. تلاشی که برای فروشندگی کردم، اعتماد به نفسم را از بین برده بود. ماهانتا با دور کردن من از این حرفه سعی کرد نشانم دهد که چطور از تجربه گذشته ام در شرکت چاپ، برای به دست آوردن آگاهی دربارهٔ ایجاد ارتباط با دیگران استفاده کنم. آگاهی از چنین موضوعی قطعاً برای مسئولیت آینده ام که ابلاغ پیام اک بود، لازم به نظر می رسید.

دیگر نمی خواستم به کار فروشندگی بپردازم و هیچ شرکتی هم به یک مصحح نیاز نداشت، و مهمتر از همه اینکه پولم هم تمام شده بود. بنابراین به یک آژانس کاریابی رفتم تا درخواست یک کار موقتی بکنم. تنها کاری که آنها برایم سراغ داشتند کارهای پرزحمت جسمانی بود. اکثر این کارها، کارهایی سخت و کثیف بودند که هیچکس حاضر به انجامشان نبود. بنابراین کارهای من از این قرار بود: خالی کردن مواد ضد طاعون از واگنهای بخار، تمیز کردن جاروهای گردگیری در یک شرکت بزرگ تهیه مسکن، شستن طبقات یک بنای یادبود در سن جکینو (San Jacinto)، پاک کردن یک آسانسور غول پیکر که گرد و غبارش باعث خفگی می شد و بسیاری کارهای دیگر از این قبیل. به همین خاطر در طی این مدت چند بار دچار مسمومیت شدم و یکبار هم از بالای نردبان انباری به زمین افتادم.

اما با این حال هر روز صبح زود به این آژانس کاریابی می رفتم. حتی یک روز را هم نمی توانستم ازدست بدهم. تمام حقوقم صرف بنزین، اجاره و مقدار کمی غذا که می خوردم، می شد. با پول کمی که به دست می آوردم فقط می توانستم تا فردا سر کنم، اما این پول هرگز آنقدر کافی نبود که بتوانم امیدی برای یک زندگی بهتر داشته باشم. اما با این همه ایستادم و ادامه دادم.

چه توضیحی برای دچار شدن من به این مشکلات وجود داشت؟ ماهانتا، استاد حق در قید حیات مشغول آماده سازی من برای سمت رهبری معنوی اکنون بود. او می دانست که من هنوز درک درستی از معنای آزادی ندارم. با وجود تجربه خداآگاهی - که بسیاری از افراد به اشتباه تصور می کنند در این وضعیت همه آگاهی ها به صورت درک مستقیم به فرد می رسد و هیچ نیازی به تجربه های دیگر نیست - من هنوز اهمیت حفظ تعادل و توازن برای رسیدن به آزادی را به طور کامل درک نکرده بودم. البته بسیاری از مردم مرتکب چنین اشتباهی می شوند. همان روزی که به هوستون رسیدم استاد مرا به سوی کاری هدایت کرد، اما من آن را نپذیرفتم؛ حالا این شغل سوم به خوبی نیازهایم را برطرف می کرد. نظر ماهانتا بر این بود که ارزش تجربه همیشه بیشتر از پول است. در مدت این بی پولی من تجربیات بسیاری به دست آوردم.

روزی، منشی شرکت اعلام کرد که شرکت معتبری برای کار در قسمت کوره احتیاج به کارگر دارد. تمام کسانی که به دنبال کار آمده بودند، سرشان را به علامت نفی تکان دادند، چون فصل تابستان بود. فصلی گرم و خفه کننده؛ پس موقعی نبود که بتوان در کنار کوره کار کرد. با این همه من برای کار داوطلب شدم و ورقه درخواست را امضاء کردم. منشی شرکت با تمسخر به دو نفر دیگری که به من پیوستند نگاه کرد، پس از آن هر سه با ماشین من به طرف ساختمان بزرگ شرکت رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، ماشین را در پارکینگ ساختمان پارک کردم. از ماشین پیاده شدیم و به داخل ساختمان رفتیم و با ترس منتظر شدیم که ببینیم چه پیش می آید.

با خوشحالی متوجه شدم که اینجا یک شرکت انتشاراتی است. همین که از در مخصوص کارمندان وارد ساختمان شدیم، انبار بزرگی را دیدم که در آن لوله های کاغذ چیده شده بود و در پشت آنها چند ماشین چاپ با سر و

صدای زیادی مشغول کار بود. لوله های کاغذ سفید بر روی غلتکها حرکت می کرد و جوهر می گرفت.

چه احساس با شکوهی! بوی جوهر و مواد پاک کننده فضا را پر کرده بود. احساس می کردم به خانه برگشته ام. مثل ناخدائی که روی عرشه کشتی ایستاده است، پاهایم را جفت کردم و دستهایم را به کمرم زدم و با ذوق و شوق مشغول نگاه کردن آنجا شدم. مثل اینکه ناگهان دوباره زنده شده بودم، چقدر این حالت لذتبخش بود. چه کسی می توانست احساس مرا درک کند؟ شاد و خندان بودم، انگار آنجا به خودم تعلق داشت، به سراغ ماشینهای چاپ رفتم و به تماشای کارگرانی پرداختم که مثل ملوانان کشتی سرگرم کار خود بودند.

در حال تماشای کارگران بودم که کسی فریاد زد: «شما از آژانس کاریابی آمده اید؟»

به اطراف نگاه کردم و کارگری را دیدم که لباسی پر از لکه های جوهر به تن داشت و از کنار ماشینهای چاپ پر سر و صدا سعی می کرد با اشارات دست و سر با من صحبت کند. سپس مرا به سوی اتاق هدایت کرد که پر از صفحات مدور چاپی بود.

او گفت: «تنها یک اشتباه چاپی در قیمت!» و بعد فریاد زد: «همه اینها باید در کوره ریخته شوند.»

کار بسیار سنگینی بود. کوره دهانه عریضی داشت و من هر بار تا آنجا که می شد کاغذ درون آن می ریختم. دو مرد دیگری که از آژانس کاریابی همراهم آمده بودند، در کنار سیستم تهویه مطبوع نشسته و مشغول صحبت شدند، آن هم درست زمانی که من به سختی در گرمای کنار کوره مشغول کار بودم. اما با این همه من خوشحال بودم. احساس پادشاهی را داشتم که پس از یک غیبت طولانی به کشورش بازگشته است. در پایان روز هم تمام

اتاق را کاملاً تمیز و مرتب کردم. مسئول اتاق که تحت تأثیر سرعت و کیفیت کارم قرار گرفته بود، از من خواست که فردا هم به آنجا بروم. اما این دعوت شامل آن دو مرد که همراهم بودند، نشد.

روز بعد، مسئول اتاق مرا در کنار ماشینهای چاپ به کار گماشت. در هر ساعت هزاران روزنامه از قسمت کاغذ تاکن دستگاه ها بیرون می ریخت. کار من این بود که آنها را بسته بندی کنم و سپس بسته ها را به طور منظم روی صفحاتی بچینم. هر روز صبح یک ماشین بارکش صفحات را بار می کرد و بعد آنها را به دست افراد دیگری می رساند که روزنامه ها را به دست مشتریان برسانند، مشتریانی که از نوادا تا ساحل شرقی پراکنده بودند.

بسته بندی روزنامه ها خود یک هنر بود. نخست اینکه بسته ها همه به یک اندازه باشند و طوری محکم بسته شوند که در حین حمل و نقل نریزند. دوم اینکه بسته ها باید طوری روی هم چیده می شد که به صورت دیواری کاملاً صاف درآید. در غیراین صورت ممکن بود بسته ها در هنگام حمل و نقل بریزند و ضمن آسیب رسیدن به روزنامه ها، باعث تأخیر در تحویل روزنامه به مشتریان شود.

سر و صدای ماشینهای چاپ کر کننده بود، اما با این حال من از کارم راضی و خوشحال بودم. من با همه کارگران چاپخانه احساس خویشاوندی و نزدیکی خاصی می کردم، وقتی با عنوان یک مصحح در ویسکانسن کار می کردم، به ندرت می توانستم قسمتهای مختلف کار چاپ را ببینم. همانطور که صفحات را بار می کردم به یاد پیرمردی افتادم که به شوخی داستانی از خودش تعریف می کرد، او می گفت: «من پیش از این حتی نمی توانستم چاپگر را درست هجی کنم، اما حالا یکی از آنها هستم.»

به خاطر اینکه تازه کار بودم، گاهی اوقات از ماشین چاپ عقب می ماندم. در این هنگام یکی از کارگران برای مدت چند دقیقه به کمکم می آمد و در

جمع کردن روزنامه ها کمکم می کرد. اما در بسته بندی روزنامه ها هیچگاه عقب نمی ماندم و همیشه مراقب بودم که به منظم ترین شکل بسته ها را روی هم بچینم.

یک پنجره عایق صدا، بین کارگاه چاپ و اتاق رئیس قرار داشت. نخستین بار که به پنجره نگاه کردم دیدم دو مرد در دفتر ایستاده اند و با دقت به کار ماشینهای چاپ نگاه می کنند. بسته هائی که من روی هم چیده بودم، در مقایسه با دیگران خیلی منظم بود. حدود ده دقیقه بعد چند نفر دیگر به دو مردی که پشت پنجره ایستاده بودند، ملحق شدند. نیم ساعت پس از آن افراد بیشتری در پشت پنجره جمع شده بودند، طوری که اتاق پر شده بود. بعضی با تعجب سر تکان می دادند و به ماشینهای چاپ اشاره میکردند.

سرانجام کار چاپ بیش از دویست هزار نسخه روزنامه به پایان رسید. کارگران به سرعت کلیشه های چاپ را عوض کردند و پس از خارج کردن کاغذهای باقیمانده از ماشینهای چاپ، لوله های کاغذ تازه را در دستگاه ها قرار دادند. سپس همه مشغول استراحت شدند؛ آرامش پس از طوفان. از دستگاه مخصوص فروش نوشیدنی، نوشابه ای خنک خریدم و نوشیدم و دوباره آماده کار شدم.

در همین حین مردی چاق که چهره ای دوست داشتنی داشت، از دفتر رئیس بیرون آمد. این مرد مسئول کارگاه چاپ بود. حدس می زدم که او در مدت استراحت می خواهد برای بازدید در کارگاه دوری بزند، اما با تعجب دریافتم که او مستقیم به طرف من می آید.

در حالی که لبخندی به لب داشت به بسته ها اشاره کرد و گفت: «این منظم ترین بسته هائی است که من تا به حال دیده ام.»

با فروتنی گفتم: «متشکرم. من هر کاری که از دستم برمی آمد انجام دادم.» او پرسید: «شما به دنبال کار نمی گردید؟ تخصص شما در چیست؟»

از جا پریدم و گفتم: «من مصحح هستم.»

حالا نوبت او بود که از جا بپرد. با تجربه ای که داشتم می دانستم در هوستون یک مصحح مثل یک پرندۀ کمیاب است و متوجه شده بودم که ناکامی در کارهای قبلی ام به خاطر نپذیرفتن کار...اوه، صبر کن! ناگهان همه چیز به نظرم آشنا آمد.

کمی پس از آن قضیه برایم روشن شد. این کارگاه همان جایی بود که مدتها پیش - یعنی روزی که به هوستون رسیدم - به آنجا آمده بودم و کاری را که تام به من پیشنهاد کرده بود، نپذیرفتم. آن روز من ماشینم را در پارکینگ مخصوص میهمانان پارک کردم و از در جلوئی وارد ساختمان شدم و بیشتر وقتم را در دفتر جلوئی ساختمان گذراندم. تام هم مرا برای مدتی کوتاه به بازدید کارگاه چاپ برد، اما حالا همه چیز تغییر کرده بود. در این مدت من از در عقب ساختمان وارد می شدم و دفتر جلوئی را ندیده بودم. از رسیدن من به هوستون هفته ها گذشته بود، بنابراین تعجبی نداشت که نخستین ملاقات را فراموش کرده باشم. بازگشت دوباره و کاملاً تصادفی من به این شرکت، خیلی عجیب بود. این یکی از هزاران شرکتی بود که در هوستون و اطراف آن وجود داشت. برای اینکه عجیب بودن موضوع را بهتر درک کنید باید بگویم که منشی آژانس کاریابی بود که مرا به آنجا فرستاد. به طور حتم بازگشت من به اینجا از روی تصادف نبود، با تجربه ای که داشتم می دانستم که این بار هم دست ماهانتا در کار است. او مرا به عرصۀ پهناور زندگی هدایت کرده بود تا زندگی پربارتري داشته باشم. بنابراین پنهان کردن شادی ام از بازگشت به این شرکت و اتفاقی دانستن آن یک بی اعتنائی احمقانه نسبت به کمک آشکار ماهانتا بود. ماه های سختی که پس از نپذیرفتن هدیه استاد گذرانده بودم، به من آموخت که کوچکترین لطف و مرحمت استاد را بپذیرم و از آن قدردانی کنم. زندگی گنجھائی بسیار بزرگتر از پول دارد.

آیا من به دنبال کار بودم؟ البته.

مدیر کارگاه رو به من کرد و گفت: «ممکن است باور نکنید، اما چند روز است که به دنبال یک مصحح می گردیم. لطفاً این کار را قبول کنید.» بدون اینکه حتی کلمه ای درباره حقوق صحبت کنم، پیشنهاد او را پذیرفتم. او مرا با خود به دفتر جلوئی ساختمان برد و یک ورقه استخدام را به دستم داد. چند دقیقه پس از آن من یکی از کارمندان رسمی شرکت بودم. در همین حین تام، مدیر شرکت، وارد دفتر شد. فوری او را به خاطر آوردم. اینک تمامی قطعات تصویر نخستین ملاقاتمان در ذهنم کامل شد. خوشبختانه تام مرا به خاطر نداشت. دوست او که به جای من کار تصحیح را پذیرفته بود، هفته پیش آنجا راترک کرده بود. او نمی توانست سر و صدای ماشینهای چاپ را تحمل کند. پس از آن شرکت نیز به همان سختی که من توانستم کار پیدا کنم، توانسته بود یک مصحح پیدا کند. در ضمن من و تام هر دو با هم به توافق رسیدیم. حالا دیگر خواسته هایمان را متعادل تر کرده بودیم و برای همدیگر تخفیف قائل می شدیم. او بنا به خواسته من میز کارم را در دفتر جلوئی ساختمان گذاشت که از سر و صدای کارگاه چاپ به دور بود. چند ماه پس از آن، وقتی تام نخستین ملاقاتمان را به خاطر آورد، از حقوقی که به من می پرداخت، راضی بود.

من کمی بیشتر از یک سال در هوستون ماندم. در طی این مدت ماهانها چیزهای زیادی درباره اداره زندگی و بقاء به من آموخت. پس از آن نیز زمان رفتن فرا رسید.

فصل سی ام

دربارهٔ این داستان

اک، نسیم تحول، دوباره در درونم به جوشش درآمده بود. اینک من دستیار مدیر یک شرکت چاپ در هوستون و مسئول دو نوبت کاری بعدازظهر و شب بودم. کارمندان نیز مرا به عنوان فردی کاردان و قابل اعتماد می شناختند و قبول داشتند. اما کم کم زمان ترک تگزاس از راه رسید. اک به انحاء مختلف مرا متوجه این موضوع می کرد که باید وضعیت معنوی مهمتری را در جای دیگری جستجو کنم.

در همین هنگام مدیر ادارهٔ اکنکار در لاس وگاس نامه ای برایم نوشت و پرسید آیا دوست دارم شغلی در قسمت چاپخانهٔ اکنکار داشته باشم. خود را به دست نسیم تحول سپردم، می توانستم ورزش این نسیم را احساس کنم که با خود فرصتهای جدیدی به همراه می آورد. پس از اعلام این مطلب به کارفرمایی که در تگزاس داشتم، سوار ماشینم شدم و به طرف لاس وگاس حرکت کردم. به نظر می رسید سرانجام توانسته ام در نزدیکی استاد حق در قید حیات به کار مشغول شوم. اما متأسفانه دریافتم که مدیر، فرد دیگری را به جای من استخدام کرده است، کسی که بعدها اکنکار را ترک کرد. در شهری زیبا، بدون شغل رها شده بودم، پس از مدتی دریافتم که امید پیدا کردن کار در آنجا خیلی کم رنگ است.

این صدای آشنائی بود که اغلب خبر فرا رسیدن یک زندگی دشوار را به من می داد: من این ندای قدیمی قلبم را می شناختم. اما در همین زمان معجزاتی اتفاق افتاد و سبب شد که در قسمت چاپ هتلی که در آن زمان

دومین هتل بزرگ جهان محسوب می شد، مشغول به کار شوم و این امر مرا از نگرانی ابتلا به فقر نجات داد.

وقتی در لاس وگاس بودم برای نخستین بار سعی کردم تا داستان چگونگی لمس چهره خدا را بنویسم. احساس می کردم شاید فرد دیگری هم با مطالعه داستان من بتواند راه خود را به سوی سوغاماد، این سرچشمه بی پایان تمام هستی، بیابد.

در خانه یک مأمور اداره دارائی اتاقی گرفتم. هوای گرم و سوزان تابستان مرا ناراحت نمی کرد، علت این امر، یکی به خاطر سایه درختان کاشته شده در اطراف بود و دوم اینکه آدم خوش فکری دیوارهای اتاق را به رنگ آبی آسمانی نقاشی کرده بود. این رنگ باعث می شد که احساس کنم در جایی خنک در نزدیکی دریا هستم. به علاوه پنجره های اتاق خیلی کوچک بود و در نزدیکی سقف قرار داشت. ولی به هر حال به خاطر استفاده از سیستم تهویه مطبوع آنجا کرایه سنگینی می پرداختم. همه قسمتهای چوبی اتاق سفید شیری بود که با رنگ آبی ملایم دیوارها به خوبی تناسب داشت و به راستی روح هرکسی را که به اتاق وارد می شد، نشاط می بخشید. اثاثیه منزل، شامل یک تختخواب دونفره، یخچال، اجاق گاز، گنجه، حمام و میز کوچکی در کنار تختم بود که ماشین تحریر قدیمی ام را روی آن گذاشته بودم.

صبح روز یکشنبه بود که تصمیم گرفتم نوشتن این داستان را شروع کنم. تصمیم گرفتم ابتدا لباسهای چرکم را به یک ماشین رختشویی سکه ای بسپارم تا از گرمای سوزان خورشید نوادا خلاص شوم. به نظر می رسید که ماشین تحریرم از خوابگاهش به من اشاره می کند. به همین خاطر لباسهای چرک را در گوشه ای جمع کردم، به سرعت ورقه کاغذی در ماشین تحریر قرار دادم و به آهستگی مشغول تایپ شدم، در مسیر زمان به عقب برگشتم

تا وقایعی را که در این کتاب شرح دادم، به خاطر آورم. در این حالت زمان و مکان را فراموش کرده بودم.

ساعتها گذشت. ناگهان با شنیدن صدای رعد از جا پریدم. به زودی صدای برخورد دانه های تگرگ بر روی پشت بام به گوش رسید و پس از آن باران شدیدی شروع به باریدن کرد. وقتی باد شدید شاخه های درختان را به پنجره می کوبید، روشنائی آذرخشی اتاقم را روشن کرد. چنین طوفان شدیدی در لاس وگاس سابقه نداشت. دو شاخه ماشین تحریر را از پرز درآوردم تا در صورت برخورد صاعقه به سیمهای برق، ماشین تحریرم آسیب نبیند. برای اینکه منظره طوفان را ببینم، یک صندلی زیر پایم گذاشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. تنها چیزی که می شد از پشت شیشه های باران زده پنجره دید، تکان خوردن شدید شاخه های درختان بود که به نظر می رسید باد می خواهد آنها را از درختان جدا کند. طوفان منظره باشکوهی داشت.

سپس دلیل این طوفان برایم روشن شد، نوشتن این کتاب سبب برخاستن موج عظیمی از انرژی مثبت شده بود. بازگو کردن این تجربه خدا آگاهی برخورد مهبیی با جامعه معنوی جهان داشت، این کار باعث شد تا بسیاری از ارکان هستی به لرزه درآید.

وقتی مشغول تایپ کردن این داستان شدم، انرژی معنوی عظیمی برانگیخته شد و وضعیت معمولی و عادی هوای لاس وگاس را برهم زد. این کار باعث شد برخورد وحشتناکی بین نیروی اک و کل به وجود آید. درگیری درونی بین نیروهای مثبت و منفی که درست شبیه رویارویی جبهه های هوای سرد و گرم بود، باعث ایجاد طوفانی در جهان بیرون شد.

در حالی که غرق در شکوه طوفان شده و دیگر قادر به تایپ کردن نبودم، به سراغ ماشینم رفتم. همچنان که به آرامی در خیابانهای شهر می راندم، سرگرم تماشای درختانی شدم که در اثر طوفان خم شده بودند. با خود فکر

کردم این دسته گلی است که من به آب داده ام. به راستی طوفان خیلی وحشتناکی بود. بیشتر سیمهای برق پاره شده بودند، ولی طوفان هنوز فروکش نکرده بود. به نظرم رسید شاید هنوز برای بازگو کردن حادثه روی پل خیلی زود باشد. با احتیاط به سوی خانه راندم و پس از رسیدن به خانه کاغذهائی را که تایپ کرده بودم، پاره کرده و در توالی ریختم. وقتی این کار را کردم از در بیرون رفتم و به تماشای ابرهائی مشغول شدم که از جلوی خورشید کنار می رفتند.

نوشتن این داستان خود قصه ای طولانی دارد. چند سال پیش وقتی در یک سمینار اک سخنرانی می کردم، از عنوان این کتاب نام بردم، چون در آن هنگام دوباره سرگرم نوشتن این داستان شده بودم. اما آن وقت نیز هنوز زمان مناسب این کار فرا نرسیده بود. به همین خاطر آن را تا کنون کنار گذاشتم.

برای انجام این کار هیچیک از کوششهای گذشته ام به نتیجه نرسید. در چند سال گذشته که سرگرم نوشتن این کتاب بودم، اک-نیروی معنوی- درونم را می سوزاند. این مشکل وقتی بدتر شد که همسرم نیز از کار من بر روی کتاب باخبر شد. قضیه از این قرار بود که هرگاه روی این داستان کار می کردم، همسرم که درطرف دیگر اتاق و بر روی میزش مشغول کار بود، احساس سوختن می کرد. دیگر اینکه در این مدت سگ کوچکمان نیز خیلی زیاد غذا می خورد. همین طور وقتی که مشغول کار با صفحه کلید کامپیوترم می شدم، همسرم بی تاب و ناآرام می شد و نمی توانست یکجا بنشیند. نتیجه تمامی این مشکلات که باعث برهم زدن تمرکز من می شد این بود که نوشتن این داستان ها ماه ها طول کشید.

تنها در پایان کار بود که تا حدی از احساس سوختن ناشی از نیروی اک کاسته شد.

من این قضیه را برای شما تعریف کردم تا با قدرت نیروی اک آشنا شوید. به طور یقین اک-روح مقدس- سرشار از عشق است. اک آمیزه ای از عشق و قدرت است و مطمئناً هر کسی را که این کلمات را با قلب و ذهنی باز بخواند، تطهیر می کند.

چگونه فردی می تواند در کمال تواضع دربارهٔ خدا آگاهی بنویسد؟ البته تشبیه چنین گفتاری در کتاب دندان ببر اثر پال توییچل ذکر شده است و کتاب کودک در سرزمین وحش نیز یکی دیگر از کتابهایی است که به این نکته اشاره می کند. و دیگر اینکه خیلی اهمیت ندارد که اکثریت مردم این وقایع را باور کنند یا نه، چرا که اگر نقل قولی بتواند حتی برای یک نفر که می خواهد به خدای درونش دست یابد، منبع الهامی باشد، آن زمان کوشش و زحمتی که برای شرح داستان به کار برده شده است، ارزش واقعی خود را به دست خواهد آورد.

به راستی نوشتن این داستان کار خیلی دشواری بود. یک داستان ممکن است به روشهای مختلفی گفته شود، اما به نظر من بهتر است که پایان داستان جالب و پر معنا باشد تا بهتر درک شود. بهتر بود که نام این کتاب را «تجربهٔ خدا» می گذاشتم، اما ممکن بود این عنوان باعث شود خوانندگان به اشتباه تصور کنند که داستان دربارهٔ اتفاقاتی است که پس از رسیدن به بالاترین نقطهٔ زندگی یا طبقهٔ خدا، برای شخص روی داده است. ولی زندگی مثل یک داستان خوب که براساس یک نقطهٔ اوج و پایان ساده پدید می آید، هیچگاه قابل پیش بینی نیست.

بنابراین وقایع این داستان تنها مربوط به گذشته ام نیست، بلکه مربوط به زمان پس از تجربهٔ خدا آگاهی ام نیز می باشد. این تجربه در میانهٔ کتاب قرار گرفته است. روند این داستان تداعی کنندهٔ نموداری است که از نقطهٔ صفر آغاز می شود، تا بالاترین نقطه اوج می گیرد و دوباره به سمت پائین حرکت

می کند. مثل تمامی داستانهای دیگر، این داستان هم از نقطه صفر شروع می کند تا به اوج می رسد، ولی به جای اینکه داستان در همین نقطه (خداآگاهی) ختم شود- یعنی همانطور که اکثر مردم انتظار دارند- خط سیر داستان دوباره به سوی پائین حرکت می کند تا جایی که دوباره با حوادث روزمره زندگی، البته با دیدی دیگر، روبرو می شویم.

ضرورت آوردن تجربه خدا در میانه کتاب به خاطر آموختن طرز کار حقیقی زندگی است. بنابراین ساختار کتاب نمونه ای گرافیکی از صعود فرد به اوج بلندیهایی خداست، هرچند که فرد دوباره تا سطح زندگی روزانه پائین می آید اما دیگر آن انسان سابق نیست. یک فرد خداآگاه از داشتن نعمت همکاری با خدا لذت می برد.

برای اینکه داستان را به پایان ببرم باید بگویم که من آنقدر ادامه دادم تا ماهانتا شدم، استاد حق در قید حیات. این قضیه، موضوع کتاب روح نوردان سرزمینهای دور است. مسئولیت رهبری معنوی اک وظیفه ای بود که پس از به پایان رسیدن رهبری چند استاد حق، از جمله پال توییچل، به من واگذار شد.

حالا متوجه می شوید که به سختی می توان درباره تجربه خداآگاهی توضیح داد. ممکن است این تجربه به روشی متفاوت از آنچه برای من اتفاق افتاد، برای شما رخ دهد، یا اینکه ممکن است کسی آن را با جزئیاتی متفاوت تجربه کند. چه کسی می تواند از قبل بگوید؟ ماهانتا، استاد حق در قید حیات همیشه آنجا حضور دارد تا بهترین راه را برای رسیدن به خدا به شما نشان دهد.

بسیاری از کسانی که ادعا می کنند آگاهی حقیقی را به دست آورده اند، تنها دچار هجوم عواطفی شده اند که به اشتباه، تجربه توأم با نور و صوت خدا تلقی می شود. زندگی گرانبهاست. از آن به خوبی بهره ببرید. مهم آن است

که هر روز فرصتی طلایی برای روح است تا قلمروی الهی را بیاید و آن را وارد زندگی اش کند. به راستی قلمروی سعادت جاودانی در دسترس است و راه پنهان رسیدن به آن از میان جریان رسای صوت-موسیقی الهی-می باشد. من با وجود تمام تجربیاتی که در جهان های دیگر داشته ام، هنوز خود را یک دانش آموز زندگی می دانم و با تمام وجود می گویم که امیدوارم همیشه در چنین حالتی باقی بمانم- یعنی کودکی در بیابان عشق و رحمت الهی. وقتی که شما آماده باشید، مطمئناً راهی برایتان گشوده خواهد شد. و من به عنوان یک فرزند خدا که در میان نور و صوت به سر می برد، به شما درود می فرستم.

برکت باشد.